

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دین شناسی

بر اساس درس گفتارهای
آیة الله علامه شیخ محمد رضا جعفری

تحقیق و تنظیم:

محمود توکلی



سرشناسه	: جعفری، محمدرضا، ۱۳۱۰-۱۳۸۹.
عنوان و نام پدیدآور	: دین‌شناسی براساس درس گفتارهای آیه‌الله علامه شیخ محمدرضا جعفری / تحقیق و تنظیم: محمود توکلی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه فرهنگی نبأ، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۳۱۵ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۲۶۴-۱۶۶-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: کتابنامه: ص ۳۱۱-۳۱۵.
موضوع	: جعفری، محمدرضا، ۱۳۱۰ - ۱۳۸۹. -- وعظ
موضوع	: دین پژوهی
موضوع	: Religion -- Research
موضوع	: اسلام -- تاریخ
موضوع	: Islam -- History
موضوع	: خلفای راشدین
موضوع	: Caliphs, Orthodox*
موضوع	: علم امام
موضوع	: Knowledge of Imam*
شناسه افزوده	: توکلی، محمود، ۱۳۳۹-
رده بندی کنگره	: BP ۱۰/۵
رده بندی دیویی	: ۲۹۷/۰۸
شماره کتاب‌شناسی ملی	: ۹۱۴۹۵۹۷



انتشارات نبأ

دین‌شناسی

براساس درس گفتارهای آیه‌الله علامه شیخ محمدرضا جعفری

تحقیق و تنظیم: محمود توکلی

با نظارت دکتر عبدالحسین طالعی (عضوهیئت علمی دانشگاه قم)

ناشر: انتشارات نبأ

نوبت چاپ: زمستان ۱۴۰۱، شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰۰/۰۰۰ ریال، چاپ: فرارزنگ

صحافی: تقویم، صفحه‌آرایی: نادر برقی

تهران: خیابان شریعتی، بالاتراز خیابان بهار شیراز، کوچه مقدم،

نبش خیابان ادیبی، شماره ۲۶، طبقه سوم

تلفن: ۷۷۵۰۴۶۸۳، نشانی وب: www.nabacultural.org



9 786002 641663

این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است

فهرست مطالب

مقدمه ۹

بخش اول: مفاهیم و تعاریفات ۱۵

فصل اول: اسلام، دین، شریعت، فرقه ناجیه ۱۷

مفهوم شریعت ۲۰

دین و معانی گوناگون آن ۲۴

دین به معنی قضاوت کردن و دادن پاداش ۲۴

دین به معنی سنت و روش، عادت و طریقت ۲۵

دین به معنی مذهب ۲۶

مفهوم «حدیث فرقه ناجیه» ۳۴

مفهوم «دین» در آیه «لا اکراه فی الدین» ۳۹

مفهوم اکراه ۳۹

مفهوم «دین» در آیه «وَ قَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةً» ۴۵

مفهوم «دین» در آیه «لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ» ۴۶

سلامت در دین، هدف و تنها وسیله نجات ۴۷

اسلام فقهی ۵۰

اسلام و تقسیمات گسترده آن ۵۴

فصل دوم: ایمان، ملت، امت، نفاق ۵۷

مفهوم «ملت» ۶۳

۶۷	مفهوم «امت»
۷۰	موارد وجوب ایمان
۷۴	انکار نویسنده شهید جاوید نسبت به حقایق قطعی اعتقادی
۷۷	مجمع‌الخطاء نباشیم
۷۸	نفاق و مصادره به مطلوب در تحمیل تحلیل‌های خود
۷۹	روش حل نزاع
۸۴	اشاره‌ای به «فطحیه»
۹۰	فصل سوم: علم، جهل، اطمینان، تقلید، عصمت، اختلاف ادیان
۹۰	حالات چهارگانه علم
۹۱	جهل و اقسام آن
۹۴	اطمینان
۹۹	تفاوت تقلید با دین
۱۰۱	اطمینان و تقلید
۱۰۳	عصمت
۱۰۶	علت وجود اختلاف بین ادیان الهی
۱۱۰	تطبیق آیه مباهله

بخش دوم: تحریف / ۱۳

۱۱۵	فصل اول: اقسام تحریف
۱۱۵	تحریف لفظی
۱۱۵	تحریف معنوی
۱۱۶	اقسام تحریف معنوی
۱۴۲	فصل دوم: تلاش‌های مخالفان در دستیابی به میراث اهل‌البیت ...
۱۴۷	فصل سوم: ماجرای اصحاب‌العقده
۱۴۹	فصل چهارم: نقش عایشه در تحریف معنوی

- ۱۵۵..... مناظره شیخ بهایی با عالم سنی در دمشق
- ۱۵۶..... فصل پنجم: اذیت وابستگان پیامبر
- ۱۵۸..... حدیث منشأ ارتزاق و ضّاعین

بخش سوم: امامت / ۱۶۳

- ۱۶۵..... فصل اول: نخستین موضوع مورد اختلاف در میان مسلمانان
- ۱۶۶..... رد مواضع انفعالی در قبال مشککین
- ۱۷۲..... فصل دوم: منابع علم امام
- ۱۷۲..... روایت اول
- ۱۷۳..... روایت دوم
- ۱۷۴..... روایت سوم
- ۱۷۵..... روایت چهارم
- ۱۷۷..... منشأ علم به غیب
- ۱۸۵..... منبعی دیگر در علم امام
- ۱۸۶..... رشته‌های علوم امام
- ۱۸۷..... فصل سوم: تعامل بنی الحسن و بنی عباس با ائمه علیهم‌السلام
- ۲۰۳..... فصل چهارم: مفهوم مُحدّث
- ۲۱۲..... دلایل «مُحدّث» بودن ائمه علیهم‌السلام
- ۲۱۳..... روایت اول
- ۲۱۴..... روایت دوم
- ۲۱۶..... روایت سوم
- ۲۱۸..... روایت چهارم
- ۲۲۰..... مفهوم «مُحدّث» در کتب عامّه
- ۲۲۵..... فصل پنجم: علم امام به رویدادهای آینده
- ۲۲۵..... مصادیق بارز در تطبیق علم امام بر حوادث آینده

- یک ارزیابی از قیام‌های شیعی ۲۳۳
- نمونه دیگری از جنایات ابوجعفر منصور ۲۳۷
- فصل ششم: تاریخ اسلام؛ واقعیت یا توهم؟ ۲۳۸
- قرآن معیار حقانیت ۲۴۱

بخش چهار: واقعیت‌های مؤثر بر تاریخ اسلام / ۲۴۷

- فصل اول: خلافت ابوبکر ۲۴۹
- فصل دوم: خلافت عمر ۲۵۶
- وضع دواوین ۲۵۷
- مخالفت امیرالمؤمنین علیه السلام با برخی از سیاست‌های خلیفه ۲۵۸
- الف- تشکیل بیت المال ۲۵۸
- ب- احیای روح قبیله‌ای و تنظیم رابطه افراد با یکدیگر بر اساس قبیله ۲۵۸
- ج- ثابت کردن وضعیت حقوق بگیران ۲۶۰
- د- تفاضل در عطا ۲۶۱
- فصل سوم: خلافت عثمان ۲۶۳
- ریشه اختلافات عایشه با عثمان ۲۶۶
- فصل چهارم: خلافت علی علیه السلام ۲۷۳
- جنگ جمل ۲۷۴
- جنگ صفین ۲۷۹
- رفع یک اتهام ۲۸۶
- تأثیر خوارج در کلام اسلامی ۲۹۵
- خوارج روزگار ما ۲۹۶
- تفکر قتله کربلا ۲۹۷

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

دین چیست؟ این پرسش که پاسخ آن در بدو نظر بسی آسان می‌نماید، به عدد دینداران جهان در طول زمان پاسخ‌های مختلف و گاهی متضادّ دارد. به هر حال همهٔ آدمیان خود را بالاتراز آن می‌دانند که به «خور و خواب و خشم و شهوت» بسنده کنند، لذا ضرورت نوعی ارتباط با جهان معنا را باور دارند. بدین روی نیم‌نگاهی به جهان معنا انداخته و آن را «دین» خود دانسته‌اند، یعنی هدفی والا که انسانها برای رسیدن به آن، از تعلّقات مادی جدا شده و نه تنها مال، که حتی جان را نیز فدای آن کنند.

بدین سان، هر کس برای این محبوب خود تعریفی دارد. طُرفه اینکه این محبوب همگان، در شدّت آشنایی ناآشنا مانده است. این همه اختلاف نظر بر سر تعریف یک کلمه - که اشتراک آن در بین انسانها اشتراک لفظی است - به راستی دیدنی است.

در این میان، غیاب داوری بینا و منصف به نام «عقل موهبتی خداوند»، با حکم قاطع که فصل الخطاب باشد، کار را دشوارتر کرده است. پیامد این غیاب، آن است که هر چه عنصر اندیشه ورزی بیشتر دخالت می‌کند، فروع

بیشتری در این فضا می‌آورد و تشخیص صحیح از سقیم را دشوارتر و دیرباب تر می‌کند. این در حالی است که به غلط، اندیشه ورزی بشری را عقل می‌پندارند و آن را عاملی مؤثر برای شناخت دین می‌دانند.

از زاویه‌ای دیگر می‌توان به مطلب نگریست. اگر نه تمام تعریف‌ها، دست کم بیشتر آنها برای نکتہ اجماع دارند که دین یعنی راه ارتباط انسان با خدایش. و این راه ارتباط را باید خداوند دانای بی نیاز تعیین کند نه بشر نادان نیازمند. درست گفته‌اند که: «أین التراب ورب الأرباب؟» (چه نسبت خاک را با عالم پاک؟). همین کلید می‌تواند قفل فروبسته اختلاف‌های گسترده در باب تعریف دین را بگشاید.

با این مقدمات، اگر به آموزه‌های ادیان الهی، به ویژه اسلام، نه به دیده درون دینی و از منظر مؤمنانه، بلکه از منظر برون دینی و خردمحور بنگریم، همان کلید یادشده می‌تواند مشعلی پیش پای ما نهد و راهی روشن در میان آن همه تعارض ارائه کند.

علامه فقید مرحوم آیه الله شیخ محمد رضا جعفری به شهادت کسانی که با او آشنایند، به وسعت بینش و جامعیت مطالعات و گستردگی ارتباطات با دانشیان شهرت دارد. کتابخانه جامع ایشان - که خوشبختانه به اهتمام عزیزان دلسوز در «بنیاد فرهنگ جعفری» در قم به خوبی نگاهداری می‌شود - حواشی عالمانه ایشان بر انواع کتابها در رشته‌های متنوع، به زبانهای فارسی و عربی و انگلیسی را دربردارد. و این یکی از شهود مدّعی ماست.

استاد فقید، در کنار این ویژگی‌ها، چنان استقلال رأی و عقیده داشت

که نظریات نوآورانه او در عرصه تاریخ، ادبیات، فرهنگ و جامعه - علاوه بر علوم دینی - در نوشتارها و درس گفتارهایش پیدا است.

باری، استاد فقید با این ویژگی‌ها با همین زاد و توشه علمی و عملی به میدان شناخت دین گام نهاد، شناخت دین را با گروهی از اهل نظر در میان گذاشت و دستاوردهای خود را به اهل نظر سپرد؛ که اینک توفیق انتشار کتاب حاضر، بر اساس این درس گفتارها نصیب می‌شود.

مرحوم آیه الله جعفری با تسلط کم نظیر خود بر رشته‌های متنوع، و رعایت روش علمی صحیح، با تجربه دهها سال تدریس و مباحثه در فضاهای مختلف علمی، آمیزه‌ای از دانشهای مرتبط را در فضای دین شناسی به کار گرفته است که بخشی از دستاوردهایش - تأکید می‌کنم تنها بخشی از دستاوردها - در این سطور قابل مشاهده است.

علاوه بر عناصری که در باب مباحث دین شناسی مرحوم جعفری گفته آمد، ایشان هوشمندانه به چند عنصر مهم توجه کرده که بحثهای او را از مباحث دیگران امتیاز می‌بخشد:

۱. توجه واقع بینانه به اختلاف نظر در شناخت اسلام، به عنوان آخرین دین الهی. ایشان در این زمینه در این کتاب و کتابهای دیگر خود به درستی نشان می‌دهد که اختلاف موجود، نه اختلافی مذهبی و ناشی از تعصب فرقه‌ای، بلکه تفاوت یا حتی تضاد دو گونه قرائت از اسلام است که هر قرائتی پیامدهای خاص خود را در عرصه‌هایی همچون التزام به عقاید، تفسیر تاریخ اسلام، فهم قرآن و سرانجام، عملکردهای فردی و اجتماعی نشان می‌دهد.

۲. توجه به عنصر تاریخ به عنوان گذشته‌ای که باید چراغ راه آینده باشد، و چشم اندازی از دو گونه قرائت اسلام را ارائه می‌کند. ایشان این نگاه تاریخی را به عنوان ابزاری مفید و مؤثر برای تشخیص راه از کژراهه و تصمیم‌گیری برای انتخاب سبک زندگی فردی و اجتماعی به کار می‌گیرد.

۳. توجه به معنای مفاهیم کلیدی یا کلیدواژه‌هایی که اشتراک لفظی و تفاوت معنایی آنها رهنز اندیشه می‌شود. در این جهت، برای بازشناسی معنای سیزده کلمه مهم می‌کوشد. البته فرصت تکمیل این مباحث مهم را - آن گونه که خود می‌خواست و می‌پسندید - نیافت، ولی راهی روشن پیش پای پژوهشگران گشود تا این راه مهم را با روش صحیح پیمایند و به نتایج استواری برسند.

اشاره شد که این کتاب حاصل بخشی از مباحث درسی آیه‌الله جعفری در قالب سلسله درس‌هایی با عنوان معرفت دینی است که بیش از بیست سال پیش در جمع علاقمندان و پژوهندگان علوم دینی ارائه شده است. قبل از ورود به متن کتاب، تذکر نکاتی چند ضرورت دارد:

۱- این مباحث حاوی کلیدها و نکاتی است که علاوه بر فایده خود این مطالب، عمدتاً برای مطالعات و پژوهش‌های بعدی مفید واقع خواهد شد. البته مرحوم استاد فرصت تدوین نهایی و مکتوب مباحث را نیافته و این مهم به دست این کمترین انجام شده است، لذا در طول کار تلاش بر آن بوده تا ضمن سامان دادن موضوعی - که اقتضای جلسات درسی بوده است - به لحاظ حفظ امانت، چیزی از بیانات استاد مرحوم کم نگردد، یا بدان اضافه

نشود. لذا محققان محترم باید به این محدودیت که برسر این کتاب، سایه افکنده، توجه داشته باشند.

۲- این مطالب در جلساتی ارائه شده که جنبه آموزشی آن بر دیگر جوانب آن غالب است. از این رو، گاهی یک نکته در جاهای مختلف به صورت مکرر، ولی به شکل اجمال و تفصیل آورده شده یا در یک بیان از جزئیات بیشتری برخوردار است. به همین دلیل، این مکررات انگشت شمار حذف نشده است.

۳- این نکات دستاورد مطالعات و یافته‌های مرحوم استاد در خلال دهها سال مطالعه و تحقیق و تدریس و مباحثه است و غالباً نکات تحلیلی نابی، گاهی مختصر و گاهی مفصل در بردارد که در منابع دیگر، دشواریاب و دیریاب است. لذا جا دارد که به عنوان موضوع رساله‌ها یا مقالات تحقیقی مورد توجه قرار گیرد.

۴- برخی از نکاتی که به عنوان پیوست در بعضی از کتابهای دیگر ایشان آمده، می‌توانند به عنوان مکمل این کتاب مورد استفاده قرار گیرند.

۵- نقل احادیث توسط مرحوم جعفری غالباً نه به صورت ترجمه دقیق واژگانی، بلکه به شکل مضمونی و گاه با تلخیص متن و همراه با توضیحات ایشان آورده شده است. این گونه گزارش حدیث، حلاوت خاص خود را دارد که براهل نظر پوشیده نیست. البته در جاهایی نیز به اقتضای مطلب، حدیث مورد اشاره از منابع مورد نظر استخراج و عین الفاظ آن در جای مناسب خویش قرار داده شده است.

امام عصر عَلَيْهِ السَّلَامُ یکی از توقیعات شریف خود را با این جمله آغاز می‌کنند:
 «لا لأمره تعقلون ولا من أوليائه تقبلون»^۱.

در این کلام بلند نورانی پیوند ناگسستنی عقل با حجت‌های الهی را از یک سوی، و غفلت عموم مردمان از این دو حجت الهی را از سوی دیگر، شاهدیم. این جمله کوتاه و ژرف، دین صحیح الهی و رفتار مدعیان دین را در عدم توجه به این گوهر آسمانی نشان می‌دهد. همین واقعیت تلخ کافی است که به ما بفهماند رفتارهای مدعیان دین را نباید به عنوان معنای راستین دین دانست، بلکه باید به حجت درونی و حجت بیرونی خداوند روی آوریم و دین صحیح را در این آینه ببینیم. این هر دو، امروز در جمال تابناک حضرت بقیة الله قابل مشاهده است. امید که هرچه زودتر روز ظهور آسمانی واپسین وصی رسول خاتم را شاهد باشیم و تمام دین را با مشاهده سیما و رفتار حضرتش بشناسیم.

در این فرصت باید از مساعی انتشارات نبأ که در تهیه نوارهای صوتی مرحوم استاد نهایت تلاش خویش را مبذول داشته و آنها را در اختیار نگارنده قرار داده‌اند و نیز جناب آقای دکتر عبدالحسین طالعی که با دقت بسیار این کتاب را مورد بازبینی و مذاقه قرار داده و نکات جالبی را در جهت ارائه هرچه بیشترین اثر متذکر شدند، همچنین از مسئولان بنیاد فرهنگ جعفری که کل کتاب را مورد بازنگری قرار دادند، تشکر نمایم. توفیقاتشان مزید.

محمود توکلی

۱۴۰۱/۱۱/۰۱

بخش اول

مفاهیم و تعاریفات

فصل اول:

اسلام، دین، شریعت، فرقه ناجیه

مقدمه و کیفیت شناخت اسلام در گرو فهم معانی الفاظی از جمله لفظ «اسلام» است. در قرآن، اسلام به معنی تسلیم الی الله است، مفهومی که همه ادیان آن را پذیرفته اند. لذا با پذیرش چنین وحدتی که خدا در تمام ادیانش فرض فرموده است، ریشه اختلاف در ادیان توحیدی را اصل تحریف می دانیم.

معنای دیگری که برای اسلام برشمرده شد و در قرآن نیز بدان اشاره شده، آن است که اسلام را به معنی «مجموعه احکام و قوانین دین» دانسته اند:

«الْيَوْمَ يَنْسُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ دِينِكُمْ فَلَا تَحْشَوْهُمْ وَاخْشَوْنَ الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَرَضِيتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا»^۱

امروز کافران از دین شما مأیوس شدند. لذا از آنها نترسید و از من بترسید. امروز برای شما دینتان را کامل کردم و نعمتم را بر شما تمام گردانیدم و اسلام را به عنوان دین برایتان پسندیدم.

خداوند متعال در این آیه، در باره روز معینی سخن می گوید. قطعاً این روز معین، آغاز بعثت خاتم انبیاء صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نبوده است، بلکه به اتفاق تمام مسلمانان با هرگونه رنگ و لباس و مذهبی، این آیه در ذی الحجه سال دهم هجرت به بعد نازل شده است. یعنی اگر رحلت پیامبر، ۲۸ صفر یا ۱۲ ربیع

۱. مائده: ۳

الاول باشد، در بازه زمانی سه ماه و دوازده روز نازل شده است.

خدا در خصوص این روز معین، خطاب به مسلمانان واقعی می‌فرماید: کفار از دین شما و نه از خودتان مایوس شدند، یعنی یأس کافران از این نبود که دیگر نتوانند مسلمان شوند یا مال و املاک مسلمانان را بگیرند و ببرند، بلکه یأسشان از این بابت شد که دیگر نمی‌توانند کاری در دین شما بکنند. لذا خدا به مسلمانان می‌فرماید: از این پس، دیگر ترسی از اینکه کفار در دینتان اثر بگذارند، نداشته باشید؛ زیرا اگر هم شما را بکشند، دیگر جرأت و توان این را ندارند که در دین شما بازی در آورند.

این اطمینان بخشی به مسلمانان واقعی از آن جهت بود که آنان می‌دانستند در حیات رسول خدا ﷺ و مادامی که وحی الهی برقرار است، پیامبر سپر بلا است و خیالشان راحت بود که اگر تیری از جانب کفارها شود، آن حضرت در مقابلش خواهد ایستاد. قرآن هم به آنها صریحاً هشدار داده بود که از پیش آماده باشند:

«وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَمِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ»^۱

و تا می‌توانید در برابر آنها نیرو و اسبهای آماده بسیج کنید.

با توجه به هشدار قرآن از بابت هجومه فیزیکی دشمن، مسلمانان نیز در آمادگی به سر می‌بردند. تنها نگرانی شان این بود که کفار بازی در دینشان درآورده و در آن اشکالی کنند. اتفاقاً کفار هم منتظر چنین موقعیتی بودند تا بتوانند پس از پیامبر، حملات خود را آغاز کنند. از این رو با نزول این آیه، پیامبر اعلام کرد: کسی که پس از من خلیفه من است، مثل من است و

هیچ فرقی با من ندارد. خداوند هم اطمینان می دهد تا مسلمانها خیالشان راحت باشد.

در اینجا منظور از اسلام که خدا با تمام گردانیدن آن خیال همگان را راحت می کند، تسلیم نیست. بلکه اسلام در این مفهوم یعنی مجموعه احکامی که پس از آن، حکم دیگری فرو فرستاده نخواهد شد.

به صراحت آیات قرآن، سه اعتقاد، اساس و پایه اسلام به شمار می رود: پذیرش ولایت خدا، پذیرش ولایت رسول خدا و پذیرش ولایت امیرالمومنین صلوات الله علیهما و آلهما:

«وَمَنْ يَتَوَلَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا فَإِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْغَالِبُونَ»^۱

هرکس ولایت خدا و رسولش و مؤمنان را بپذیرد، بی تردید حزب خدا پیروزند.

پذیرفتن ولایت خدا که نخستین وظیفه هر مسلمانی است، یعنی: خداوند! تو خالق منی و تمام اختیارات من در دست توست! اصولاً توحید هم غیر از این معنایی ندارد. لذا حرف اساسی قرآن مجید این است که هرکس ولیی غیر از خدا بپذیرد، مشرک است و پذیرش ولایت پیامبر و مؤمنانی که ولایتشان در عرض ولایت خدا قرار گرفته واجب و وظیفه است. یعنی: بنا نیست خدا از غیر راه پیامبر و آن مؤمنان به کسی امر و نهی کند. و در نهایت، کسی که متولی به چنین ولایتی است، در حزب خدا قرار دارد و پیروزی از آن اوست. جدای از اصطلاحات، از نظر خدا دو حزب بیشتر وجود ندارد: یکی حزب خدا که به اراده الهی تن داده است، خواه در خانه خود

نشسته باشد، خواه در بلاد کفر باشد و خواه خوابیده باشد، یا بیدار باشد. دیگری حزبی که زیر بار اراده الهی نرفته است و حزب شیطان نام گرفته است. در این میان، سومی و خنثی و بی طرف هم وجود ندارد.

حال که دانستیم منظور از اسلام در «آیه اکمال» مجموعه احکام است، این احکام بردو دسته اند: یکی احکام اعتقادی، یعنی در اعتقادات تسلیم خدا باشید و به او معتقد باشید. دیگری، تن دادن به احکام عملی یعنی عمل به اوامر و نواهی الهی. مقصود ما در اینجا، اسلام به معنای دوم آن است، زیرا با رحلت خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم معنای اول و حدود و ثغور آن به پایان رسید. صحابه هم این را به خوبی می‌دانستند و می‌پذیرفتند که خلیفه پیامبر کسی است که مانند پیامبر است؛ هر چه را پیامبر بلد است، او هم بلد است و او باید مثل پیامبر پذیرفته شود و سخنش مقبول واقع گردد تا اسلامی که خدا بیان فرموده، محقق شود.

مفهوم شریعت

نوع خاورشناسان و به تبع آنها شرقیین، یعنی متخصصین در مسائل مشرق زمین، قائل به این هستند که اسلام از دو بخش عقیده و شریعت تشکیل شده است. شیخ محمود شلتوت (۱۳۱۰-۱۳۸۳ قمری) شیخ معروف «جامع الازهر» (که به خاطر فتوای اثرگذارش، نامش در ایران زیاد برده می‌شد)، کتابی بنام «الاسلام عقیده و شریعة» دارد. نامی که وی بر کتابش نهاده، از خاورشناسان گرفته شده است، زیرا در نظر آنها اسلام دو بخش دارد: بخش اعتقادی و بخش احکام، بخش اعتقادی در زمان پیامبر درست شد، و بخش احکام بعدا و به تدریج درست شد. عده زیادی از خاورشناسان

از جمله «گلدزیهر» (۲۳ ژوئن ۱۸۵۰ - ۱۳ نوامبر ۱۹۲۱) خاورشناس مشهور مجار، این تقسیم بندی را تعقیب کرده و لذا به خاطر این تقسیم بندی، این اصطلاح در آنها نهادینه شده است.

اما قرآن مجید، شریعت را به معنی مجموعه احکام و نه بخشی از دین، می داند. اصل معنای شریعت یعنی روش، طریقت و کیفیت. البته این لفظ، در زبانهای عبری، آرامی و عربی نیز آمده است، با این توضیح که هیچ یک از الفاظ مذهبی در عربی اصالت نداشتند و همه آنها از زبانهای دیگر وارد شده است، زیرا عربها قبل از رسول خدا ﷺ، پیامبری نداشتند که از طرف خدا دینی را مستقیماً برای آنها بیاورد.^۱ قرآن هم بر این حقیقت تصریح دارد:

﴿لَتُنذِرَ قَوْمًا مَّا أُنذِرَ آبَاؤُهُمْ﴾^۲

برای اینکه توعده ای را بیم دهی که پدرانشان بیم داده نشده اند.

۱. اگر کسی اشکال کند که مگر رسول خدا ﷺ از نسل ابراهیم و اسماعیل نبوده است؟ عرض می کنیم: در زمان رحلت حضرت ابراهیم هنوز عربی به وجود نیامده بود. بر فرض صحت نظر علمای انساب، مبنی بر اینکه نسب عرب به اسماعیل برمی گردد، قدر مسلم نسل خانواده پیامبر به جناب اسماعیل منتهی می شوند. اما نسل همه عرب به ایشان منتهی نمی شود. بر فرض صحت این مطلب نیز، قدر مسلم، مواجهه جناب اسماعیل و خانواده اش با اقوامی بوده که بنا بر قول خود عربها، آن قوم از بین رفته اند. لذا الفاظ خاص مذهبی از خارج از عربها وارد فرهنگ آنها شده است. بعلاوه آشنایان با اصول زبان شناسی می دانند که زبان عربی از چند زبان متعلق به چند قبیله ایجاد شده و زبان عربی قبیله قریش بعدها بر آنها غلبه پیدا کرده است. این زبان از تیره زبانهای سامی است و با اصل زبانهای سامی ریشه مشترک دارد.

شریعت در قرآن به معنی مجموعه احکام و روش است. خود قرآن در این باره چنین می‌فرماید:

«شَرَعَ لَكُمْ مِنَ الدِّينِ مَا وَصَّى بِهِ نُوحًا وَالَّذِي أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ وَمَا وَصَّيْنَا بِهِ إِبْرَاهِيمَ وَمُوسَى وَعِيسَى أَنْ أَقِيمُوا الدِّينَ وَلَا تَتَفَرَّقُوا فِيهِ كَبُرَ عَلَى الْمُشْرِكِينَ مَا تَدْعُوهُمْ إِلَيْهِ اللَّهُ يَجْتَبِي إِلَيْهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ يُنِيبُ»^۱

برای شما از (احکام) دین همان را تشریح کرد که به نوح توصیه کرده بود و آنچه به تو وحی کردیم، و آنچه به ابراهیم و موسی و عیسی توصیه کردیم (این بود) که دین را برپا دارید و در آن دچار تفرقه نشوید. بر مشرکان، آنچه بدان دعوتشان می‌کنی، گران است. خدا هر که را بخواهد به سوی خود برمی‌گزیند و هر که را (به خدا) روی آورد، به سوی خود هدایت می‌کند.

همانطوری که می‌بینید، خداوند اساس و پایه دین اسلام را همان مبانی توصیه شده به انبیای گذشته معرفی می‌کند؛ یعنی اساس جامع همه ادیان یکی است و آن عبارت است از اعتقاد به وحدانیت خدا، زندگی پس از مرگ، روز قیامت، و اینکه نبوت رسول خدا ﷺ منصبی الهی است و نباید در دین تفرقه بیفتد. برای مشرکان، پذیرش این مبانی، آن هم از جانب رسول خدا ﷺ بسیار گران می‌آمد، و گرنه صرف گفتن «لا اله الا الله» قابل تحمّل بود.

اما بدین مهم‌گردن نمی‌نهادند که می‌فرماید: این خداست که به رسالت انتخاب می‌کند و دیگران حق فضولی در آنچه که در اختیار خدا

است، ندارند. زیرا علاوه بر اینکه برای جماعت عرب تعلق به شریف ترین قبیله مهم است، اما مهمتر از آن این است که از کسی حرف را بپذیرند و زیر بار ریاستش بروند که سود و زیان قبیله را در جنگها تأمین کند و سهمشان را از غنائم به آنها بدهد. این رسمی است که هنوز هم در میان قبایل عرب وجود دارد. لذا اگر کسی از هر قبیله‌ای به پامی خاست، باید از شریفترین موقعیت برخوردار می‌بود. در این میان یکی از سخنان قریش این بود که می‌گفتند:

«أَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقُرَيْشِيِّينَ عَظِيمٍ * أَهْمٌ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ»^۱

چرا قرآن بر یکی از بزرگان این دو شهر نازل نشد؟ مگر رحمت پروردگار تو را آنها تقسیم می‌کنند؟

منظورشان از این بیان، دو نفر یعنی «عروة بن مسعود» در طائف^۲، و «ولید بن مغیره» در مکه بود، که بسیار ثروتمند بودند.

در آیه مورد اشاره سوره شوری که آورده شد، شریعت را صریحاً همان اعتقادات می‌داند، زیرا شرع و شریعت به معنی اعتقادات است و تقسیم بندی شریعت به اعتقادات و احکام - گرچه شیخ محمود شلتوت، این تقسیم بندی مستشرقین و جعل دیگران را پذیرفته - نادرست است. اما معنای قرآنی شریعت، مجموعه احکام است و ما کاری با آن کسی که جعل اصطلاح می‌کند و مقصود خود را از شریعت، احکام فرعی و رساله

۱. زخرف: ۳۱.

۲. «عروة» جد مادری حضرت علی بن الحسین حضرت علی اکبر علیه السلام است که مادر محترمش لیلا دختر «عمر بن عروة بن مسعود» بود.

عملیه و نه اعتقادات می‌داند، نداریم. اما باید توجه داشته باشیم تا معنای قرآنی شریعت با معنای اصطلاحی‌اش، در صورتی که این جعل و اصطلاح پذیرفته شود، خلط نگردد.

دین و معانی گوناگون آن

محققان در کتب معاجم برای دین سه معنی ذکر کرده‌اند که هر سه معنی در قرآن آمده است:

دین به معنی قضاوت کردن و دادن پاداش

آیات زیادی لفظ «دین» را به مفهوم «دادن پاداش» به کار برده‌اند. تعدادی از آنها عبارتند از:

«مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ»^۱

یعنی خدا اختیار دار روز جزاست.

«وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ»^۲

لعنت من بر تو باد تا روز جزا

«وَالَّذِي أَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لِي خَطِيئَتِي يَوْمَ الدِّينِ»^۳

کسی که من در او این امید را دارم که گناه من را در روز جزا ببامرزد.

آیاتی از این دست، حدود چهارده تا پانزده مورد هستند. البته بدین معنی در زبان عبری و آرامی هم آمده است.

۱. فاتحه: ۴

۲. حجر: ۳۵

۳. شعراء: ۸۲

کلمه «مدینه» که از همین ریشه دین است، نیز از اصل عبری، آرامی آمده است؛ به معنای جایی که در آن قاضی و حاکم وجود دارد. لذا در زبان و فرهنگ عربی، مدینه جایی است که بزرگتر از قریه باشد. «دیان» نیز به کسی گفته می‌شود که قضاوت می‌کند.

دین به معنی سنت و روش، عادت و طریقت

این معنی از دین، هم در عربی و هم در غیر زبان عربی کاربرد دارد. این معنا، هم اصل عربی دارد و هم اصل غیرعربی. برادران یوسف عَلَيْهِ السَّلَام به هنگام قحطی، برای گرفتن گندم به برادر خود رجوع کردند که دیگر او را نمی‌شناختند، ولی او اکنون عزیز مصر شده بود و آنها را می‌شناخت. یوسف عَلَيْهِ السَّلَام به دنبال آن بود تا کوچک ترین برادرش را به بهانه‌ای نزد خودش نگاه دارد. اما قوانین آن روز دربار - که پادشاه مصر آن را وضع کرده بود - تنها در صورتی اجازه نگهداری کسی را به او می‌داد که یا فرد را دزدیده باشند و بر او حاکمیت پیدا کرده باشند، یا اینکه آن فرد متهم به دزدی شده باشد، که در این صورت نیز بر شخص دزد ایجاد حاکمیت می‌شد. فرض اول، امکان پذیر نبود، زیرا خودشان به برادران یوسف امان داده بودند که بیایند و جنس بخرند. لذا چاره را در آن دید تا برادر خود را به اتهام دزدی، پیش خودش نگهدارد.

قرآن وقتی می‌خواهد از چنین سنت و روشی که درباریان مصر بدان پای بند بودند سخن بگوید، از لفظ «دین» استفاده می‌کند:

«مَا كَانَ لِيَأْخُذَ أَخَاهُ فِي دِينِ الْمَلِكِ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ»^۱

در آیین و سنت شاه نمی‌توانست برادرش را بازداشت کند مگر اینکه خدا بخواهد.

دین به معنی مذهب

معنای سومی که برای دین ذکر شده، همین معنای رایجی است که در میان ما معمول است. مثل دین اسلام، مسیحیت، ادیان باطل، ادیان الهی و بشری. در این کاربردها، دین به معنی مذهب استفاده شده است. واژه «مذهب» در قرآن نیامده است، زیرا به هنگام نزول قرآن هنوز اختلافی بین مسلمانان پدید نیامده بود تا سخن از مذهب به میان آید. آنگاه که در دین اختلاف شد، مذهب در میان مسلمانان تبدیل به مذهب حق و مذهب باطل شد.

دین در این معنی، اصل پهلوی دارد، بلکه منحصر در پهلوی به این معنا آمده است. در جاهای دیگر هم اگر به این معنی دیده شود، منشأ آن از پهلوی است. در قرآن هم آیات فراوانی دین را به همین معنی به کار برده است. در این معنی، دین را برای بت پرستی نیز به کار می‌برند؛ خواه این بت پرستی، از نوع «وحدت اندر کثرت» و «سُبْحَانَ مَنْ أَظْهَرَ الْأَشْيَاءَ وَ هُوَ عَيْنُهَا»^۱ از جانب محی الدین عربی باشد یا شرک خفی مسیحیت یعنی تثلیث و یا حتی شرک جلی و در قالب بت مصنوع دست بشر باشد.

دین به این معنا با شریعت یکی است و به مجموعه احکام اعتقادی و عملی اطلاق می‌گردد. دین به این معنا یعنی ایمان به خدا و رسالت انبیا و دنبال‌اش، ایمان به روز قیامت، ایمان به ولایت امیرالمومنین و فرزندانش عَلَيْهِمُ السَّلَامُ

۱. الفتوحات المکیة، ابن عربی، ج ۴، ص ۱۵۹

و وجوب عبادت خدا و اینکه به او شرک نورزیم و به دستورات و احکام عبادی اش عامل باشیم، مانند نماز و روزه و زکات و حج و... چنانکه فرمود:

«وَأَقِيمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ»^۱

نماز را برپا دارید و زکات را بپردازید

«وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا»^۲

از جانب خدا بر عهده مردم است که هرکس توانایی یافت، حج خانه خدا برود

«سَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِّلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِّنَ الْهُدَىٰ
وَالْفُرْقَانِ فَمَن شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ وَمَن كَانَ مَرِيضًا أَوْ عَلَىٰ سَفَرٍ فَعِدَّةٌ
مِّنْ أَيَّامٍ أُخَرَ* وَعَلَى الَّذِينَ يُطِيقُونَهُ فِدْيَةٌ طَعَامُ مِسْكِينٍ فَمَن تَطَوَّعَ خَيْرًا فَهُوَ
خَيْرٌ لَهُ* وَأَن تَصُومُوا خَيْرٌ لَّكُمْ»^۳

ماه رمضان ماهی است که قرآن به عنوان هدایتی برای مردم و نشانه‌های آشکاری از هدایت و تشخیص حق از باطل در آن نازل شد و هرآنکس از شما این ماه را دریابد بر او واجب که در آن روزه بگیرد و هرکس که مریض است یا مسافر است به تعداد روزهایی که روزه نگرفته، باید در روزهای دیگر روزه بگیرد.

دین در این معنا، در آیات فراوانی از قرآن مجید به کار رفته است.

البته استعمال واژه «احکام» در این معنا از لفظ «دین» از باب مسامحه

۱. بقره: ۴۳

۲. آل عمران: ۹۷

۳. بقره: ۱۸۵

است؛ زیرا علاوه بر احکام فرعی، اعتقادات به معنای مذهب و مجموعه‌ای که منتسب به ماوراء ماده است، احکام محسوب می‌شود.

در جامعه شناسی مطالب زیادی در تفسیر دین و تعریف آن گفته‌اند، اما جامع تعاریف دین در روان‌شناسی و انسان‌شناسی این است که دین - خواه ریشه الهی داشته باشد یا بشری - عبارت از نوعی از باورها و اعمالی است که بشر، اعتقاد و عمل به آنها را بر خود فرض دیده است؛ آنگاه این وجوب و بایستن را برخلاف سنتهای رایج در لباس و خوراک، خارج از قدرت و اختیار خود دانسته و خود را در اعتقاد و عمل به آنها به نوعی مجبور می‌داند.

قابل ذکر است که در کلیت همه ادیان بجز اسلام، دستکاری و تحریف صورت گرفته است. در اسلام هم، در حدّ خصوصیاتش به اندازه کافی دستکاری به عمل آمده است. شاهد بر این سخن وجود فرقه‌های اسلامی است که اگر دستکاری صورت نگرفته بود، وجود این همه فرق مختلف معنا نداشت. حدیثی به همین مناسبت از رسول خدا ﷺ نقل شده است که فرمود:

«یهودیان بر هفتاد و یک فرقه اختلاف پیدا کردند، مسیحیان بر هفتاد و دو فرقه و امت من بر هفتاد و سه فرقه دچار اختلاف شدند.»^۱

البته این حدیث، ناظر به کثرت و تفاوت است، نه خصوصیت و عدد. یعنی نمی‌خواهد بگوید فعلاً یهود هفتاد و یک فرقه هستند یا مسیحیان هفتاد و دو، و مسلمانان هفتاد و سه فرقه‌اند. بلکه مقصود بیان افتراقی است که در این ادیان پدید می‌آید و هفتاد نشانه کثرت است، همان طوری که

۱. الفرق بین الفرق، ابومنصور بغدادی، ص ۴

قرآن می‌فرماید:

«أَسْتَغْفِرُكُمْ أَوْ لَا تَسْتَغْفِرُكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُشْرِكِينَ»^۱

حتی اگر هفتاد مرتبه برای آنها (مشرکان) استغفار کنی، هرگز خداوند آنها را نخواهد آمرزید.

بنابراین حدیث، اختلافی که در میان مسیحیان ایجاد شد، بیشتر از اختلافی است که در مسلمانها است. منظور از «بیشتر» در اینجا تفاوت در نسبت است، نه دو برابر. در نهایت، این روایت اشاره به مجموع اختلافاتی دارد که تا آخر روزگار در امت اسلامی واقع می‌شود.

«سید محمد رشید رضا» شاگرد «محمد عبده» بود که حرفهای استاد خود را به عنوان «تفسیر الامام» جمع می‌کرده و هرآنچه را هم که خودش می‌خواست بداند می‌افزوده است. او در تلاش بود تا بگوید روایات عامه برای این روایت «فرقه ناجیه» تعیین مصداق کرده‌اند. او در تفسیر سوره آل عمران به این آیه می‌رسد:

«قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا اشْهَدُوا بِأَنَّا مُسْلِمُونَ»^۲

بگو ای اهل کتاب، بیایید متفق بشویم و اساس وحدت‌مان را بر سخنی قرار بدهیم که بین ما یکسان پذیرفته شود. و آن این است که جز خدا کسی را نپرستیم و برای او هیچ شریکی قایل نشویم و به جز خدا کسی را از خودمان به عنوان امردهنده و فرمانده برنگیریم. اگر

۱. توبه: ۸۰

۲. آل عمران: ۶۴

اعراض کردند، بگویند: شاهد باشید که در برابر حق تسلیم هستیم.

رشید رضا می‌گوید:

پیامبر در خصوص این فرقه‌هایی که در اسلام ایجاد می‌شود، فرمود: از میان این فرقه‌ها تنها یک فرقه اهل نجاتند و بقیه در آتشند، که منابع عامه آن را بر خودشان منطبق دانسته‌اند^۱ و روایاتی برایش نقل می‌کنند. علمای شیعی به نقل چند روایت بسنده نکرده و کتابهای مفصلی را مستقلاً نوشته‌اند در اثبات اینکه فرقه ناجیه تنها شیعه است.^۲

«وَإِنَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ تَفَرَّقَتْ عَلَىٰ اثْنَتَيْنِ وَسَبْعِينَ مِلَّةً وَتَفَتَّرِقُ أُمَّتِي عَلَىٰ ثَلَاثٍ وَسَبْعِينَ مِلَّةً، كُلُّهُمْ فِي النَّارِ إِلَّا مِلَّةً وَاحِدَةً. قَالُوا: وَمَنْ هِيَ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ: مَا أَنَا عَلَيْهِ وَأَصْحَابِي»^۳

بنی اسرائیل هفتاد و دو فرقه شدند و امت من هفتاد و سه فرقه می‌شوند و همه این فرقه‌ها به جز یکی در آتشند. گفتند: ای رسول خدا آن فرقه کدام است؟ فرمود: آنکه من و اصحابم بر آن هستیم.

۱. مسند، احمد حنبل، ج ۴، ص ۱۰۲، سنن، ابی داود، ج ۴، ص ۱۹۸، مستدرک حاکم نیشابوری، ج ۱۹، ص ۲۱۸، المعجم الکبیر، طبرانی، ج ۱۹، ص ۳۷۶ و ۳۷۷
۲. «الصوارم الماضية لرد الفرقة الهاوية وتحقيق الفرقة الناجية» اثر سید محمد مهدی بن حسن قزوینی، «معجم ما الفه علماء الامة الاسلامية للرد على خرافات الدعوة الوهابية» اثر عبدالله محمد علی، حجة الغدير فی تعیین الفرقة الناجية، اثر شیخ محمد رضا بن قاسم غراوی نجفی، الفرقة الناجية و اثبات أنها الشيعة الامامية، اثر ابراهیم بن سلیمان قطیفی، رسالة مَيِّزة الفرقة الناجية عن غيرهم، اثر محمد اسماعیل مازندرانی خواجویی.
۳. سنن ترمذی، ج ۵، ص ۲۶، باب ۱۸، ج ۴۱، سنن ابن ماجه، ج ۲، ص ۱۳۲۱-۱۳۲۲، کتاب الفتن، باب ۱۷.

مدّعی هر فرقه‌ای با تکیه بر روایت فوق این است که عقیده ما همان عقیده‌ای است که پیامبر و اصحابش داشتند و منظور آن حضرت ماییم. طبیعی است که در این صورت، اصل نزاع باز هم بر جای خواهد بود، چرا که هیچ فرقه‌ای حرف و مرام خود را مخالف سخن پیامبر نخواهد دانست. علمای عاقله برای اینکه مشکل را حل کنند و ابهام را برطرف کنند، گفته‌اند منظور پیامبر در این کلام آن است که هر کدام از صحابه هر سخنی را گفت، شما آن را قبول کنید، زیرا خود پیامبر فرموده است:

«اصحابی کَالنُّجُومِ بِأَيِّهِمْ أَقْتَدَيْتُمْ اهْتَدَيْتُمْ»^۱

اصحاب من مانند ستارگانند، به هر کدام اقتدا کنید هدایت می‌یابید.

قرآن ستارگان را وسیله هدایت معرفی می‌فرماید:

«وَالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُونَ»^۲

به وسیله ستارگان راه می‌یابند

کسی که ستاره شناسی بداند، می‌داند که ستارگان ثابت نسبت به موقعیت زمین ما، در کهکشانی که ما تابعش هستیم و کهکشان راه شیری که زمین نیز جزیی از آن است، وضع ثابتی دارند و به خاطر موقعشان راه‌نما هستند.

نشانه اینکه وضع ثابتی دارند، این است که جهات اربعه در آسمان و زمین نسبت به آنها معین می‌شود؛ مثل ستاره قطبی یا ستاره شمالی که ستاره‌ای

۱. المقاصد الحسنة فی بیان کثیر من الاحادیث المشتهرة علی اللسنة، محمد بن عبدالرحمن سخاوی، ۱/ ۶۹. با همین مضمون: ر. ک. الاصابة، ابن حجر عسقلانی،

ج ۱، ص ۲۲، اسد الغابة، ابن اثیر، ج ۱، ص ۳

۲. نحل: ۱۶

بسیار نزدیک به امتداد محور زمین بر کره سماوی است و جهت شمال (در نیمکره شمالی) را نشان می‌دهد.^۱ این حدیث را که آقایان ساخته‌اند، در جای خودش بسیاری از علمای اهل سنت از جمله «دارقطنی»^۲، «شوکانی»^۳، «ابن قیم جوزیه»^۴، «ابن حزم»^۵ و «ابن تیمیة»^۶ آن را رد کرده و باطل و ضعیف و مجهول یا مجعول دانسته‌اند.

فارغ از اسناد، عقلاً و در مقام عمل، امکان راهیابی به وسیله همه ستارگان، هم از ستاره شرقی و هم از ستاره جنوبی یا غربی در یک زمان و با هم، جز ضلالت و گمراهی انسان، نتیجه دیگری در بر نخواهد داشت.

از سوی دیگر؛ با کمال وقاحت و بدون آنکه اندک زحمتی به خود بدهند و حتی در حدّ یک کودک بیندیشند، در نزاع بین امیرالمؤمنین علی علیه السلام و خلفا یا جنگ بین طلحه و زبیر و عایشه با حضرتش علیه السلام رأی هر دو طرف مخاصمه را به صرف صحابی بودن یعنی پیامبر را دیدن و سخنش را شنیدن، مُصاب می‌دانند. طبق این کلام منسوب، هر سه آدم خوبی هستند، نه حقّ جسارت به طلحه را دارید و نه مجازید به زبیر و عایشه و حتی معاویه که دایی مسلمانها (خال المؤمنین) است؛ بدبین باشید.

۱. در یانوردان در حال حاضر تمام راههای ستارگان موجود در آسمان را به نقشه تبدیل کرده‌اند و در حقیقت صفحه آسمان را روی نقشه پیاده کرده‌اند. یعنی ضوابط راهیابی توسط ستارگان در علم امروزی تغییر نکرده است.

۲. موسوعة اقوال الدارقطنی، مجموعه‌ای از مؤلفین، ج ۱، ص ۱۷۷ و ۱۷۸

۳. ارشاد الفحول الی تحقیق الحق من علم الاصول، شوکانی، ج ۲، ص ۱۸۸

۴. اعلام الموقعین عن رب العالمین، ابن قیم الجوزیه، ج ۲، ص ۱۷۱

۵. الاحکام، علی بن محمد ابن حزم، ج ۵، ص ۶۴

۶. صفة الفتوی و المفتی و المستفتی، احمد بن حمدان الحرانی الحنبلی، ج ۱، ص ۵۵

اگر مگسی به جای اینان می نشست، بهتر از اینها نظر می داد. اگر صحابی بودن با چنین معیاری که آقایان ارائه می دهند، دلیل بر حقانیت است، ابولهب بیش از اینان پیامبر را دیده و سخنش را شنیده بود. اگر دیدن پیامبر و شنیدن سخنانش حقانیت را باشد، منافقانی که چشم در چشم پیامبر دوخته و در دل به او کافر بودند، بیش از همه پای سخنان پیامبر نشست و آنها را شنیده و استحقاق مقام صحابی بودن را پیدا کرده بودند. این منافقان همانهایی هستند که خداوند صراحتاً طعنشان زده و آنها را دروغگو خوانده است:

«إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ إِنَّكَ لَرَسُولُ اللَّهِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّكَ لَرَسُولُهُ
وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَكَاذِبُونَ»^۱

اگر منافقان پیش تو بیایند و بگویند ما گواهی می دهیم که تو پیامبر خدایی، اما خدا خود می داند که تو پیامبرش هستی ولی خدا گواهی می دهد که اینان دروغ می گویند.

یعنی خداوند خود می داند که منافقان، از باب خدعه و فریب بر رسالت تو گواهی می دهند و قصدی جز مکر و نیرنگ ندارند.

معلوم نیست در میان این نزاع مردم باید از کدام یک تبعیت می کردند و من نوعی در جنگ جمل و صفین باید در کدام جبهه قرار می گرفتم و علیه چه کسی باید شمشیر می زدم تا مشمول هدایت می شدم. آیا چنین است که امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بکشم به بهشت می روم؟ و همزمان معاویه را هم که بکشم باز هم بهشتی هستم؟ با نسخه ای که طبق این کلام منسوب

پیچیده‌اند، همه هفتاد و سه فرقه بهستی هستند. لذا معنایی که اهل تسنن از «حدیث فرقه ناجیه» در کتابهای خود ترویج می‌کنند، معنای مهملی است، چون با صریح سخن پیامبر سازگار نیست.

مفهوم «حدیث فرقه ناجیه»

معنای صحیح «حدیث فرقه ناجیه» را باید در کلام پیامبر جستجو کرد که می‌فرماید: هرگاه در مسأله‌ای دچار اختلاف شدید، ببینید قبل از اختلاف، من چه چیزی گفته‌ام. آنچه را که همه مسلمانها قبول دارند، سخن من همان است، آن را مبنا قرار دهید و اختلاف را برپایه آن حل کنید.

مثلاً یکی از اختلافات پیش آمده پس از پیامبر که تاریخ شاهدش بوده و مسائش را نقل کرده است، اختلافات مربوط به خلافت است. پاره‌ای از این اختلافات جنبه‌های مشکوک دارد که ما متعرض آنها نمی‌شویم. اما جنبه‌های قطعی نیز دارد.

از جمله جنبه‌های قطعی آن، نزاع بر سر این مسئله بود که آیا پیامبر برای پس از خودش خلیفه تعیین کرده یا نه؟ و اگر تعیین کرده، خلیفه کیست؟ قطعاً عده‌ای بر آن بودند که پیامبر خلیفه تعیین کرده و در مقابل، عده‌ای نیز بر آن بودند که پیامبر در حالی از دنیا رفت که هیچ کس را به عنوان خلیفه تعیین نکرده بود. برای حل این نزاع چه باید کرد؟

از یک سو پیامبر فرموده است: آنچه را که من و اصحابم بر آن هستیم، یعنی آنچه در حال حاضر رأی عمومی بر آن است، کسی نمی‌تواند آن را دروغ بداند. از سوی دیگر، با کندوکاو تاریخی و روایی می‌بینیم سخنی از ناحیه پیامبر مبنی بر تعیین ابوبکر به عنوان خلیفه دیده نشده است.

لذا تا اینجا، یا باید بگوییم پیامبر تعیین خلیفه نکرده یا اگر تعیین کرده در مورد ابوبکر سخنی نگفته است. اما می بینیم عده ای می گویند: پیامبر، امیرالمومنین علیه السلام را به عنوان خلیفه تعیین کرد. حال اگر در میان آن دسته از سخنان پیامبر که همه مسلمانها بر آن صحّه می گذارند، سخنی وجود داشت که برساند علی علیه السلام خلیفه است، تمام آن نزاعها را کنار می گذاریم و آن سخن را معیار قرار می دهیم.

این آسانترین راه حل است. از این دست می توان به حدیث منزلت اشاره کرد که تمام فرقه های مسلمانان قبول دارند که پیامبر در مورد امیرالمومنین علیه السلام فرمود: نسبت توبه من همانند نسبت هارون به موسی است. براساس بیان قرآن مجید، نسبت هارون به موسی علیه السلام این بود که موسی از خدا کمک خواست تا هارون شریک در نبوتش باشد:

«وَأَشْرِكُهُ فِي أَمْرِي»^۱

او را در نبوتم شریک گردان.

خدا هم فرمود که من این درخواست را اجابت کردم. لذا از آن پس خطابه های الهی دوتایی شد (خطاب به حضرت موسی و هارون علیه السلام). همین مطالب را پیامبر از خدا در باره امیرالمؤمنین علی علیه السلام درخواست کرد و این موضوع مورد اتفاق فریقین است.^۲

اما علمای عامّه ضمن پذیرش اصل روایت می گویند: منظور روایت نمی تواند خلافت باشد؛ زیرا اگر چنین باشد، طعن در خلافت ابوبکر خواهد

۱. طه: ۳۲.

۲. عبقات الانوار، میرحامد حسین، ج ۲، دفتر ۱، ص ۸۶، ۸۸، صحیح مسلم، ج ۱۲، ص ۱۲۸، صحیح بخاری، ج ۱۲، ص ۴۲، سنن ترمذی، ج ۱۲، ص ۱۹۳

بود و با روایت «اصحابی کالتُّجُوم» قابل جمع نیست. اما این سخن یاوه‌ای بیش نیست؛ زیرا عبارت «مَا أَنَا عَلَيْهِ وَأَصْحَابِي» که شما نقل می‌کنید، سخنی نیست که پیامبر ابتدا ابوبکر را تعیین کرده باشد و سپس بدان تفوّه کرده باشد. بلکه معنای معقول چنین سخنی این است که شما باید آن سخنی از من را پیروی کنید که نشانگر منش و رفتار من بوده باشد و مسلمانها صحت انتساب آن را به من پذیرفته باشند. تنها در این صورت، حدیثی که سنی و شیعه نقل می‌کنند معتبر می‌گردد. بر همین اساس، اگر حدیثی را شیعه نقل کند که با این معیار بخواند، معتبر خواهد بود، ولی اگر اهل سنت نقل کنند و با این معیار مطابق نباشد، اعتباری نخواهد داشت.

به این بیان، تمام فضایی که برای خلفا از طریق غیر شیعی نقل کرده باشند، معتبر نیست و کسی هم نمی‌تواند اشکال کند که چگونه می‌گوییم: اگر ابوهیریه حدیث غدیر را نقل کرد، راست گفته ولی اگر همین آدم چیزی در فضیلت خلیفه نقل کرد، دروغ گفته است؟

پاسخ اینکه؛ اگر سخن ابوهیریه در خصوص غدیر را می‌پذیریم، به این دلیل است که تو او را راستگو می‌دانی و همان سخن را من از آن رو راست می‌دانم که راوی دیگری که او نیز مورد اعتماد من است نقل کرده است، در نتیجه هر دو سخنی را پذیرفته ایم که پیامبر آن را فرموده است. بحث در این است که پذیرش روایتی که ناقض امیرالمؤمنین بودن معاویه است، از همین مقوله است تا همه فتنه‌ها به او برگردانده شده باشد و بدین ترتیب مشکل حل گردد.

مؤلف «تفسیر المنار»^۱ در همین کتاب می‌گوید: شیخ ما «شیخ محمد عبده»

۱. او ادعای سیادت می‌کند که ناروا است. نصب و عداوتش بسیار فراتر از یک سنی متعارف است، ولی متأسفانه دهان‌ها در ستایشش باز می‌شود.

در علوم عقلی مسلط بود، اما اهل حدیث نبود. او ادامه می‌دهد: معلوم نیست چرا این سخن را از میرداماد نقل کرده تا مؤمنان را متزلزل کند.

البته معنای این سخنش آن است: «آن کسی که توانسته مصداق فرقه ناجیه را معین کند، میرداماد است». اما این مدعا غلط است. این خود پیامبر است که تعیین مصداق کرده نه میرداماد. ما حاصل بحث اینکه باید همیشه اختلاف را با توجه به ماقبل اختلاف حل کنید. یعنی باید در پی آن بود که چه مطلبی قبل از اختلاف مورد تأیید و اتفاق همه بوده است، تا برپایه آن تکلیفمان در مورد صحت مطالب امروز مشخص گردد. در این میان، کثرت یا قلت عددی هم تعیین کننده نیست.

مثلاً یکی از مواردی که پیامبر قبل از ایجاد اختلاف بر سر خلافت و در زمان حیات خود بدان تصریح فرموده و مسلمانان را موظف به تبعیت از آنکرده تا همه اختلافات از میان برود، «حدیث ثقلین» است که فرمود:

«إِنِّي تَارِكٌ فِيكُمْ الثَّقَلَيْنِ، أَحَدُهُمَا أَكْبَرُ مِنَ الْآخَرِ: كِتَابُ اللَّهِ حَبْلٌ مَمْدُودٌ مِنَ السَّمَاءِ إِلَى الْأَرْضِ وَعِترَتِي أَهْلُ بَيْتِي، وَانهُمَا لَنْ يَفْتَرِقَا حَتَّى يَرِدَا عَلَيَّ الْحَوْضَ»^۱

من دو یادگار گرانبها را در میان شما می‌گذارم. یکی از آن دو کتاب خدا است، ریسمانی که از آسمان به زمین کشیده شده است. و دیگر عترتم، اهل بیتم. و این دو، هرگز از هم جدا نخواهند شد تا اینکه بر سر حوض کوثر بر من وارد شوند.

۱. مسند احمد حنبل، ج ۵، ص ۴۵۶، ح ۲۱۵۷۸، فضائل الصحابة، احمد بن حنبل شیبانی،

ج ۲، ص ۶۰۳، بحار الانوار، ج ۲۳، ص ۱۲۹

لفظ این حدیث بین سنی و شیعه مورد اتفاق است. منظور این نیست که پیامبر خواهد بفرماید یکی از اهل بیت من قرآنی در دستش است و از وقتی که من می‌میرم در حیاتش و حتی در قبرش این قرآن را در بغل گرفته است تا روز قیامت فرارسد و به همراه این قرآن به نزد من آیند. این معیت، تعبیر به یک امر مجازی از یک امر معنوی است.

طبق مفاد این روایت، هیچ‌گاه زمانی فرا نخواهد رسید که شما بگویند ما نیازی به کتاب نداریم و فقط به عترت توجه می‌کنیم یا اینکه بگویند کتاب ما را بس است و تا روز قیامت نیازی به عترت نداریم. هیچ‌کدام از این دو، نمی‌تواند از زندگی ما بیرون باشد. حال بر فرض صحّت تعبیر «مَا أَنَا عَلَيْهِ وَأَصْحَابِي» وظیفه شما است که بنگرید و ببینید که چگونه من شأن هر دو را مراعات می‌کنم. هم کتاب خدا را تثبیت می‌کنم و هم اینکه این همه نسبت به وجوب تبعیت از اهل بیتم تأکید می‌نمایم. شما نیز بعد از من همین وظیفه را دارید.

اگرما این حدیث و مفاد آن را معیار قرار دهیم، دیگر کسی نمی‌تواند به ما بگوید پیامبر ما را به صحابه هم ارشاد و سفارش کرده و آنها را همچون ستارگان وسیله هدایت امت خوانده است. لذا با علم به اینکه تعبیر «بِأَيِّهِمْ أَفْتَدَيْتُمْ» عقلاً قابل قبول نیست، ما یا اصلاً به تعبیر «مَا أَنَا عَلَيْهِ وَأَصْحَابِي» عمل نمی‌کنیم یا اینکه بر فرض قبول، آن را این گونه معنی می‌کنیم که وظیفه داریم از رفتار و گفتار صحابه‌ای پیروی کنیم که مورد قبول اهل بیت عليهم السلام باشند.

مفهوم «دین» در آیه «لا اکراه فی الدین»

در قرآن می فرماید:

«لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ»^۱

اکراهی در دین نیست. راه هدایت از گمراهی واضح و روشن شده است.

امروزه این آیه در میان مغرضان، همچون شعار «لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ» خوارج شده است. این شعار در زمان خودش بهانه و دستاویزی شده بود تا هرکس از راه می رسید آن را مجوز خروج علیه نظام حاکم بداند. در روزگار ما نیز هرکسی اراده نافرمانی در حوزه اعتقادات و احکام دارد، به بهانه این آیه می کوشد موانع را از سر راه خود بردارد.

مفهوم اکراه

اکراه یعنی مجبور کردن انسان به پذیرفتن و عمل به آن چیزی که نمی خواهد. در کتب لغت نیز آمده: «اَكْرَهَهُ، أَي حَمَلَهُ عَلَىٰ أَمْرٍ يَكْرَهُهُ»

اکراه در عمل به این است که از آدمی انجام کاری را که نمی خواهد یا لزومی به انجامش نمی بیند، مجبورش کنند و در عقیده، یعنی او را وادارند تا به مطلبی ایمان آورد.

مثلاً به هنگام صبح، آن زمان که دو ساعت از آفتاب گذشته، به دلیل پرده سیاهی که در اتاق کشیده شده، تصور می کنم که هنوز نیمه شب است. شما برای بیدار کردن من پرده را کنار می زنید تا آفتاب به داخل بتابد. بدین ترتیب

با کنار زدن پرده و بدون آنکه من را مجبور کنی، کاری می‌کنی تا من به ناچار اعتراف کنم که خورشید بالا آمده است. این کار شما را نمی‌توان اجبار و اکراه نام نهاد، زیرا بدون اجبار شرایط را برای دیدن خورشید، آن‌گونه فراهم کرده‌ای که انکار بالا آمدن خورشید، حماقت محض است.

کار معلمی را که به دانش آموزانش تدریس می‌کند و به کمک استدلال آنها را تعلیم می‌دهد، و درس را آن قدر تکرار می‌کند تا چشم و گوششان باز شود، نمی‌توان اجبار نام نهاد؛ زیرا مبنا در اعتراف به بالا آمدن خورشید و قبول درس معلم، وجدانی است برخاسته از ایمان نسبت بدانچه بدان اعتراف می‌کند. اما در صورتی که بدون عامل ایمان و بدون آنکه مبانی عقیده‌ای در وجدان شخص کامل شده باشد، بخواهیم اثرش را در او ایجاد کنیم، این عمل ما «اکراه» نامیده می‌شود.

با توجه به این توضیحات، قرآن می‌فرماید: هدایت و گمراهی به قدری از هم واضح و آشکار شده‌اند که از آن پس کسی نمی‌تواند بگوید پیامبر مرا به زور وادار به اعتراف به اعتقاد به خدا می‌کند. لذا در این اعتقاد، اجبار و اکراهی در کار نیست.

بله! اگر آفتاب را از میان برداریم، انکار حقایق امری عادی و طبیعی می‌گردد. اما با بودن آفتاب و روشن شدن حقایق جایی برای اجبار در اعتراف به حقیقت نمی‌ماند. لذا می‌فرماید: منشأ اقرار به حقایق، وجدانی شدن آنها در پرتو نور خورشید است و این اقرار، از شدت وضوح و وجدانی شدن حقیقت است که صورت می‌گیرد. لذا منشأ انکار حقیقت با وجود آفتاب، تنها حماقت است.

قرآن می‌خواهد در زمان نزول این آیه بفرماید آن قدر ادله ایمان واضح شده که اگر به کسی بگوییم ایمان بیاور! دیگر ایمان آوردنش اختیاری نیست، چون دلائل ایمان آوردن واضح و روشن است، پس مجبور است ایمان بیاورد. در ابتدای دعوت رسول خدا، هنوز آیات الهی تا این مرحله کامل نشده بود که هر کسی با هر سطح از شعور، درک حقایق برایش وجدانی گردد. لذا این آیات مربوط به سالهای آغازین رسالت نیست. به همین دلیل به دنبالش می‌فرماید:

«فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انفِصَامَ لَهَا»^۱

هر کس به طاغوت کافر شده و به خدا ایمان بیاورد، به دستگیره مطمئن و محکمی که هیچگاه از هم باز نمی‌شود، چسبیده است.

با توضیحات فوق، پرواضح است که این آیه نمی‌خواهد بفرماید ما پیامبر را فرستاده ایم، هر کس دلش می‌خواهد به او ایمان آورد. نماز را واجب کرده ایم، هر کس دلش می‌خواهد بخواند. و همین طور، هر کس دلش می‌خواهد روزه بگیرد! آیا واقعا حکم روزه این است؟! آیا کسی گفته: اکنون که مریضی، شفای بیماریت متوقف بر آن است که در ماه صیام وسط خیابان مسلمانان و در شهر مسلمانان در روز روشن و در انظار مردم سیگار بکشی و اگر اینکار را نکنی می‌میری! لذا تا او را «نهی از منکر» می‌کنی، مهملات می‌بافد و فوراً این آیه را می‌خواند که: «لا اِکْرَاهَ فِي الدِّينِ».

در زمستان کسی را برپوشیدن لباس گرم ملزم نمی‌سازند. این ویژگی زمستان

است که آدمی خود بدون هیچ اجباری احساس می‌کند که به لباس گرم نیاز دارد. اجبار موقعی است که خود شخص احساس نیاز نکند و او را وادار به انجام فعل کنند. لذا در هنگام احساس ضرورت، شخص با موانع هم درگیر می‌شود تا آنها از سرراه خود بردارد.

یکی از معانی «دین» در عبارت «لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ» نهفته است. این یعنی: لا اکراه در ایمان به خدا، لا اکراه در ایمان به رسالت پیامبر، لا اکراه در ایمان به قیامت، لا اکراه در خواندن نماز و گرفتن روزه. برهمگان آشکار و واضح است که خودشان و عالم محیطشان در ید قدرت خداست، و پیامبر هم پیامبر خدا است و هرچه می‌گوید درباره خدا و از طرف خداست، لذا باید سخنش را پذیرفت. حال، هرکس پذیرفت در نور است و هرکس نپذیرفت، در ظلمات است.

در این مفهوم، دین یعنی ولایت خدا بر مردم. و کسی که این ولایت را بپذیرد، خدا او را در اثر پذیرش ولایتش یعنی عمل به دستورات الهی، از تاریکی‌ها نجات داده و به سوی نور می‌برد:

«وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَوْلِيَاؤُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُوهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ»^۱

و اولیاء کسانی که کافر شدند، طاغوت است که آنها را از نور به سوی تاریکی‌ها بیرون می‌برد.

نکته جالب توجه در این آیه آن است که «طاغوت» را به صورت مفرد به کار برده است نه جمع، تا بدانیم که اسامی آنانی که این لفظ بر آنان صدق می‌کند، با هم فرق دارد، به طوری که اگر شما پنج هزار شخصیت مذهبی را هم

نام ببرید، هر کدام از آنها یک طاغوت است. مولوی در دفتر چهارم می‌گوید:

جان گرگان و سگان هر یک جداست متحد جانهای شیران خداست

یعنی از منظر ضلالت، یک به یک آنها همگی عامل ضلالت اند، طاغوتند نه طواغیت، لذا فرقی با هم ندارند. یعنی علی رغم تمام اختلافاتی که با هم دارند، یک سرپرست دارند و آنها هم طاغوت است.

«اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ»

خدا ولی مؤمنان است، که آنان را از تاریکی‌ها به سوی نور بیرون می‌آورد.

این در حالی است که کافران به جای ولی، اولیاء دارند. هر کدام از آنان یک لیدر دینی دارد. فقط اسامی شان مختلف است. یکی از این لیدرهای مذهبی عثمان است. او آن قدر در اموال مسلمانان جنایت کرد که قبل و بعدش سابقه ندارد. معاویه و یزید هم به شکل دیگر که برای همگان مشهود است. اسمها مختلف، ولی نتیجه یکی است و آن هم طاغوت است.

همین این آیه کریمه به روشنی می‌رساند که ایمان دو مرحله دارد: کفر به طاغوت و سپس ایمان به خدا. یعنی برائت نسبت به طاغوت، مقدم بر ایمان است. لذا به موجب این آیه، اساساً برائت مقدمه ولایت است، نه اینکه ولایت مقدمه برائت باشد. یعنی وقتی دو قطب متضاد وجود دارند، جدا شدن از این قطب، مقدمه پیوستن به قطب متضاد است.

اگر در اختلاف بین معاویه و امیرالمؤمنین علی علیه السلام یک درصد برای معاویه حق قائل شوی، محال است سرپرستی حضرت علی علیه السلام را پذیرفته

باشی. اگر چنین باشی، در ولایت دروغ می‌گویی. زمان هم تأثیری ندارد. خواه در زمان خودشان زندگی کنی یا امروز به قضاوت بنشینی! مورد اختلاف هم فرقی ندارد. بین پیامبر و ابولهب باشد، یا علی علیه السلام و معاویه، یا متوکل و امام هادی علیه السلام. چرا که سخن ائمه علیهم السلام یکسان است و «کلهم نور واحد». لذا هر کسی در مقابلشان قرار گیرد، طاغوت است. البته همیشه شور آخر قضا یا است، ابتدایش کم است.

مقصود از اکراه در دین، اکراه در کيفر هم نیست؛ زیرا در قیامت، انسانها اختیاری در انتخاب کيفر نیز ندارند. همه انواع عذاب در خدمت اوامر الهی‌اند و منتظر دستور:

«خُذُوهُ فَغُلُّوهُ» ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلُّوهُ» ثُمَّ فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعًا فَاسْلُكُوهُ*
 إِنَّهُ كَانَ لَا يُؤْمِنُ بِاللَّهِ الْعَظِيمِ»^۱

بگیریدش و ببندیدش، و آتش را به او بچشانید، و در زنجیر طویلی که طولش هفتاد ذراع است در بندش کنید تا او را به رشته درآورد. زیرا او به خدا ایمان نداشت.

خلاصه مطلب و نتیجه آنکه:

وضوح دین یعنی اینکه احکام اعتقادی و عملی اسلام، آن قدر واضح است که کسی نمی‌تواند بگوید من هنوز نفهمیده‌ام. اصولاً وقتی جاهل عالم گردد، باید در برابر حقی که برای او آشکار شده خضوع کند و چشم خود بدان بگشاید. یعنی در این مرحله دین الزامی به الزام عقلی است. اما دین هرگز نمی‌پذیرد که زیر بار چیزی بروی که دلیلش را نمی‌دانی و حجتش

برایت واضح نشده است و حق نداری آن را به خاطر اعتماد به اشخاص و اعتبارشان بپذیری.

شدت وضوح در اصل وجود خدا، جای جبر باقی نمی‌گذارد. به تبع آن، رسالت رسول خدا آن قدر قطعی است که این نیز جایی برای جبر باقی نمی‌گذارد. کسی را هم که خدا امر به اطاعت مطلق از او کرده، از چنان ویژگیها و شروطی برخوردار است که این شروط و ویژگیها، عقلایی بودن این اطاعت از او را تثبیت می‌کند و این حقیقت را بیان می‌دارد که او معصوم است، اشتباه نمی‌کند و خدا مراقب او است. لذا تبعیت از او هرگز به معنای آن نیست که کوری عصا کش کور دگر شود. قرآن در مذمت چنین تبعیتی می‌فرماید:

«أَفَمَنْ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ أَحَقُّ أَنْ يُتَّبَعَ أَمْ مَنْ لَا يَهْدِي إِلَّا أَنْ يُهْدَىٰ فَمَا لَكُمْ كَيْفَ تَحْكُمُونَ»^۱

آیا کسی که به سوی حق هدایت می‌کند، سزاوارتر است که تبعیت شود یا کسی که خودش راه نمی‌یابد، مگر آنکه دیگری او را راهنمایی نماید؟ شما چگونه قضاوت می‌کنید؟

مفهوم «دین» در آیه «وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةً»

«وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةً وَيَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلَّهِ فَإِنِ انْتَهَوْا فَإِنَّ اللَّهَ بِمَا يَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»^۲

با آنان بجنگید تا اینکه فتنه‌ای نباشد و دین برای خدا باشد. اگر از جنگ دست کشیدند، خداوند نسبت به کارشان بینا است.

۱. یونس: ۳۵

۲. انفال: ۳۹

از آیه معلوم می‌شود که طرف جنگ، کافری است که در دین با ما اختلاف دارد. کسی که دین خدا را نپذیرفته است، کافر است. لذا هرگز مؤمنان در این آیه طرف جنگ نیستند. ادله‌ای که چنین امری را به مسلمانان مربوط به زمانی که رهبری مسلمانان معصوم یعنی رسول خدا و ائمه علیهم‌السلام می‌داند، صحیح است. ولی مذاهب دیگر کسانی را هم که زیر پرچم معاویه و یزید و متوکل بجنگند و از شؤون آنها دفاع کنند، مصداق این آیه می‌دانند.

این آیه هدف از صدور دستور جنگ با مشرکان را، زدودن جاذبه شرک دانسته است، تا حدی که همه دین برای خدا باشد. سپس توصیه می‌کند که اگر کفار و مشرکان از فتنه‌گری دست کشیدند و خبری از دو گونه دین نبود، دیگر کاری با آنان نداشته باشید.

مفهوم «دین» در آیه «لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ»

«وَمَا كَانَ الْمُؤْمِنُونَ لِيَنفِرُوا كَآفَّةً فَلَوْلَا نَفَرْنَا مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ لِّيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ وَلِيُنذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوا إِلَيْهِمْ لَعَلَّهُمْ يَحْذَرُونَ»^۱

همه مومنان وظیفه ندارند راهی جنگ و جهاد شوند. پس چرا گروهی از آنان برای آگاهی یافتن در دین کوچ نمی‌کنند تا چون بازگشتند قوم خود را انداز کنند، شاید آنها (از معاصی) اجتناب کنند.

«تَفَقُّه در دین» یعنی آگاهی یافتن نسبت به واجباتی که قرآن و سنت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم بیان کرده‌اند، یعنی ایمان به خدا و رسالت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و روز قیامت و عمل به احکام دین. وای بر آن جماعتی که مسأله‌گویی در میان نشان نشانه علمی نبودن سخن است. اگر دیدید در مجمعی، جلسه‌ای یا هیأتی از

مسأله گفتن و مسأله شنیدن استنکاف می شود، بدانید این جلسه و هیأت و مجمع در مسیر شیطان است. زیرا وظیفه رسول خدا ﷺ، ابتداءً بیان روش و طریقه عمل به احکام بوده است. این آیه می فرماید بر افراد واجب است احکام را با تفقه و به صورت عمقی یاد بگیرند و سپس آنها را به مردم خودشان بیاموزند.

سلامت در دین، هدف و تنها وسیله نجات

در آن روزگار، یکی از نشانه های شیعیان کثرت نماز و عبادتشان بود. اما متأسفانه شیعه امروزی با آن شیعه فاصله زیادی پیدا کرده است. کم و بیش دیده می شود که بسیاری از شیعیان روزگار ما، می خواهند خشمشان را از دیگران با عناد ورزی نسبت به خدا فرو نشانند و نجات خود را در بی تفاوتی در امور دینی می پندارند و می جویند. غافل از آنکه هیچ نجات دهنده ای جز خدا نداریم. اگر بناست در گرفتاری ها کسی ما را نجات بدهد، باز هم خداست. و اگر بناست خداوند بنده ای را برخلاف موازین نجات بدهد، به تقرب نجات می دهد. خداوند هیچ بنده ای را به عناد و سرکشی نجات نخواهد داد. در منطق دین، حدّ اقل راه به سوی تقرب و نجات، سلامت در دین است که بسیار عجیب و منتهای خواست و اراده اهل بیت علیهم السلام است. در روایتی که فریقین نقل کرده اند، راوی می گوید:

روزی در خدمت رسول الله ﷺ بودم که در راه به امیرالمؤمنین برخورد کرد و به حضرت فرمود با هم به بیرون مدینه برویم. به راه افتادیم. ضمن بیان مطالبی ارزشمند در طول مسیر، وقتی از مدینه خارج شدیم، رسول خدا ﷺ دست در گردن علی علیه السلام انداخت و شروع به گریه کردن کرد. ما همه بسیار

ناراحت شدیم. امیرالمؤمنین پرسید: چرا گریه می‌کنید؟ حضرت فرمود: به یاد مصائبی افتادم که بعد از من، تواز مردم می‌بینی! زیرا در سینه‌های گروهی از این مردم، کینه‌هایی نسبت به تو وجود دارد که آنها را فقط پس از من بروز می‌دهند. امیرالمؤمنین علیه السلام عرض کرد: آیا در آن موقع دینم سالم است؟ رسول خدا فرمود: بله!

بدون تعارف؛ اگر توجه و توکل به خدا هیچ اثری برای شخص نداشته باشد، همین که در این سختی‌ها دینش سالم بماند، بالاترین برد نصیبش شده است. سلامت در دین برای ما باید مهم‌تر از سلامت جان و مالمان باشد، چیزی که برای اولیای خدا در رأس مهمات قرار دارد. ائمه سلام الله علیهم اجمعین در دعاها به ما آموختند:

«وَلَا تَجْعَلْ مُصِيبَتَنَا فِي دِينِنَا»^۲

کم و کاستی در دین است که اگر برای شخص اتفاق بیفتد، جبران ندارد. بدون تعارف، آخرین مرحله این دنیا مرگ است. باید دست کم همین مقدار باورمان شود که خداوند متعال به مقداری که در این دنیا برای ما وسیله کامجویی قرار داده، هزاران و میلیونها برابرش را در آخرت برای مؤمن ذخیره کرده است. لذا با مرگ مؤمن چیزی از او کاسته نمی‌شود. ابوالعلاء معری شاعر معروف، ابیاتی دارد که خلاصه‌اش این است که مردم خیال می‌کنند در معاد همه چیز فنا می‌شود، در حالی که معاد، انتقال از یک سرا به سرایی دیگر است. فقط تو باید ببینی سرای بعدی چیست؟

۱. مجمع الزوائد، ج ۹، ص ۱۱، المستدرک، حاکم نیشابوری، ج ۳، ص ۱۳۹.

۲. دعای رسول خدا صلی الله علیه و آله در شب پانزدهم ماه رمضان

خُلِقَ النَّاسُ لِلْبَقَاءِ فَصَلَّتْ
أُمَّةٌ يَحْسَبُونَهُمْ لِنِفَادِ
إِنَّمَا يَنْقَلُونَ مِنْ دَارِعَمَا
لِإِلَى دَارِ شَقْوَةٍ أَوْ رِشَادِ

مردم برای بقاء آفریده شده اند. لذا کسانی که می پندارند برای نابودی آفریده شده اند، گمراهند. مردم فقط از خانه اعمال به خانه شقاوت یا کمال منتقل می شوند.

لذا مؤمن هرگز از این انتقال دادنش که قطعاً برای اهل ایمان انتقال به سرای نعمت بهتر و ابدی است، ناراحت نیست، بلکه تقرب او به خدا اثر قطعی سلامت وی در دین است و ما از این مهم غافلیم.

تنها آثار خارجی حالات نفسی قابل دیدن است، لذا ایمان هم خودش قابل دیدن نیست، اما اثرش که همان عمل صالح باشد، قابل دیدن است. یعنی به لحاظ اثر ایمان که همان عمل صالح باشد، می توان متوجه شد که دیگری این حالت را دارد یا ندارد. برپایه این اثر است که علاقه یا عدم علاقه او مورد تصدیق واقع می شود. کسی که سود و زیان دیگری پیش او یکسان است، عقلاً دعوی محبتش پذیرفتنی نیست.

در حدیثی که سنی و شیعه نقل می کنند، رسول خدا ﷺ فرمود:

«لَا يَزِينِي الرَّأْيُ وَ هُوَ مُؤْمِنٌ، وَ لَا يَسْرِقُ السَّارِقُ وَ هُوَ مُؤْمِنٌ»^۱

زانی تا ایمان دارد زنا نمی کند، و سارق تا ایمان دارد دزدی نمی کند

نیز آن حضرت فرمود:

«الْحَيَاءُ شُعْبَةٌ مِنَ الْإِيمَانِ»^۲

۱. الکافی، ج ۲ ص ۳۸۴

۲. مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، محدث نوری ج ۸ ص ۴۶۳

محاسن یا رذائل اخلاقی که در دو روایت فوق بدان اشاره شده است، در حقیقت نمونه‌هایی از لوازم و آثاری است که برایمان مترتب می‌گردد؛ به طوری که اگر حقیقت رعایت نشود، نشان می‌دهد که یا اصل ایمان قلبی نیست یا اگر هست ضعیف است. لذا این گونه احادیث، ایمان را به لحاظ حقیقت و مجموعه آثارش بیان می‌فرمایند. مثلاً؛ اگر در مظهر محبت کوتاهی باشد، کاشف از آن است که فرد یا محبت ندارد یا محبتش آن قدر قوی نیست که او را وادار کند تا جلوی ناراحتی محبوب را بگیرد یا در مقام رفع ناراحتی وی برآید.

نتیجه آنکه؛ آثار حقیقت ایمان باید در جوارح منعکس شود.

اسلام فقهی

ما بنا بر مشرب اهل بیت علیهم‌السلام، نه تعریف خوارج را از ایمان می‌پذیریم، نه مرجئه را بر صواب می‌دانیم و نه اندک اعتقادی به معتزله داریم. اما سخن بر این است که بدانیم بر اساس مکتب آل الله علیهم‌السلام در صورتی که ایمان شخصی احراز نشد، وظیفه ما در قبال او چیست و فقه شیعه در برابر چنین کسی چه موضعی دارد؟

از مجموع دیدگاه فقهاء شیعه برمی‌آید که چنین شخصی از منظر شیعه، «مسلمان فقهی» شمرده می‌شود. برای تبیین این بحث باید مفهوم و منظور از «اسلام فقهی» روشن شود.

در آغاز باید دانست که ما در دنیا تنها طبق ضوابطی می‌توانیم راجع به افراد تعیین تکلیف کنیم که در جرگه مؤمنان است یا نه، یعنی این گونه نیست که ما نسبت به فرد گنهکار، راهی به مؤمن یا کافر بودنش نداشته

باشیم، یعنی طبق دیدگاه مُرجئه فقط منتظر باشیم تا ببینیم در روز قیامت خداوند متعال با او چه معامله‌ای می‌کند. پس حتی خفیف‌ترین درجه از نظر مرجئه و قرار دادن حواله به قضاوت حضرت حق روز قیامت را هم درست نمی‌دانیم.

اما در این بخش، مسیر سخن بر این است که باید دانست ایمان و اسلام فقهی مقوله‌ای جدا از ایمان واقعی است. در بینش شیعه، هر مؤمنی از دو منظر مورد بحث واقع می‌شود:

یکی از منظر جزاء و پاداش الهی که خداوند تکلیف نهایی آن را به روز قیامت موکول کرده است و همه آحاد مردم بر این مبنا دو دسته اند: عده‌ای که اهل سعادت اند و عده دیگری اهل شقاوتند. خداوند ایمان را موجب سعادت و نقطه مقابلش را کفر دانسته و فرموده است:

«فَإِنَّ ءَامَنُوا بِمِثْلِ مَا ءَامَنُتُمْ بِهِ فَقَدِ اهْتَدَوْا وَإِنْ تَوَلَّوْا فَإِنَّمَا هُمْ فِي شِقَاقٍ»^۱

پس اگر به آنچه شما ایمان آوردید آنها نیز ایمان آوردند، راه حق پذیرفته‌اند و اگر (از حق) روی بگردانند شک نیست که آنها در ستیز با حق خواهند بود.

اما موضوع مقوله دیگر اسلام و ایمان، احکام این دنیاست که اساسش اعتراف به زبان است. کسی که نسبت به او به یقین علم داریم که ایمان قلبی ندارد - و به عبارت دیگر نسبت به نفاق او اطمینان داریم - همین که شهادتین را بر زبان آورد، احکام اسلام بر او جاری می‌شود. فقه ما با چنین کسی همچون مسلمان رفتار می‌کند و او را مشمول احکام اسلام می‌داند.

رسول خدا ﷺ - در روایتی که همهٔ مسلمانان به تواتر از ایشان نقل می‌کنند - می‌فرماید:

«أُمِرْتُ أَنْ أَقَاتِلَ النَّاسَ حَتَّى يَقُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. فَإِذَا قَالُوا فَقَدْ حَرَّمَ عَلَيَّ دِمَاؤُهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ»^۱

من مأمورم که با مردم بجنگم تا این که بگویند لا اله الا الله. وقتی این را گفتند، از آن پس جان و مالشان بر همگان حرام می‌گردد.

یعنی من مجاز نیستم که مردم را تحت این عنوان که آیا از دل، اعتراف به ایمان کردی یا برای حفظ مال و ریاست چنین کردی؟ مورد حساب قرار دهم. زیرا حساب و کتاب کسانی که از روی دل گفته‌اند یا انگیزهٔ دیگری داشته‌اند، با خداست. این اسلام، اسلام فقهی نام دارد که بر این اساس، منافق هم جزو مسلمانان شمرده شده و مال و جانش محفوظ است.

بر این اساس، ولایت جزو اسلام فقهی نیست. بلکه بایک بررسی دقیق مشخص می‌شود که ولایت جزء ایمان واقعی است. قرآن کسی را در زمره «حزب الله» به شمار می‌آورد که متولّی به ولایت خداوند و رسولش و صاحبان ولایت یعنی ائمه علیهم‌السلام باشد:

«وَمَنْ يَتَوَلَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا فَإِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْغَالِبُونَ»^۲

آن کس که ولایت خدا و رسولش و مومنان را پذیرا باشد، فیروز است؛ زیرا تنها لشکر خدا غالب هستند.

اما در این نشئه مبتنی بر فقه اهل بیت علیهم‌السلام، قبول نکردن یا نداشتن ولایت

۱. بحار الأنوار (ط- بیروت)، ج ۶۵ ص ۲۴۲. در نقل دیگری به همین سند اضافه کرده که:
وَجَسَائِهِمْ عَلَى اللَّهِ.

صدمه‌ای به اسلام ظاهری نمی‌زند. شخصی که ولایت امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ را در دنیا نپذیرفته باشد، مسلمان است؛ ولی همین شخص در آخرت، با کسی که خدا و پیغمبرش را قبول ندارد، یکی است. با ملاحظه این تفاوت است که منافق در دنیا جزء مسلمانان می‌شود، ولی در آخرت جزو کافران به شمار می‌آید و خداوند به آنها وعده عذاب جاودان می‌دهد:

«وَعَدَ اللَّهُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْكُفَّارَ نَارَ جَهَنَّمَ خَالِدِينَ فِيهَا هِيَ حَسْبُهُمْ وَلَعْنَهُمُ اللَّهُ وَلَهُمْ عَذَابٌ مُّقِيمٌ»^۱.

خدا به مردان منافق و زنان منافق و کافران، وعده آتش جهنم داده که اینها تا ابد در آن آتش جاودانه‌اند، همان دوزخ برای (کیفر) آنها کافی است و خدا آنها را لعن کرده و عذابی ابدی دارند.

صاحب جواهر رَحِمَهُ اللَّهُ تَعَالَى در «کتاب الطهارة» از جواهرالکلام خود، ذیل بحث نجاست کافر (پس از این بحث که ولایت همچون توحید و نبوت شرط قطعی ایمان است) می‌فرماید:

«اگر این ادله نبود، حکم برنجاست همه فرق مسلمان غیر امامیه همچون همه مشرکان و کفار می‌کردیم. زیرا ادله‌ای که اثبات ولایت می‌کند، آن را مقرون به پذیرش توحید و نبوت می‌کند. یعنی همانطور که منکر توحید و رسالت را کافر می‌دانیم، منکر ولایت را هم کافر می‌دانیم».

او سپس چنین ادامه می‌دهد:

«لیکن ائمه عَلَيْهِمُ السَّلَامُ از باب تقیه و حفظ مؤمنان در دنیا، ولایت را از نبوت و امامت جدا کردند و گفتند کسی که قبول ولایت نکرده، همچون کسی

نیست که توحید یا نبوت را نپذیرفته باشد و با او تفاوت دارد».

البته من طلبه از دید خودم خیلی نمی‌توانم این توجیه را بپذیریم. بلکه از دید من، علت این کار چنین بوده است: کسی که قبول ولایت نکند، به نوعی منافق محسوب می‌شود، لذا مصلحت دیده‌اند تا منافقان از جامعهٔ مسلمانان طرد نشوند، وگرنه صاحب جواهر- با این که اصل توحید منافق نیز به راحتی قابل خدشه است - اما منافق را جزء مسلمانان می‌داند.

این توضیح نیز ضروری به نظر می‌رسد که اگر گناه گناهکار به گونه‌ای باشد که کشف از ناباوری او نکند، با صدق ایمان مؤمن منافات ندارد. لذا مؤمن به حساب فقهی به فاسق و عادل منقسم می‌شود، و عادل کسی خواهد بود که مرتکب کبیره هم نشود. ولی فاسق آن است که مرتکب کبیره می‌شود.

اسلام و تقسیمات گستردهٔ آن

اساس اسلام به معنای وسیعش، تسلیم است. البته اساس ادیان الهی به معنای عام، بر پایهٔ تسلیم عبد در برابر خدا و ارادهٔ او است. و مقصود از آن به معنای خاصش، این دین مقدس است که خاتم انبیاء صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به بشر رسانده است. بنا بر این و به این معنا، اسلام به دو بخش ایمان و عمل صالح تقسیم می‌شود. اصطلاحاً از ایمان تعبیر به اصول دین و از عمل صالح تعبیر به فروع دین می‌گردد. گفته شد که بر اساس قرآن مجید، وابستگی این دو به هم، به صورتی است که یکی پایه و اساس و انگیزه برای دومی است، و دومی یعنی عمل صالح، مظهر و به تعبیری زیباتر، تجلی بیرونی اولی است. در همین جا لازم می‌بینم مطلبی را توضیح دهم:

در این تقسیم بندی اصول دین و اصول مذهب یکی است. اما معنای دیگری بیان شد که از آن با تعبیر «اسلام فقهی» یاد شد، یعنی فردی که در دنیا احکام اسلام بر او بار می شود و خون و مالش حرمت دارد و نمی توان بدون اذنش در مالش تصرف کرد. دیدیم که چنین کسی تفاوت دارد با مسلمانی که با اعتقاد مقبول در قیامت و در پیشگاه حق متعال حاضر می گردد. چون این تفاوت در صورت ظاهر وجود ندارد، اصول دین و اصول مذهب از هم جدا می شوند.

طبق نظر فقها، کسی که درباره ضروری دین یعنی شهادت به وحدانیت خدا و نبوت خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم و روز قیامت، به زبان اعتراف و اظهار اعتقاد نکند، نه اینکه معتقد نباشد، مسلمان نامیده نمی شود. در نتیجه نمی توانیم حکم به طهارتش کنیم و دفاع از او را همانند دفاع از سایر مسلمانان واجب بدانیم. البته حفظ مالش در هر شرایطی بر همگان واجب است. بعلاوه انکار عالمانه و با توجه نسبت به هر آنچه ملازم با انکار ضروری دین باشد، موجب ارتداد است که این موضوع فعلاً از بحث ما خارج است.

تعبیرهایی که درباره ایمان در قرآن مجید آمده، بعضاً ایجابی و بعضاً سلبی است. مثلاً تعبیرهای یقین، علم و تصدیق از تعابیر ایجابی است. و تعبیرهای ظنّ و شک، افتراء و کذب علی الله، از تعبیرهای سلبی قرآن درباره ایمان است.

علم، معنایی است که هر کسی به حساب وجدانیات، بدان روی می آورد و وجدانیات یا همان یافتنی ها که هر کسی در درون خودش آنها را می یابد، قابل تعریف نیستند. تنها می توان با الفاظی مخاطب خود را نسبت

به حالات وجدانی خود توجه داد. مثلاً می‌توان با الفاظی که حاکی از آثار محبت و دوستی است، وجدان محبت را بیان کرد، ولی خودش را نمی‌توان نشان داد. همان طوری که سیب و گلابی که شیء خارجی هستند، قابل نشان دادن هستند، ولی مزه آنها را که از وجدانیات اند، نمی‌توان نشان داد. بلکه هر کسی فقط می‌تواند آن را در خودش بیابد.

محبت هم از سنخ وجدانیات است که نمی‌توان آن را نشان داد و هر جا هم که به طور عام از آن سخن می‌رود، مقصود آثار آن است. زیرا هر کس محبت را در خود بیابد، نیازی به نشان دادن آن به دیگری نمی‌بیند. کسی نمی‌تواند آن را از راه درک خارجی درک کند، به دلیل آنکه از امور باطنی است و امور باطنی قابل درک حسی نیست، محبت هم قابل درک نیست. لذا راهی برای پی بردن به محبت و نه وجدان آن، جز از طریق نشان دادن آثارش وجود ندارد. علم و نقطه مقابلش جهل، نیز از همین سنخ است.

فصل دوم: ایمان، ملت، امت، نفاق

ایمان در نزد فرقه‌های مختلف طول موجی به درازای دودیدگاه در نهایت افراط و تفریط دارد؛ یکی تفسیر خوارج است که ایمان را واحدی لایتجزء دانسته‌اند، دیگری تفسیر مرجئه که طبق آن فرعون و یزید هم جزء مؤمنان قرار می‌گیرند، زیرا ایمان و کفر شخص، در روز قیامت و پیش خدا معلوم می‌شود و ما باید طبق آیه قرآن او را به قضاء الهی حواله دهیم.

«وَالْآخِرُونَ مُرْجُونَ لِأَمْرِ اللَّهِ»^۱

سایر فرق و مذاهب هم بنا بر تفسیرشان از ایمان در این بازه قرار می‌گیرند. و نخستین بحث اساسی آنها بعد از خلافت، ایمان است و سپس به سایر جهات می‌پردازند.

اسلام و شریعت به معنای مجموعه احکام به دو بخش تقسیم می‌شود. اما وقتی ما در تفسیر ایمان به قرآن مجید رجوع می‌کنیم، دستاورد ما از آیات این کتاب الهی آن است که قرآن، در افزون بر پنجاه آیه، ایمان را از عمل صالح جدا می‌داند و این دورا به هم عطف می‌کند و این تکرار، حقیقتی است که جای هیچ‌گونه تأویلی باقی نمی‌گذارد. مفهوم و معنای عطف این است که اینها دو مطلب‌اند، که همچون علت و معلول، اثر و مؤثر،

۱. توبه: ۱۰۶

زیربنا و روبنا به هم وابسته‌اند. ایمان پایه، زیربنا، منشأ و علت و داعی اصلی عمل صالح است.

لذا به آیات که دقت می‌کنیم، به بطلان چند دیدگاه پی می‌بریم: سخن خوارج یعنی برابری ایمان و عمل، سخن معتزله یعنی «منزلة بین المنزلتین» و سخن مرجئه یعنی گستردگی دایره ایمان به حدی که فرعون را هم جزء مؤمنان به شمار می‌آورد. روایات اهل بیت علیهم‌السلام نیز این را می‌رساند که ایمان یک جنبه اعتقادی است که عمل تابع آن است و تا زمانی که مخالفت عملی، تزلزل در ایمان را نشان ندهد، مضر به ایمان نیست. لذا مؤمن به فاسق و عادل تقسیم می‌شود. یعنی در بینش قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام مؤمن و فاسق هر دو در درجاتی از ایمان قرار دارند، زیرا ایمان دارای درجات است.

امام رضا علیه‌السلام به نقل از پدرشان و ایشان به نقل از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم فرمود:

«الْإِيمَانُ؛ إِقْرَارٌ بِاللِّسَانِ وَ مَعْرِفَةٌ بِالْقَلْبِ وَ عَمَلٌ بِالْأَعْمَالِ»^۱

ایمان به معنی اقرار با زبان و معرفت قلبی و عمل به اعضای بدن است.

برای توضیح بیشتر این مطلب می‌گوییم:

اعمال بردو قسمند. یک قسم اعمال قلبی یا جوارحی، و قسم دیگر اعمال جوارحی یا بدنی و اعضائی است. اعمال قلبی که از آن به حالات نیز تعبیر می‌شود، عبارت است از: علم، جهل، حب، بغض، تصدیق، تکذیب، و باور داشتن یا نداشتن.

اما نباید تصور کرد که حالات قلبی از سنخ حالات بدنی - همچون

سیاهی، سفیدی، سبزی، سرخی، بلندی، کوتاهی، چاقی، لاغری و مانند اینها است. درست است که حالات قلبی از یک منظر حالت است. اما به لحاظ این که راه ایجاد دارند، از اعمال شمرده می‌شوند. مثلاً؛ علم به معنی دانستن، حالتی در نفس است. اما امر به دانستن امری عقلایی است، زیرا تعلیم و تعلم یک امر طبیعی است که هر انسانی در محدوده‌ای بر آن قادر است. علم تابعی از اختیار و فعل خودش است، یعنی تا سبب دانستن پیدا نشود، دانستن پیدا نمی‌شود. اما چون سببش اختیاری است، لذا فعل شمرده می‌شود. از این رو بشر از زمانی که خودش را شناخته، دانستن در وجودش امری مطلوب، مرغوب و در نتیجه، اختیاری بوده است. اما اموری مانند رنگ تن انسان، نوع ساختمان و ملامح فیزیکی انسان اختیاری نیست، مرغوبیت در آنها نیز معنی پیدا نمی‌کند و بالطبع نمی‌تواند مورد امر و نهی واقع گردد. اما تعلیم و تعلم، از ساده‌ترین جوامع انسانی، که بشرشکار را به بچه‌اش می‌آموخته و روش دفاع از خودش را به او یاد می‌داده، به عنوان پدیده‌ای که قابلیت ایجاد داشته، همواره همراه او بوده است.

حب و بغض هم از این سنخ است. گاهی طبیعی است و گاهی ایجاد می‌شود، یعنی نتیجه عامل یا عوامل است. یعنی در اثر شرح خصوصیات و منافع وجودی شخص ثالثی، می‌توان محبت او را در مخاطب ایجاد کرد و عکس آن هم صادق است.

بدین ترتیب، چون حالات نفسی اسباب اختیاری دارد، تبدیل به اعمال می‌شود. درست مثل چرک زدایی که چرک شدن، یک امر طبیعی و در اختیار انسان نیست. اما زدودن چرک، به دلیل آنکه سببی طبیعی دارد، عمل تنی انسان است. علم و جهل، تصدیق و تکذیب، حب و بغض، نفرت داشتن یا

رغبت داشتن، با اینکه حالات نفسانی هستند، اما چون سبب اختیاری دارند، در نتیجه به لحاظ ایجاد سبب، جزو اعمال محسوب می‌شود. آنگاه ما به نسبت حالاتمان که سبب ایجاد آنها اعمال اختیاری است و به خاطر اعمال قدرت برایجاد و محو آنها، مورد مدح و ذم و ترغیب و نکوهش واقع می‌شویم. بدین ترتیب بین ایمان و عمل صالح رابطه برقرار می‌گردد.

دانستیم که دانستن و ندانستن، محبت و عداوت، رغبت و تنفر، ترس و شجاعت، اموری قلبی هستند که آثارشان وابسته بدانها است، لذا از طریق این آثار در خارج قابل رؤیت و محسوس اند. عمل صالح نیز، از آثار محسوس و قابل رؤیت ایمان در خارج است. قرآن بدین حقیقت تصریح دارد:

«قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ * الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ * وَالَّذِينَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُونَ»^۱

اثر ایمان به عنوان یک حالت قلبی، بروز حالت شکستگی، فروتنی و خضوع برای خدا در نماز است. اثر ایمان، اعراض از لغو، تقید به دادن زکات، انجام وظایف مالی و پاکدامنی، دیگر مواردی است که در ادامه آیه فوق بدان اشاره شده است. پس حقیقت ایمان حالت قلبی است، اما منشأ اعمال خارجی می‌شود و چون منشأ اعمال خارجی در تن است، لذا این اعمال و آثار به ایمان وابستگی دارد. حقیقت محبت، علم، جهل، کراهت، عداوت، بغض و دشمنی در قلب است و آثارشان برتن و جوارح انسان ظاهر می‌شود، ایمان و کفر هم دو حقیقت‌اند که جنبه‌ها و جایگاه ادراکی شان در قلب است، ولی آثارشان بر اعمال و تن و رفتار و نحوه روش انسان ظاهر می‌شود.

با این بیان معلوم می‌شود که چرا سخن خوارج، مرجئه و معتزله نادرست است. با چنین تفسیری می‌یابیم آن حدیثی هم که ایمان را تفسیر می‌کند، اعتراف و عمل را نیز جزء ایمان می‌شمارد و تمام آیاتی که ایمان و عمل صالح را به دنبال هم آورده، آنها را دو تا و در عین حال وابسته به هم می‌داند. آیاتی هم که آثار خشوع را در مؤمن بیان می‌کند، در حقیقت این آثار خارجی را از لوازم و شؤون ایمان می‌شناساند.

در این آیه نمی‌فرماید مؤمنان کسانی‌اند که نماز می‌خوانند، زیرا نماز خواندن عمل جوارحی است و نمی‌تواند ایمان را نشان دهد. زیرا چه بسا انسان منافق که برای تکمیل نقاب خود و مخفی نگذاشتن کفرش بیش از مؤمن نماز بخواند، زیرا نماز عمل جوارحی است. اما نشانه ایمان، خضوع برای خدا در نماز است. منافق چون به خدا ایمان ندارد، خضوع هم ندارد.

در حدیث شریف یادشده، ایمانی که تعریف شده، ایمان به معنای اخص یعنی ایمان کامل است. به تعبیر دیگر آن حالت قلبی با همه آثارش تعریف شده است. با این بیان معلوم شد که نه حرف خوارج که ایمان را مجموعه‌ای لایتنجری می‌دانند، درست است، نه سخن مرجئه که می‌پندارند عمل هیچ صدمه‌ای به ایمان نمی‌زند، صحیح است. زیرا درست است که عمل، ابتدائاً ایمان نیست، اما کشف از ایمان می‌کند.

اگر بخواهیم نمونه‌ای از نماز منافق را در تاریخ نشان دهیم، باید به داستان بیعت گیری حضرت مسلم از شیعیان کوفه اشاره کنیم که وقتی سیدالشهدا علیه السلام با اصرار کوفیان، پسرعموی خود را در بیست و پنجم ماه رمضان به کوفه فرستاد، جناب مسلم بن عقیل از زمان ورودش به کوفه

در پنجم شوال به مدت دو ماه فعالیت علنی داشت و از شیعیان بیعت می‌گرفت، ولی اسامی بیعت کنندگان سرّی بود.

ابن زیاد او آخر ماه ذی القعدة وارد کوفه شد. با ورود او فعالیت طرفداران بنی امیه شروع شد و قوی شدند. لذا حضرت مسلم رضی الله عنه مخفی شد. ابن زیاد برای این که جای ایشان را بفهمد و از تعداد و چند و چون بیعت کنندگان اطلاعاتی کسب کند، غلام خود «حمران» را که اهل شام بود و در کوفه ناشناخته بود، مأمور بر این کار کرد. «حمران» گفت: راه دستیابی به مسلم این است که پولی به من بدهی تا من به عنوان یک فرد شیعه بروم و بیعت کنم. لذا سه هزار دینار از ابن زیاد گرفت و به مسجد کوفه آمد. در آنجا در کنار یکی از ستونها مردی را - که همان جناب مسلم بن عوسجه رضی الله عنه بود - در حال عبادت دید. لذا خودش هم شروع به نماز خواندن کرد و آن قدر نماز خواند که با وی انس گرفت. مسلم از او پرسید که اهل کجایی و چرا به اینجا آمده ای؟ گفت: من آدم غریبی هستم که محبت اهل بیت در دل دارم، شنیده‌ام شخصی از اهل بیت به اینجا آمده و مردم را به حسین بن علی دعوت می‌کند. من هم آمده‌ام تا با او بیعت کنم و مبلغی پول آورده‌ام که به او بدهم. در نهایت با این حيله، یعنی کثرت عبادت، راهی به سوی مسلم بن عقیل پیدا کرد و موجبات دستگیری وی و ناکام ماندن حرکت آن حضرت را فراهم آورد.

لذا منافقان به لحاظ عبادت جوارحی نقصی در کارشان نبود، بلکه بیشتر از دیگران هم به جا می‌آوردند، اما به خاطر قلب بیماری که داشتند، هرچه بیشتر عبادت می‌کردند، از حق دورتر می‌شدند و با آن همه عبادت، عذاب دردناک در انتظارشان بوده و هست.

«فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ»^۱

مفهوم «ملت»

کلمه «ملت» در آیات قرآن مجید معنای طریقه و روش آمده است. به

عنوان نمونه:

«وَمَنْ يَرْغَبْ عَنِ مِلَّةِ إِبْرَاهِيمَ الْأَمْنِ سَفِهَ نَفْسَهُ وَلَقَدْ اصْطَفَيْنَاهُ فِي الدُّنْيَا
وَأَنَّهُ فِي الْآخِرَةِ لَمِنَ الصَّالِحِينَ * إِذْ قَالَ لَهُ رَبُّهُ أَسْلِمْ قَالَ أَسْلَمْتُ لِرَبِّ
الْعَالَمِينَ»^۲

و چه کسی از آیین ابراهیم روی برمی گرداند جز کسی که خود را خوار
و ذلیل کرده است. ما ابراهیم را در دنیا و آخرت برگزیدیم و او از صالحان
است. هنگامی که پروردگارش به او فرمود: به فرمان خدا سربینه، او
گفت: تسلیم پروردگار جهانیان شدم.

ابراهیم علیه السلام پدر همه پیامبرانی است که نامشان را می دانیم و نبوتشان ثابت
شده است. البته استثنائاتی هم مثل هود و صالح علیهم السلام وجود دارد که به بعضی
از قبایل عرب زبان، به معنای عمومی زبان عربی، برانگیخته شدند.

اگر بپذیریم همه عرب زبانها از نسل ابراهیم اند. در این صورت این دو
پیامبر نیز از نسل ابراهیم اند. ابراهیم علیه السلام دو فرزند به نام اسماعیل و اسحاق
داشت. اسحاق پدر یعقوب، یعقوب پدر یوسف، یوسف جد موسی و دیگر
پیامبرانی است (علیهم السلام) که در عهد قدیم از آنان نام برده شده و نیز
جد مادری حضرت عیسی علیه السلام است.

۱. بقره: ۱۰

۲. بقره: ۱۳۰ و ۱۳۱

«یحیی بن یَعْمَر» از روایت خیلی معروف سَنّی است که در زمان حجاج بن یوسف در ری یا همان تهران قدیم^۱ - که در آن روزگار از ولایات عراق محسوب می‌شد - زندگی می‌کرد.^۲ به حجاج خبر دادند که وی در آنجا اصرار دارد که حسنین عَلَيْهِمَا السَّلَام از ذریه رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هستند. وی چندان گوش به فرمان سیاست حجاج نبود و حجاج چندان دل خوشی از او نداشت، لذا بی میل نبود تا بدین بهانه وی را گوشمالی دهد. لذا او را به عراق فراخواند و به او گفت: شنیده‌ام که چنین گفته‌ای؟ من که حدیث را قبول ندارم، دلیل تو بر این سخن بر اساس قرآن چیست؟ حجاج تنها زمانی حاضر شد به تبعید یحیی اکتفا کند که یحیی با استناد به آیه زیر توانست به او پاسخ درخوری بدهد:

«وَمِن ذُرِّيَّتِهِ دَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ وَأَيُّوبَ وَيُوسُفَ وَمُوسَى وَهَارُونَ وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ * وَزَكَرِيَّا وَيَحْيَى وَعِيسَى وَإِلْيَاسَ كُلٌّ مِّنَ الصَّالِحِينَ»^۳

۱. در روزگار قدیم، تهران یکی از روستاهای ری بود که بتدریج آباد شده و به تهران امروزی تبدیل شد و کم و بیش خرابه‌های آن وجود دارد.
۲. محدوده بلاد اسلامی در آن روزگار، شام و عراق بود. محدوده شام، مغرب اقصی (یعنی آنجا که امروزه مغرب نامیده می‌شود)، تا منتهی الیه شمال آفریقا و نیز اسپانیا و تنگه جبل الطارق و پرتغال که فتح شده بود و در آن روز هر دو کم و بیش در تصرف مسلمانها یا عربها بودند، را شامل می‌شد. والی شام والی بر همه این مناطق بود. ولایت عراق هم که تا نزدیکی‌های مرز چین ادامه داشت، تمام سند و خراسان آن روز تا مرز جیحون را شامل می‌شد. امروزه جیحون در مرز افغانستان و روسیه قرار دارد. در آن روزگار همه افغانستان جزو خراسان بود و البته بخشی از آن هم جزو سند بود. ماوراء النهر و ماوراء جیحون تا رود سیحون که تمام ترکستان حد فاصل این دو رود قرار دارد، جزء مناطق شرق بودند. کسی هم که والی عراق بود، بر تمام این مناطق اشراف داشت. ری مرکزیت رابطه تمام شرق بلاد اسلامی با غرب آن بود.

از فرزندان او داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون هستند. و این گونه به نیکوکاران پاداش می‌دهیم. و نیز زکریا و یحیی و عیسی و الیاس هستند که همه شان از صالحانند.

یحیی ادامه داد:

همه ما می‌دانیم که عیسی پدری نداشته و مادرش از اولاد هارون بود. لذا قرآن در مقام حکایت می‌فرماید که آنها به آن بانوی معظمه گفتند:

«يَا أُحْتَّ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكَ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ أُمُّكَ بَعْثًا»^۱

ای خواهر هارون! ^۱ پدرت آدم بدی نبود و مادرت نیز بدکاره نبود.

لذا تمام انبیایی که ما شناختیم، از ذریه جناب ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام هستند. عرب هم همین عقیده را داشتند و قدر مسلم رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آخرین آنان نیز همین گونه بود.^۲

قرآن در مورد روش ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام می‌فرماید:

«مَا كَانَ إِبْرَاهِيمَ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ»^۳

ابراهیم نه یهودی بود و نه نصرانی، بلکه او حنیف بود. او در برابر خدا تسلیم بود و از مشرکان نبود.

۱. مریم: ۲۸

۲. بنی اسرائیل هرکسی را که می‌خواستند به پاکی یاد کنند، می‌گفتند او برادر هارون است. نظریه اینکه مریم از نسل هارون بوده و در اصطلاح می‌گویند: «یا اخیال العرب!» یعنی ای نسل عرب، به مریم نیز می‌گفتند: یا اخیال هارون، یعنی ای سلاله هارون.

۳. انساب الاشراف، بلاذری، ج ۲۶۵: ۱۳

۴. آل عمران: ۶۷

در ادامه این مبحث قرآن می‌فرماید: شما قریشیان خود را از فرزندان ابراهیم می‌دانید و ابراهیم را به عنوان پدر بزرگ یا رأس سلسله نسب پذیرفته‌اید، پس کیست که از ملت (طریق و روش و مذهب و دین) ابراهیم روی گردان شود و به آن رغبتی نداشته باشد؟ مگر اینکه سفاهت به خرج دهد، در حالی که ما او را در دنیا انتخاب کردیم و بر دیگران برتری دادیم و در آخرت نیز از گروه صالحان است؛ زیرا در برابر فرمان پروردگارش که به او فرمود تسلیم شو! در جواب گفت: تسلیم خدایی شدم که پروردگار جهانیان است.

از جمله آیات دیگر به این مضمون، این دو آیه است:

«وَقَالُوا كُونُوا هُودًا أَوْ نَصَارَى تَهْتَدُوا قُلْ بَلْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ»^۱

گفتند که یا یهودی باشید و یا مسیحی تا هدایت شوید. به آنان بگو: بلکه من پیرو روش ابراهیم هستم که روش توحیدی است و او از مشرکان نبود.

«إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لَلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَهَذَا النَّبِيُّ وَالَّذِينَ ءَامَنُوا وَاللَّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ»^۲

سزاوارترین افراد به ابراهیم، آنان‌اند که از ابراهیم تبعیت کنند، و نیز این پیامبر و آنانی که ایمان آوردند. و خداوند، سرپرست مؤمنان است.

در اینجا می‌فرماید که نسب ارزشی ندارد. یعنی در روز قیامت، تقسیم بر اساس اعتقاد است نه بر اساس نسب و رابطهٔ فرزندی و پدری. لذا می‌فرماید:

۱. بقره: ۱۳۵

۲. آل عمران: ۶۸

در قیامت دیگر انسابی بینشان نیست.^۱ این که توپسر چه کسی یا پدر چه کسی هستی و با افراد مختلف چه رابطه خویشاوندی داری، پس این گونه باید باشی مهم نیست. بلکه مهم این است که به کدام عقیده پای بندی. تودر قیامت جزء آنهایی خواهی بود و با کسانی محشور خواهی شد که در عقیده ات با تو مشترکند.

لذا ملت در قرآن مجید به معنای دین و طریقت است. این تعبیر فقط در قرآن آمده و در متون جاهلی نیامده است. دیگران هم از قرآن اخذ کرده اند و کم کم به واحدهای اجتماعی و همین طور به تدریج به واحدهای سیاسی هم اطلاق شد و تعبیرهایی چون جامعه ملل و ملتها رایج شد. کم کم مارکسیستها کلمه ملت را برداشتند و به جای آن «خلق» را گذاشتند. هر چند معلوم نشد اینها که خالق را قبول ندارند، چگونه اصرار به خلق دارند؟ چون کلمه خلق کلمه عجیبی است، زیرا خلق بدون خالق نمی شود، یعنی آفرینش بدون آفریننده نمی شود. ولی می خواهند لفظی را در مقابل «ملت» و «امت» گفته باشند. به هر حال کلمه «خلقها» تعبیر فارسی است و برای هدف خاصی ساخته شده که بدان اشاره شد.

مفهوم «امت»

این لفظ نیز از الفاظ قرآنی است و قرآن، معتقدان به توحید را از یک امت

معرفی می کند:

«إِنَّ هَذِهِ أُمَّتُكُمْ أُمَّةً وَاحِدَةً وَأَنَا رَبُّكُمْ فَاعْبُدُونِ»^۲

این امت شما یک امت است و من پروردگار شما هستم، لذا مرا پرستید.

۱. مؤمنون: ۱۰۱

۲. انبیاء: ۹۲

در آن روزهایی که بنا بود جهان ما، گونه دیگری باشد، مرزامت اسلامی رانته‌ها مرز اعتقادی می‌دانستیم و نه مرز و خاک و آب و سنگ. در عرف بین الملل، همیشه تکلیف مرزهای بشری و تقسیمات جغرافیایی سیاسی را یا خاکی که در آن نشانه گذاری شده است، یا کوه و یا آب رودها و اقیانوسها تعیین می‌کند. اما در حساب اسلام، این اعتقادات است که مرزها را به وجود می‌آورد؛ لذا هر کس مسلمان باشد، جزو امت اسلام محسوب می‌گردد و زبان و خاک و موقعیت جغرافیایی تأثیری در آن ندارد.

مثلاً اگر مسلمانی در زمان رسول الله ﷺ از چین به حجاز می‌آمد، با آنهایی که اهل مکه یا مدینه بودند، در حقوق و مزایا یکسان بود. قدر مسلم، از نظر مسلمانان، دارالاسلام جایی است که اکثریت ساکنان آن مسلمان‌اند و در آن جا احکام اسلام یا عبادات اسلام بدون مانع اجرا می‌شود و آحاد آن در برابر همگان، از هر قومیت و ملیتی که باشند، دارای مسؤولیت و وظیفه است و باید از او حمایت کند. لذا قرآن مجید در آیات دیگری مضمون آیه فوق را یادآوری می‌کند.

البته بعضی می‌پندارند لازمه «امت» وجود دولت است. لذا از روی ساده فهمی کتاب‌هایی هم نوشته می‌شود و در این باره قلم‌فرسایی می‌گردد، در حالی که مقصود قرآن از امت، این نیست که مسلمانان لزوماً باید دولتی داشته باشند. مسلمانان با یکدیگر یکسانند و حاکم بر آنها دولت اسلامی باشد یا غیر اسلامی، در اقلیت باشند یا اکثریت، حقوقشان مساوی است. بر این مطلب زیاد تأکید شده است. لذا از رسول الله ﷺ به نبی امت تعبیر می‌شود، زیرا مقبولیت اسلام هر مسلمانی، در گرو پذیرش رسالت رسول خدا ﷺ است. نمی‌توان فرض کرد که شخصی جزو امت اسلام باشد،

ولی رسول خدا رسول او نباشد، یعنی این حرف را به عنوان یک اعتقاد نپذیرفته باشد. دوازده امامی هم که خدا با نام و نسب و مشخصات دقیق تعیینشان می‌کند، همین نسبت را با امت اسلامی دارند. نپذیرفتن این حقیقت، مسلمانی را که در دلش رسول خدا را به عنوان پیامبر قبول ندارد، اما نام و شناسنامه اش به عنوان مسلمان ثبت شده است، در جرگه مجرمانی قرار می‌دهد که در روز قیامت، خداوند به آنان خطاب می‌کند:

«وَأَمَّا زُورُ الْيَوْمِ أَيُّهَا الْمُجْرِمُونَ»^۱

ای مجرمان! امروز، مجرمان را از امت اسلامی جدا کنید!

البته این شأن برای امامت و وجود مقدس امام زمان عجل الله فرجه به عنوان امام امت مسلمان عیناً برقرار است. روز قیامت کسی که امامت این وجود شریف را قبول نداشته باشد و امامت او را به عنوان دوازدهمین امام نپذیرد، جزء امت مسلمان محشور نمی‌شود. منکر امامت در آن روز، در شمار آنهایی نیست که خدا به آنها وعده بهشت داده است. چنین کسی بالطبع باید به احکام عبادی نیز تن دهد. البته اگر قاصر است، در آنجا امتحان می‌شود و اگر مقصر است تکلیفش معلوم است.

همانطور که دیده می‌شود، الفاظ اسلام، شریعت، دین، ملت و امت به لحاظ مصداق یکی است. یعنی همگی در مقام واقعیت خارجی، تعابیر مختلفی از یک مطلب است. و آن همان است که رسول خدا صلی الله علیه و آله مأمور به تبلیغ و رساندنش به مردم است.

یکی از تقسیم بندی‌های دین، تقسیم بندی منطبق بر آیات قرآن است

که دین را مشتمل بر ایمان و عمل صالح دانسته است. حال؛ مباحثی هست مانند اینکه ایمان چیست، تفصیل عمل صالح چه می‌شود، مقومات ایمان که آن را محقق می‌سازند، و یا از بین می‌برند، متعلق ایمان یعنی نبوت و رسالت و امامت چه چیزی است. برای آگاهی از آنها باید به زوایایی از تاریخ، بیشتر توجه کرد.

موارد وجوب ایمان

بین فقه و کلام و فلسفه خلطی صورت گرفته و باعث شده تا بخشی از کلام و فلسفه را به زور داخل در فقه کنند و باعث شوند تا از این مهم غفلت کنیم که آنچه لازم است، تحصیل علم است نه دلیل تفصیلی، که این هم نیاز به توضیح دارد. فهم آن نیز خود متوقف بر بیان مقدمه‌ای است.

مسائلی که ما به آن ایمان داریم، دو قسم‌اند. ایمان به بخشی از مسائل، واجب است و ایمان به بخشی دیگر واجب نیست، اما انکارشان نیز جایز نیست، و بین این دو تفاوت زیادی وجود دارد. مثلاً؛ آن مقدار که در باره رسول خدا ﷺ واجب است، این است که ما پیامبر مبعوثی داریم که آخرین پیامبر و حجت بر همه افراد بشر است^۱، و قرآن را از جانب خدا برای ما آورده و خداوند احکامی را بر ما واجب کرده که از راه این پیامبر به ما رسیده و باید بدانها عمل کنیم و نام شریفش محمد ﷺ است.

اما تحصیل علم نسبت به نام شریف پدرش عبدالله، نام گرامی مادرش آمنه، زادگاه این وجود مقدس، محل رحلتش و مرقد شریفش، که همگی حقایقی قطعی تاریخی است، از اموری است که ایمان به آنها واجب نیست. لذا

۱. «إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا» (اعراف: ۱۵۸)

اگر کسی پیدا شد که به رسالت آن حضرت و قرآن و احکامی که آورده عقیده داشت، اما نسبت به بیوگرافی ایشان، سال بعثتش، دین قبل از بعثتش و مدت رسالتش عالم نبود، تعجب نکنید! زیرا دستیابی به اعتقاد به این موارد واجب نیست. بخش دوم این ایمان آن است که؛ چنانچه هر کدام از این واقعیات و موارد مشابه آن برای فرد قطعی گردد، انکارش جایز نیست.

نمونه دیگر: در بحث امامت، آن مقداری که دستیابی به اعتقاد به آن واجب است، این است که؛ خدا بعد از رحلت پیامبر برای ما دوازده امام تعیین کرد که در اطاعت مانند پیامبرند. دوازدهمی آنها وجود مقدس امام زمان علیه السلام و غائب است. اینان حجت خدا بر خلائق اند و احکام تنها باید از طریق آنها آموخته شود. همانطور که سخن پیغمبر را سخن خدا می دانیم و نسبت بدان نه احتمال اشتباه، نه خطا و نه احتمال نسیان می دهیم، نسبت به سخن آنها نیز باید این گونه باشیم. اما می دانیم حتی اغلب اهل علم، با کمال تأسف سال وفات اغلب ائمه را بلد نیستند. عامه مردم نیز هر آنچه در باب ائمه علیهم السلام اعم از تواریخ ولادت و شهادت و حتی جزئیات تاریخی مربوط به عاشورا که تحصیل آنها واجب نیست، می دانند، که مرهون حضورشان در پای منابر یا نقل سینه به سینه و دهان به دهان است. حتی تحصیل اعتقاد نسبت به امتیازات علمی که خدا به اینها داده بود نیز واجب نیست. لازم نیست به دنبال آن باشیم تا بفهمیم پیامبر علاوه بروحی، از چه طرق دیگری به آنچه می دانست دست می یافت.

تحقیق در اینکه آیا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم غیر از قرآن مجید معجزه ای داشته یا نه؟ یا اینکه آیا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم معجزه ای به نام «شق القمر» داشته یا نه، ضرورت اعتقادی به شمار نمی رود. اما اگر کسی در معرض علم نسبت به آن واقع شد، انکارش براو جایز نیست.

این ضرورت نداشتن اعتقادی و عدم جواز انکار، مثل آن است که شما برای حفظ نفس خودتان یا کسی که حفظ نفس او بر شما واجب است، نیاز به پزشکی داشته باشید و احتمال دهید که در اتاق مجاور پزشکی باشد. منطقاً موظفید بروید در را باز کنید و ببینید اگر در آن جاست او را بیاورید. اما اگر در غیر نیاز، هر چند احتمال وجود پزشک را در اتاق مجاور بدهید، تحقیق از وجود پزشک در اتاق مجاور بر شما لازم نیست. حتی اگر از شما پرسند که آیا فلان آقای دکتر در آن اتاق نشسته یا نه؟ می‌گویید نمی‌دانم! اما اگر رفتید و در اتاق را باز کردید و دیدید، دیگر مجاز نیستید بگویید نمی‌دانم، که در این صورت دروغ گفته‌اید.

فردی در خصوص یک جنبه از علوم اهل بیت، هفتاد حدیث را می‌بیند که پنجاه حدیث آن صحیح و از راوی صدر اول است یعنی کسی که مستقیماً از امام نقل کرده است، به طوری که حتی این احتمال وجود ندارد که چهار راوی آن تبانی کرده و قرار بر جعل حدیث گذاشته باشند. سپس چشم خود را می‌بندد و با کمال وقاحت می‌گوید: آن مقداری که ائمه از احکام می‌دانستند، همان اندازه بود که در نوشته‌ها از پدرانشان به آنها رسیده بود. بعلاوه همان را پیغمبر اکرم دستور داده بود بنویسند و بیشتر از آن چیز دیگری نمی‌دانستند، و در پایان می‌گوید: نمی‌دانستم.

چنین کسی - به ویژه اگر در لباس و جایگاه اهل علم باشد - خیلی متفاوت است با آن شخص معمولی که کارگر، کاسب یا حتی تحصیل کرده رشته‌های دیگر است، اما رفته و اصل امامت را فهمیده، دوازده امام را شناخته و امامتشان را قبول دارد. او پذیرفته که باید به احکامشان تن دهد و اصلاً عربی هم بلد نیست و چیزی هم از معنای حدیث و سند خصوصیات روایت نمی‌دانسته و

سروکاری با این حرفها ندارد، ولی می‌پذیرد که هر حکمی آنها بگویند، مانند آن است که آن حکم را شخص رسول الله ﷺ گفته، اما بیش از این چون اعتقاد به آن واجب نبوده، به دنبالش نرفته است.

نتیجه آنکه اعتقاد به این مطالب از واجبات دینی نیست. لذا هیچ لزومی هم ندارد که به تک تک افراد شیعه، از درس خوانده و نخوانده، بگوییم: فلانی! عقیده ات چیست در خصوص اینکه: هر جا که اکنون وجود مقدس امام زمان علیه السلام تشریف دارد، آیا خبر دارد که تو امشب شام چه خوردی؟ هرگز این مطالب لزومی ندارد. لذا اگر اختلافی حتی بین علما دیدید، یا شنیدید که عالمی راجع به چیزی که از اصل اعتقاد به آن واجب نبوده، سخنی اشتباهی را گفت، آن سخن ضرری به اصل ایمانش نمی‌رساند.

فردی جدا از آیات قرآنی معراج، همه روایات معراج رسول الله ﷺ را دیده، نمی‌تواند با کمال وقاحت بگوید: هر چه محیط عصر پیغمبر از مسلمانها دور شد، در مقام دادن چهره فوق انسانی به او برآمدند. آنگاه یکی از این چهره‌های فوق انسانی که به او دادند، این بود که آن شخص سوار چه مرکبی شد و به آسمان رفت.

آن فرد درس خوانده که پس از دیدن روایات معراج چنین می‌گوید، با یک فرد عادی از یک سنخ نیست. او یک فرد عادی نیست که بتواند روز قیامت عذر بیاورد که به من الزام نکردید که یکی از لوازم و واجبات در اصول اعتقادی تحصیل عقیده به معراج رسول الله ﷺ است. من قرآن را می‌خواندم. ولی عربی بلد نبودم. فقط همین مقدار می‌دانستم که کلام خداست.

انکار نویسنده شهید جاوید نسبت به حقایق قطعی اعتقادی

کسی را که تمام روایات علم ائمه را دیده، و از روایاتی آگاهی دارد که اخبار قطعی از علم امام نسبت به حوادث آینده می‌دهند، نمی‌توانیم چنین فردی را در نفهمیدن این روایات معذور بدانیم و از او بپذیریم که بگوید امام حسین علیه السلام به هنگام خروجش از مدینه از هیچ‌جا خبر نداشت. می‌پرسیم: عبدالله بن عمر خبیث با آن آگاهی معمولی که داشت، از تحلیل عادی شرایط می‌فهمید که کوفه سال ۶۰ - که بیست سال امارت معاویه گونه مغیره بن شعبه و زیاد بن ابیه و موازینی را که اینها در جامعه تثبیت کردند تجربه کرده - با کوفه سال ۳۶ که امیرالمؤمنین برای خلافت عازم آن دیار شد، بسیار متفاوت است؛ ولی العیاذ بالله، امام حسین علیه السلام با داشتن مقام عصمت قدرت درک و تحلیل این مسأله ساده را ندارد!!

عبدالله بن زبیر این را درک می‌کرد، اما سیدالشهدا علیه السلام درک نکرد و تا آخر هم می‌گفت: پدرم که به جنگ با معاویه رفت، همه اهل کوفه با او رفتند، من هم می‌روم و اهل کوفه با من می‌آیند و در آن جا با پسر معاویه می‌جنگم!؟

پناه بر خدا می‌بریم از این که بگوییم: امام علیه السلام در یک حالت تخیلی متعلق به بیست و پنج سال قبل زندگی می‌کرد، همه وقایع کوفه و کارشکنی‌های ابوموسی اشعری را در کار پدر خود فراموش کرده و باز هم به امید تشکیل حکومت اسلامی عازم کوفه می‌شود. یعنی آن قدر حضرت سیدالشهدا علیه السلام در تحلیل شرایط کوفه ناتوان و عاجز شده باشد که فقط باید مسلم بن عقیل را به آنجا بفرستد و ببیند که او را می‌کشند، تا از اوضاع مطلع شود!! و تازه در این زمان می‌فهمد که دیگر نمی‌شود از حکومت اسلامی دم زد، لذا تصمیم می‌گیرد برود و با یزید درگیر شود.

این فرد در کتاب خود تمام تلاشش را مصروف این معنا کرده تا ثابت کند که امام حسین علیه السلام به دنبال تشکیل حکومت بود و تا ده روز قبل از مرگش هم خبر نداشت چه بر سرش می آید، بلکه اصلاً نمی توانست از وضعیت هم آگاه بشود. به نظر او، در جایی که کودن ترین افراد هم در برابر یزید یک نوع عکس العمل طبیعی داشتند، اما حجت خدا به سطح آنها هم نمی رسید، زیرا دیر فهمید چه خبر است و تشکیل حکومت مورد نظرش ممکن نیست. لذا زمانی تصمیم به بیعت گرفت که دیگر اجازه ندادند به شام برود. استناد او به این است که بعد از واقعه عاشورا تمام اسناد ملی در دست فلان آقا افتاد. و بعد هم آن اسناد هم در تاریخ طبری منتشر شد و طی این اسناد، عمر سعد می گوید این آقا به ما سه تا پیشنهاد کرد. یکی این که اجازه بدهید من پیش یزید بروم.

البته ما نسبت به این سندسازی ها از قبل ذهنیت داریم و برایمان خبر تازه ای نیست، چرا که نسبت به جد اطهرش نیز، از این دروغها ساخته و پرداخته بودند. قرآن مجید می فرماید:

«أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمُنُونِ»^۱
 «إِنْ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ يُؤْتَرُ»^۲

پیشینیان گفته بودند: این سحری است که از پیش سنت بود و همینطور امتداد داشته و چیز تازه ای نیست. اینان نیز افتراءات به امام علیه السلام نسبت دادند؛ غافل از آنکه قدرت دروغ مخفی نمی ماند. کسی که چنین تحلیلی از حرکت امام ارائه می دهد، چه فرقی می تواند با منافقان داشته باشد؟ مگر

۱. هود: ۳۵

۲. مدثر: ۲۴

منافقین، نفاقشان را بر پیشانی خود حک کرده بودند؟ آیا جز این بود که به تعبیر قرآن، پیامبر از لحن کلامشان پی به نفاقشان می‌برد؟

«وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ»^۱

آنها را از لحن کلامشان می‌شناسی

این گونه نبوده که منافق به مسجد النبی بیاید و در صف نماز جماعت پیامبر به مردم بگوید: ایها الناس بدانید که من به نبوت این آقا ایمان ندارم. حتی فرد مشرک هم به این شکل جرأت نمی‌کرد رفتار کند، چه برسد به منافقین! قرآن، شکل و طریقه عملکردشان را بیان می‌کند:

«إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ إِنَّكَ لَرَسُولُ اللَّهِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّكَ لَرَسُولُهُ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَكَاذِبُونَ»^۲.

چون منافقان نزد تو آیند، گویند ما شهادت می‌دهیم تو پیغمبری. خدا خودش می‌داند که تو فرستاده او هستی و خداوند گواهی می‌دهد که منافقان دروغ می‌گویند.

اگر منافق به طور علنی بایستد و پیامبر را انکار کند، دیگر با او معامله نفاق نمی‌شود. پیامبر منافق را از لحن کلامش می‌شناسد. لحن کلام صاحب کتاب شهید جاوید چنان است که آشکارا در مقابل سیدالشهدا نمی‌ایستد، ولی او را العیاذ بالله، کودن تراز عبدالله بن عمرو عبدالله بن عباس و عبدالله بن زبیر می‌داند که امام را نصیحت می‌کردند که حداقل به مکه بروید که حافظ شما باشد، و این گونه بیان گویای شخصیت اوست

۱. محمد: ۳۰

۲. منافقون: ۱

یکی از مدارک کار این فرد، کتاب «سیر اعلام النبلاء» از «ذہبی» ناصبی شاگرد «ابن تیمیہ» بوده است. در این کتاب تصریح می‌کند که وقتی محمد بن حنفیه از تصمیم سیدالشهدا مبنی بر حرکت از مکه مطلع شد، خودش را به سرعت به مکه رساند تا مانع بشود. او این را دیده، اما می‌خواهد سخن ابن طاووس را باطل کند و بگوید هنگامی که سیدالشهدا در مکه بود، محمد بن حنفیه هم در مدینه بود، لذا همدیگر را ندیدند. آنگاه کتاب خود را به عنوان یک اثر تحقیقی معرفی کرده و تا آخر هم پای حرف خود می‌ایستد و بر آن پافشاری می‌کند.

آیا جای تعجب ندارد که آن عالم شیعی این حرفها را بخواند و به عنوان کتاب حق بپذیرد و بر آن تقریظ بنویسد؟^۱

مجمع الاخطاء نباشيم

علما و بزرگان و هوشمندان، مثل هر فرد دیگری ممکن است در عمر خود اشتباه کنند. کدام بزرگ و انسان هوشمندی است که در طول عمر خود اشتباه نکرده باشد؟ اما بنا بر این نیست که ما صرفاً در اشتباهات بزرگان، از آنها تقلید کنیم که در این صورت، مجمع الاخطاء می‌شویم. این روش غلط در مورد بزرگان هر رشته‌ای از علوم ممکن است اتفاق بیفتد. اگر قرار شود اشتباهات دانشمندان را جمع کنیم و از آن علم بسازیم، این کار، جهل مطلق است.

اطاعت از قانون و قدرت، وظیفه است که اگر چنین نشود، از بد به

۱. علامه جعفری در زمینه نقد این کتاب به تفصیل سخن گفته است. بنگرید: مباحثی در نقد کتاب شهید جاوید، محمود توکلی. تهران: نیا، ۱۳۹۹.

بدتر می‌رسیم. اما باید مواظب بود تا مبادا اشتباهات خود را به نام و تحت عنوان دین حضرت محمد بن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به خوردمان دهند! ما تابع آن امام صادقی هستیم که منصور عباسی را «یا امیرالمؤمنین» خطاب می‌کرد. ما از آنهایی نیستیم که افتخارمان این باشد که در شهر امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام منبر برویم و بگوییم «امام صادقی را که به منصور امیرالمؤمنین می‌گفت، به امامت قبول نداریم»، آنگاه چند هزار نفر آن جا بنشینند و یک کلمه حرفی نزنند.

اما همین مطلب نیز پیش می‌آید که شیعه جاهل نداند که باید اعتقادش این باشد که سیدالشهدا عَلَيْهِ السَّلَام همه حوادث آینده را می‌دانست. با این همه این مورد نیز به تشیع او ضرر نمی‌رساند. اما کسی که با ادله سر و کار داشته باشد و چنین اعتقادی داشته باشد، درست مثل همان مثالی می‌ماند که شخص برود در اتاق را باز کند و پزشک را در آنجا ببیند، ولی باز هم بگوید نه! من شک دارم. آن مقداری که بر آن شیعه جاهل واجب است، این است که اگر سیدالشهدا عَلَيْهِ السَّلَام به او فرمود که حکم این است که ساکت باشی! بگوید این مثل پیغمبر است، پس سخنش سخن پیامبر است. این مقدار اصل امامت است که اگر کسی این مقدار را معتقد نباشد، امامت را قبول ندارد.

نفاق و مصادره به مطلوب در تحمیل تحلیل‌های خود

در بحث امامت، تمام افرادی که نام شیعه بر خودشان نهاده‌اند، می‌گویند امام را باید خدا تعیین کند؛ و وقتی خدا فردی را تعیین کرده بود، دیگران بیجا انتخاب کردند.

در حالی که منافقان می‌گویند لازم نیست خدا تعیین کند. دلیلش این است که صحابه خلافت ابوبکر را پذیرفتند، بدون این که ابوبکر یا اصحابش ادعا داشته باشند که پیغمبر او را تعیین کرده است.

این سبک و روش که در اغلب استدلال‌های این افراد به چشم می‌خورد، همان منطق مصادره به مطلوب است، یعنی دلیل عین مدعا باشد. مثل آن است که کسی بگوید این سفید است. بگوییم چرا؟ بگوید چون سفید است. دوباره پرسیم: دلیل بر سفیدی آن چیست؟ بگوید چون سفید است. بعلاوه عمل کسی را که عملش مقابله با اراده خدا است، مبنای استدلال خود قرار می‌دهند. اینان روایات کتاب کافی یا نهج البلاغه را به این دلیل رد می‌کنند که حاوی طعن بر صحابه است؛ درست مثل این که کسی در باره قرآن بگوید نمی‌توان آن را سخن خدا نامید، زیرا در آن به ابولهب که از صحابه بوده، تعریض زده شده است.

روش حل نزاع

بهترین راه حلی که می‌توان در اختلافات میان مذاهب اسلامی ارائه کرد، این است که از مسلمانیات طرفین بر صحت نظریکی از دو طرف استدلال شود. مثلاً یکی از مهمترین موارد اختلاف این است که: آیا رسول الله ﷺ در باره امر خلافت بعد از خودش سخنی فرمود یا نه؟ راه حل این اختلاف نه زیج است و نه جدول مندلیف. بلکه بهترین راه همان رجوع به سخنان پیامبر است. سخنان رسول خدا دو دسته است: دسته‌ای که همه مسلمانان صحت انتسابش به پیامبر را قبول دارند، اما در باره انتساب دسته‌ای دیگر از سخنان به حضرتش تردید شده است.

راه طبیعی حلّ این مناقشه آن است که سخنانی را که همه نسبت آن به حضرتش را قبول دارند، بفهمیم. سپس در میان سخنان مورد اختلاف، آنچه را با سخنان قطعی موافق نیست، کنار بگذاریم.

مثلاً رسول الله ﷺ در امر خلافت، طیّ حدیث منزلت که نصّ آن را همه مسلمانان قبول دارند و متواتر است، خطاب به امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ فرموده است: نسبت توبه من همانند نسبت موسی به هارون است، جزاین که بعد از من پیامبری نیست. حال؛ این بحث مطرح می‌شود که معنای این سخن چیست؟ در خصوص مفهوم این روایت، مخالفان مدّعی وجود دو حدیث در مقابل آن هستند که پیامبر فرموده است: «اگر من مبعوث نمی‌شدم، به جای من، مردی از آل خطّاب مبعوث می‌شد». روایت دیگر مورد ادعا این است که پیغمبر مکرراً می‌فرمود: «بعد از من، ابوبکر، عمر، عثمان و علی به ترتیب می‌آیند.»

اکنون دقت فرمایید! بنا بر روش یادشده، این دو حدیث قطعاً مورد اتفاق نیست، اما حدیث منزلت مورد اتفاق فریقین است. بهترین راه این است که باید بر روی این دو حدیث برپایه حدیث منزلت، چه به لحاظ لفظ و چه به لحاظ معنا قضاوت شود. یعنی با عنایت به اینکه پیغمبر سخن متناقض نمی‌فرمود، این دو حدیث به طوری معنا شود که با حدیث منزلت منافات نداشته باشد.

فخرالدین رازی مفسر سنی و صاحب تفسیر معروف مفاتیح الغیب است که بسیاری نامش را دهان پرکن می‌برند. من در اوائل جلسه تفسیر خود، به لحاظ بت شکنی مقید بودم تا ثابت کنم در بیشتر مباحثی که

وارد شده، بدترین قول و مهمل ترین سخن را برگزیده است. او به تفسیر آیه مباهله می‌رسد:

«فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ
وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنْفُسَنَا وَأَنْفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَتَ اللَّهِ عَلَى
الْكَاذِبِينَ»^۱

پس هر کس با تو درباره او (عیسی) در مقام مجادله برآید، بعد از آنکه به احوال او آگاهی یافتی، بگو: بیایید ما و شما فرزندانمان و زنانمان و کسانمان را که به منزله خودمان هستند بخوانیم، سپس به مباهله برخیزیم (در حق یکدیگر نفرین کنیم). آنگاه لعن خدا را نثار دروغگویان داریم.

در چند آیه بعد می‌فرماید:

«قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ
وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا
اشْهَدُوا بِأَنَّا مُسْلِمُونَ»^۲

بگو: ای اهل کتاب، بیایید از آن کلمه حق که میان ما و شما یکسان است پیروی کنیم که به جز خدای یکتا را نپرستیم، و چیزی را با او شریک قرار ندهیم، و برخی برخی را به جای خدا به عنوان دستور دهندگان برنگزینیم. اینک اگر از حق روی گردانند بگوئید: شما گواه باشید که ما تسلیم فرمان خداوندیم.

۱. آل عمران: ۶۱

۲. آل عمران: ۶۴

فخر رازی به سخن «حُمُصی رازی»^۱ از علمای شیعه، اشاره می‌کند که ذیل آیه یادشده امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام را نفس پیامبر دانسته است، به این دلیل که آن جناب نفس رسول خاتم است، پس برتر از همه انبیا جز رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ است. آنگاه فخر رازی می‌گوید:

«این حرف درست است. اما مسلمانان اجماع کرده‌اند که کسی غیر از نبی نمی‌شود افضل از نبی باشد».

در پاسخ می‌گوییم:

اولاً؛ او اعتبار اجماع مسلمانان را بالاتر از آیه قرآن می‌داند، در حالی که اجماعی که در برابر قرآن و نص سنت واقع شود اعتباری ندارد. اگر همین طور پیش برویم، طبق استدلال وی اجماع مسلمانان اصل نبوت پیامبر را هم می‌تواند مورد خدشه قرار دهد.

ثانیاً؛ خودش هم فراموش کرده که در اصل، این اجماع را خود آقایان ساخته و در جایی معتبر دانسته‌اند که نص کتاب و سنت موجود نباشد. اما بدین ترتیب خواسته‌اند نتیجه بگیرند که چون خدا و رسولش در باره خلافت رسول خدا حرفی نزنده‌اند و مردم هم احتیاج به سرپرست داشته‌اند و سرپرست مشخصی هم نداشتند، لذا بر خلافت ابوبکر اجماع کردند و اجماع مسلمانان حجت است. روشن است که هم مقدمات و هم نتایج این قصه باطل است.

ثالثاً؛ اگر بخواهیم تنها به اجماع عددی تکیه کنیم، عدد کفار بیش از

۱. نام وی، «سدیدالدین محمود بن علی بن حسین حُمُصی رازی» است که نخود فروش بود و نخود می‌پخت و می‌فروخت و در سن بالا رغبت به علم پیدا کرد. لذا بدنبال علم رفته و از متنفذین و متکلمین و فقهای شیعه در اواخر قرن ششم شد.

عدد مسلمانان است. پس باید به اتفاق نظر کفار هم به دلیل کثرت عددی شان توجه کنیم و آن را بر اجماع مسلمانان مقدم بدانیم و همه حرفهای مسلمانان را که در معارضه با کفار است رها کنیم.

رابعاً؛ چه کسی به شما گفت که مسلمانان بر خلافت ابوبکر اجماع کردند؟! مگر اینکه مقصودتان از مسلمانان یاران وی باشد؛ در حالی که اساس اجماع در نزد شیعه بر «کشف از قول معصوم» است. یعنی شیعه می‌گوید؛ اجماع در جایی معتبر است که بدانیم معصوم با این حرف موافق است. اما آنها چون قائل به عصمت هیچ کس نیستند، برای اجماع قائل به چنین کشفی هم نیستند.

خامساً: همه مفسران شیعه و سنی ذیل آیه «أُولَئِكَ هُم خَيْرُ الْبَرِيَّةِ»^۱ از پیامبر ﷺ روایات زیادی نقل کرده‌اند که در آنها امیرالمؤمنین علی عليه السلام را برتر از همه خلائق می‌داند که طبعاً انبیاء را هم شامل می‌گردد.^۲

اصولاً راه حل اختلاف این است که باید از نقطه اتفاق آغاز کرد. یکی از نقاط اتفاق، حدیث منزلت است که وقتی حدیثی دیگر در مقابل آن قرار می‌گیرد، حدیث دوم یا باید طرح شود (کنار گذاشته شود)، یا تأویل گردد. اهل تسنن در مقام استدلال بر ما یا نقض استدلال ما، به احادیث خودشان تمسک می‌کنند.

۱. بینه: ۷

۲. جلال الدین سیوطی در الدر المنثور (ج ۸ ص ۵۸۹) قول «ابن عدی» و «ابن عساکر» را از «ابوسعید خدری» و روایت «ابن مردویه» و «ابن عباس» نقل کرده است. طبری نیز در تفسیر خود ذیل آیه مذکور به افضلیت علی عليه السلام به نقل از رسول خدا ﷺ تصریح می‌کند.

در عوام ما اشتباه عجیبی پیدا شده، که خیال می‌کنند چون گاهی در کتب کلامی به حدیثی که از طریق غیر امامیه روایت شده، استناد می‌شود، پس ما احادیث غیر امامیه را معتبر می‌دانیم. این پندار، بسیار تصوّر اشتباهی است. آن قدر اشتباه است که دو سه تن کتابی نوشتند. آنان در آن کتاب، احادیثی را که خلاف مسلکشان بود، به بهانه اینکه در رجال سند آنها فردی بود که به حساب خودشان حتی یک لغزش داشت، کنار گذاشتند. به عنوان مثال، احادیثی را که در طریقهش «حسن بن علی بن فضّال» وجود داشت که مسلماً از روایث ثقات است، ولی به لحاظ اعتقادی، لغزش فطحی مذهب بودن داشت، کاملاً کنار نهادند.

اشاره‌ای به «فطحیه»

امام صادق علیه السلام از همسرش فاطمه، دو فرزند به نامهای اسماعیل و عبدالله داشت، که هر دو برادر منشأ فتنه در درون جامعه شیعی شدند. اسماعیل منشأ فتنه اسماعیلیه شد و عبدالله که به «افطح» معروف شد، برادر بزرگ امام موسی بن جعفر علیه السلام و بنیانگذار فرقه «فطحیه» بود. او بعد از امام صادق علیه السلام ادعای امامت کرد و هفتاد روز پس از پدر بزرگوارش از دنیا رفت. امام صادق در خصوص وی، به امام کاظم علیه السلام وصیّت کرد:

«إِنَّ عَبْدِ اللَّهِ سَيَدِّعِي الْإِمَامَةَ؛ فَادْعُهُ، فَإِنَّهُ أَوَّلُ مَنْ يَلْحَقُنِي مِنْ أَهْلِي»^۱

عبدالله به زودی ادعای امامت خواهد کرد. او را به حال خود واگذار! زیرا او انخستین فرد از خانواده من است که خواهد مژد.

در حقیقت، فطحیه را بنی العباس ساخته بودند و منصور خلیفه عباسی

۱. اثبات الوصیة، مسعودی، ص ۱۹۸

از عبدالله و ادعای امامت او حمایت کرد تا بدین ترتیب از چندین جهت سود ببرند:

اولاً؛ با پذیرش امامت او می‌توان پذیرفت که ائمه شیعه نادان باشند. بنابراین اگر نادانی ادعای امامت کرد، شما در مقام قیاس نباید به نادانی وی خرده‌ای بگیرید. نمونه فراوانی از جهالت و نادانی وی در برابر پرسش‌هایی که از او می‌شد، در تاریخ نقل شده است.

از جمله؛ برخی از شیعیان خراسان بعد از شهادت امام صادق علیه السلام به مدینه آمدند و پرسش‌های زیادی با خود آورده بودند، ولی عبدالله از جواب مسائل آنها درمانده بود.^۱ نقل شده که اشخاصی از جمله هشام بن سالم و مؤمن الطاق از کسانی بودند که نزد عبدالله رفتند تا او وصحت ادعایش را بیازمایند. این دو نفر که از شاگردان امام صادق علیه السلام و خود از دانشمندان شیعه بودند، چون مردم را دیدند که گرد او جمع شده‌اند، به عبدالله گفتند: ما پرسش‌هایی از تو داریم. گفت: من علم غیب نمی‌دانم. گفتند: درباره احکام می‌پرسیم. گفت: برسید. پرسیدند: نصاب زکات و مقدار آن چیست؟ عبدالله گفت: از دویست درهم، پنج درهم. گفتند: از صد درهم چقدر؟ عبدالله گفت: دو و نیم درهم. به او گفتند: به خدا سوگند! حتی «مرجئه» هم چنین چیزی را نمی‌گویند. عبدالله دست خود را بالا کرد و گفت: به خدا سوگند! من نمی‌دانم مرجئه چه می‌گویند. لذا متوجه شدند که عبدالله چیزی نمی‌داند.^۲

ثانیاً؛ می‌توان پذیرفت که کسی امام باشد و در عین حال، مشروب بخورد

۱. مستدرک الوسائل، محدث نوری، ج ۱۵، ص ۴۶۷

۲. الصراط المستقیم، نباطی بیاضی، ج ۲، ص ۱۹۱

یا فساد عقیده هم داشته باشد که در مورد عبدالله بن جعفر، فساد در عقیده و تمایل وی به «حشویه»^۱ و «مُرَجئه»^۲ و «خوارج» مسلم و قطعی است.^۳

ثالثاً؛ ثابت کند که خصوصیتی که شیعه برای امامان خود قائل است، مبنایی ندارد و دروغ است.

رابعاً؛ نشان دهد امامت آسانترین ادّعایی است که می‌شود بیان کرد.

از سوی دیگر؛ عبدالله افطح همان طوری که از لقبش پیداست، «پهن سر» بود. اسماعیل نیز اعرج بود، یعنی پایش پیچ خورده و می‌لنگید. شایع کرده بودند که شیعیان خودشان شروط اضافه‌ای را برای امامت قائل شده‌اند. در حالی که آنان به استناد حدیثی از امام سجاد علیه السلام «ذوی العاهات» را شایسته امامت نمی‌دانستند:

«إِذَا قَامَ الْقَائِمُ أَذْهَبَ اللَّهُ عَنْ كُلِّ مُؤْمِنٍ الْعَاهَةَ وَرَدَّ إِلَيْهِ قُوَّتَهُ»^۴

۱. حشویه بفرقه‌ای از اهل سنت اطلاق می‌شود که به هر خبری، هر چند متناقض باشد، عمل می‌کنند و به ظواهر قرآن، هر چند مخالف با دلیل قطعی باشد، تمسک می‌جویند. این فرقه همان افراطیون اهل سنت هستند و به نظر عقلی بی‌اعتناء هستند و این نظرات را بدعت می‌دانند. این عده برای یاری رساندن به عقائد باطل خود به جعل حدیث روی آورده و جعل حدیث را وسیله‌ای برای هدف خود انگاشته بودند. صاحبان عقاید خاص افراطی موسسان اولیه این فرقه محسوب می‌شوند. آنها به مجلس درس حسن بصری حاضر شده و به وی اشکال می‌کردند و حسن بصری آنها را به حاشیه مجلس خود رانده بود و از این جهت به حشویه معروف شدند (ر. ک. فصل الخطاب فی شرح مسائل الجاهلیة، محمود شکر الالوسی، ج ۱، ص ۱۸۱)
۲. مُرَجئه فرقه‌ای کلامی از مسلمانان بودند که اعتقاد داشتند نباید در مورد کافر یا مؤمن بودن کسی در این دنیا اظهار نظر کرد؛ بلکه می‌بایست آن را به قیامت ارجاع داد.
۳. الکافی، ج ۱، ص ۳۱۰، کتاب الحجّة، باب النص علی الامام الکاظم علیه السلام.
۴. الغیبة، نعمانی، ص ۳۱۷، بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۳۱۷

به هنگامی که قائم قیام فرماید، خداوند از هر مؤمنی رنج و درد را می‌زداید و نیرویش را به او باز می‌گرداند.

به گزارش کثی، حسن بن علی بن فضال با اینکه فطحی بود، اما در هنگام مرگ به امامت امام رضا علیه السلام شهادت داده است.^۱ عده‌ای از امام عسکری علیه السلام درباره اعتبار روایات نقل شده توسط بنی فضال پرسیدند. حضرتش در جواب فرمود:

«خُدُوا مَا رَوَوْا وَ دَرُّوا مَا رَأَوْا»^۲

به روایات آنان عمل کنید؛ ولی معتقدات آن‌ها را کنار بگذارید!

یکی از گرفتاریهای شیعه در حملاتی که در طول تاریخ از ناحیه دشمنان خود متحمل شده، این بوده که دشمنانش همیشه به دنبال آن بوده‌اند تا اگر در جایی دیدند یا شنیدند مطلبی در گوشه‌ای از تاریخ می‌توانند پیدا کنند که مشتری خودش را دارد و بدان وسیله می‌توانند ضربه‌ای به شیعه بزنند، این کار را بکنند. لذا از هیچ بهانه‌ای در این راستا فروگذار نکردند. از این جمله حملات فراوانی است که نسبت به ابوحمزه ثمالی صورت گرفته است. این راوی ثقه از اصحاب امام سجاد و امام باقر و امام صادق علیهم السلام بود، ولی این شیعه مخلص را به اتهام شرب نبیذ مورد ناجوانمردانه‌ترین حملات قرار داده‌اند، تا بتوانند به اعتبارش در میان محدثان شیعه خدشه کنند.

برای پاسخ به این شبهه، توضیحی مهم در باره خوردن نبیذ ضروری به نظر می‌رسد.

۱. کثی، اختیار معرفة الرجال، ج ۲، ص ۸۳۷

۲. الغیبة، طوسی، ص ۳۹۰

نبیذ دو معنا دارد. یک معنای آن شراب و معنای دیگرش همان نوشیدنی است که بین فقه شیعی و تعدادی از فقهای سنی از جمله حنفی‌ها و شافعی‌ها در مورد آن اختلاف است. مقداری از خرما یا جو در آفتاب یا غیرآفتاب را آن قدر نگاه می‌دارند که خود به خود به مرحله اول تخمیر می‌رسد و در حقیقت می‌جوشد، ولی هنوز عنوان خمر بر آن صدق نمی‌کند؛ که در فارسی آن را «آبجو» و در عربی به آن «ماء الشعیر» یا «بیره» گفته می‌شود. در خصوص اینکه آیا خوردنش جایز است یا نه، ابوحنیفه و تمام حنفی‌ها خوردن آن را مستثنی و جایز دانسته‌اند، ولی می‌گویند که مقدار زیادش مست می‌کند، لذا در محیط سنی و حتی حجاز آن را می‌خورند. اما ائمه علیهم‌السلام در باره همین هم می‌فرمودند:

«قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ وَمَا أَسْكَرَ كَثِيرُهُ فَفَلِيلُهُ حَرَامٌ.»^۱

رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: هر چیزی که زیادش مستی آورد، کمش هم حرام است.

طیّ روایت معروف دیگری امام علیه‌السلام در پاسخ سؤال یکی از شیعیان نشان راجع به نبیذ می‌فرماید:

«شُهُ شُهُ! تَلَكِ الْخَمْرَةُ الْمُتَنَّنَةُ»

زشت است! زشت است! آن خمر متعفن و بدبو است.

آنچه از روایات ما بر می‌آید، این است که راوی می‌گوید: از امام صادق علیه‌السلام راجع به اینکه ابوحمزه ثمالی در وقتی که هنوز خیلی احکام را نمی‌دانسته و

نبیذ می خورده است، پرسیدم. امام علیه السلام فرمود: او اکنون استغفار و توبه کرده است.^۱

فرض کنیم در زمانی جناب ابو حمزه شراب می خورده است. در فقه شیعه همچون اهل سنت، عدالت شرط راوی نیست، بلکه شرط اصلی در راوی راستگویی است، ولو اینکه راوی از نظر مذهب مورد تأیید نبوده باشد یا فسقی از او سرزده باشد. اینکه اهل تسنن به خوردن نبیذ وی قبل از توبه اش تمسک کرده اند، تنها به این دلیل است که روایات ابو حمزه را خلاف مسلک خود دیده اند، لذا خواسته اند تا نسبت به تشیع خدشه وارد سازند.

این کار را با کتاب شریف کافی در آورده اند تا در نهایت، کتاب کافی را به کتابی تنها حاوی چند صد حدیث صحیح تبدیل کنند که از هیچ کجای آن، هیچ یک از مخالفان بدشان نیاید. چنین کتابی به مثابه قرآنی می ماند که از آن «الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ * الَّذِينَ هُمْ يُرَاءُونَ * وَيَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ» را بردارید و فقط «قَوْلًا لِلْمُصَلِّينَ» سر جایش بماند. طبعاً کسی از آن بدش نمی آید. بلکه همه شرابخواران هم خوشحال می شوند که چه قرآن خوبی است که از یک طرف به ما می گوید شراب بخورید! و از طرف دیگر می گوید خاک بر سر تو که نماز می خوانی!

۱. اختیار معرفة الرجال، کشی، ص ۱۷۶-۱۷۷، معجم رجال الحديث، الخوئی، ج ۳

فصل سوم: علم، جهل، اطمینان، تقلید، عصمت، اختلاف ادیان

حالات چهارگانه علم

گفتیم که علم از حالات وجدانی است و در مقابل جهل قرار دارد. معنای علم، جزم به ثبوت شیء به شیء یا نفی شیء از شیء است. البته علم به معنی «می دانم» و گاهی «دانستن» چهار مرحله دارد. یعنی گاهی علم بسیط است، یعنی مربوط به بودن و وجود یا نبودن چیزی است، در این حد که می دانم هست یا می دانم نیست. می دانم انسان وجود دارد و غول وجود ندارد. این هر دو «علم بسیط» نام دارد.

گاهی علم «مرکب» است، یعنی علم به چگونگی بودن یا نبودن آن چیز، مثل علم به اینکه انسان دو چشم دارد، یا علم به اینکه انسان پانصد کیلوگرم وزن ندارد. در این دو گزاره معلوم شما، بودن و نبودن نیست، بلکه معلوم

۱. منظور؛ غول به معنای داستانی و نه شکل سیاسی آن است. دیدودر معنای داستانی اش در زبان فارسی قدیم، به معنای انسان وحشی و در مقابل انسانی که با دیگران انس می گیرد به کار رفته است. در گذشته در جنگل های انبوه شمال ایران، افرادی از انسان بودند که به صورت انسان وحشی زندگی می کردند. عجیب اینکه اینها تا اوائل صفویه هم تا محدوده ای وجود داشتند. اساساً به دینی هم معتقد نبودند. صفویه در این جنگلها زحمت کشیدند تا بالاخره اینها را شهرنشین کردند.

شما، بودن چیزی به گونه مورد نظریا نبودن چیزی به گونه ای خاص است. آن را از این جهت «مرکب» می نامند که خودش از دو علم ترکیب شده است و به دو علم، یکی علم به موضوع و دیگری به ثبوت محمول یا نفی محمول از موضوع برمی گردد. مثلاً گزاره «انسان دو چشم دارد» به دو حقیقت اشاره می کند. یکی این که گفته اید انسان هست. دوم این که گفته اید انسان دو چشم دارد. لذا ابطال سخن شما به دو صورت عملی می شود: صورت اول این است که انسان دو چشم ندارد. صورت دوم این که اساساً انسانی ما نداریم. این صورت دوم سالبه به انتفاء موضوع است. یعنی؛ اصلاً انسانی نداریم که موضوعش داشتن یک چشم یا دو چشم باشد.

علم به وجود شیء یا عدم آن یا وجودش به کیفیت خاص یا وجودش به عدم این کیفیت، یعنی نفی ثبوت شیء یا ثبوت شیء لشیء یا عدم ثبوت شیء لشیء، که در هر صورت علم نامیده می شود، مقرون به جزمیت است.

جهل و اقسام آن

در مقابل علم بسیط و مرکب، جهل بسیط و جهل مرکب قرار دارد. جهل بسیط یعنی ندانستن، خود برسه قسم است که عبارتند از: «شک»، «ظن» و «وهم» و جهل مرکب که اصطلاح است، یعنی نمی داند و نسبت به ندانستن خود جاهل است. نمی داند که نمی داند.

شک اگر مطلق باشد، در فلسفه مطرح می شود، اما وجود خارجی ندارد. در فلسفه گاهی از عده ای به شکاک مطلق تعبیر می شود، به این معنی که فرد به همه چیز شک داشته باشد؛ غافل از اینکه چنین کسی هرگز در وجود خودش شکی ندارد. چنین فردی ادعا می کند به هیچ چیز یقین ندارد،

اما متوجه نیست که به خودش و به اینکه شک می‌کند یقین دارد. لذا با قاطعیت می‌گوید به هیچ چیز یقین ندارم. از این رو شک مطلق وجود خارجی ندارد، مگر اینکه بگوید به جز خودم و شکم به چیزی یقین ندارم. البته همین هم مؤونه بسیاری می‌برد که شخص این را به خودش بباوراند.

توضیح بیشتر آنکه:

در مفهوم شک به معنای فلسفی آن، در هر دو طرف نفی و اثبات، جزمیت وجود دارد. یعنی در هر دو گزاره «این سفید است» یا «این سفید نیست»، جزمیت وجود دارد. با این توضیح که گاهی جزم در کیفیت و چگونگی چیزی است و گاهی در این است که چیزی چگونه نیست. اینکه من به چیزی یقین ندارم، یعنی نفی یقین، خودش جزم است. خودش یقین به این است که به وجود چیزی یقین ندارم. لذا در فلسفه، شک یکی از حالات یقین است، زیرا در این حالت، جزمیت و یقین نسبت به ثبوت شک وجود دارد. البته در مکاتب فلسفی امروزه، این را نوعی بهانه می‌دانند. زیرا می‌گویند شک نسبی است و شک مطلق یعنی شک در ثبوت شک، نمی‌تواند در خارج وجود داشته باشد.

در مفهوم عرفی و معمول، شک یعنی همان زمانی که آدمی نسبت به چیزی جزمیت و قطعیت ندارد، وجود و عدم شیء در نزد او یکسان است، و در پاسخ سؤال از آن، می‌گوید نمی‌دانم. یعنی احتمال بودن و احتمال نبودن نزد او یکسان است. اما اگر یکی از این دو احتمال در نظر او نزدیک تر باشد، از آن تعبیر به «ظن» می‌شود. حال؛ ممکن است «ظن» نسبت به وجود شیء و یا عدم آن باشد که چون به طور معمول، جهت اندازه گیری و سنجش امور معقوله و درجه گذاری آن، این امور را به محسوسات که قابل اندازه گیری مادی

است، تشبیه می‌کنند. از این رو صد درصد و نود درصد در امور معقوله، از باب تشبیه آنها به امور محسوسه است نه از باب واقعیت. در حالی که در اثر کثرت استعمال، تصور عامه آن است که این درجه گذاری‌ها واقعی است.

«کمّ متصل» یعنی اجسام، متر، یارد، ذراع، فوت و بالاتر از اینها دارای بُعد هستند و محدودیت دارند، لذا اندازه از خصوصیات اجسام است. اما چیزی که بُعد و محدودیت نداشته باشد، قابل اندازه گیری نیست. درجه گذاری، خواه در کمّ متصل باشد یا کمّ منفصل، همه نتیجه محدود بودن است. اما چیزی که مثل امور معنوی ابعاد ندارد، قابل اندازه گیری هم نیست. لذا اگرگاهی دیده شود که این امور درجه گذاری شود، صرفاً از باب تشبیه آنها به امور مادی و اموری است که دارای کمّ متصل است.

از این رو تعبیر «داشتن محبت صد درصد» یا «خواستن و نخواستن» و «ظنّ» و «شک» امر معنوی است و قابل اندازه گیری نیست، بلکه تنها از باب تشبیه امور معقول به محسوس به کار برده می‌شود. حال در این امور معقوله، اگر سهم هر کدام از طرفین سلب و ایجاب، پنجاه - پنجاه باشد، آن را «شک» می‌نامند، مثل اینکه احتمال آمدن یا نیامدن دوست در نظر تو مساوی باشد. وقتی احتمال وجود و احتمال عدم یکسان شدند، صرفاً از باب تشبیه معقول به محسوس، از آن تعبیر به پنجاه - پنجاه می‌کنیم و لذا آن را شک می‌نامیم.

اما اگر در این احتمالی که تا کنون در سلب و ایجاب مساوی بودند، در یک طرف احتمال، سلب یا ایجاب، فزونی یافت، مثلاً شصت در مقابل چهل شد، از آن بخش فزونی یافته یعنی شصت، تعبیر به «ظنّ» می‌شود. این

ظنّ می‌تواند نسبت به وجود یا عدم باشد و فرقی ندارد. لذا ظنّ را «احتمال راجح» نیز دانسته‌اند.

همان طوری که بیان شد، چون در شک، طرفین سلب و ایجاب مساوی است، لذا شک تنها یک حالت دارد. اما ظنّ چون ناگزیر دو حالت دارد، ظنّ غالب را «احتمال راجح» و ظنّ مغلوب را «وهم» می‌نامند.

قرآن مجید «ظنّ» را قابل اعتماد نمی‌داند و شخص شاگ را مؤمن تلقی نمی‌کند؛ زیرا شخصی که ظنّ دارد، به دلیل نداشتن یقین و علم، ایمان هم ندارد. طبعاً شخصی که بدون علم و یقین، سخن یا حکمی را به خدا نسبت دهد، عملش افترا و کذب علی الله است. نتیجه آنکه علم و یقین اساس ایمان به شمار می‌آید، اما ظنّ محقق ایمان نیست و شک با ایمان سازگاری ندارد و انتساب امری همراه با ظنّ و شک به خدا، افترای به خداست.

اطمینان

اصطلاح دیگری که زیاد به کار می‌رود، «اطمینان» است که می‌گویند علم عادی همان اطمینان است. اطمینان؛ یعنی آن حالتی که در آن، حالت نفس ثبات و سکون دارد.

فرض کنید؛ شما منتظرید تا شخصی نزد شما بیاید. وقتی به دور دست نگاه می‌کنید، تا وقتی که چیزی نمی‌بینید، یقین دارید که نیست. اما از وقتی که یک سیاهی را از دور می‌بینید، نخستین حالتی که برای شما پیدا می‌شود، حالت شک است و این همان پنجاه - پنجاه است. در این همان وضع احتمال می‌دهید این همان فردی باشد که بناست به نزد شما بیاید یا فرد دیگری است. کمی که نزدیک تر می‌آید، دو حالت دارد:

یا نشانه‌های ضعیفی پیدا می‌شود که این همان کسی باشد که منتظر او هستید که در این جا شک شما تبدیل به «ظنّ» و «وهم» می‌شود. گفتیم که شک تنها یک حالت دارد، اما نه ظنّ بدون وهم امکان دارد و نه وهم بدون ظن ممکن است. همچنین گفتیم که اگر یک طرف فزونی داشت، ناگزیر طرف دیگر باید باشد که کاستی داشته باشد؛ جهت فزونی را «ظنّ» و جهت کاستی را «وهم» نامیدیم.

اگر در احتمال وقوع حادثه‌ای ناگوار که باید در مقابلش آمادگی داشت و موضع‌گیری صحیحی کرد، احتمال نبودنش در مقابل بودن آن، نود و نه درصد به یک درصد باشد، عقل می‌گوید به آن یک درصد اعتنا نکن! حتی در پنج درصد و ده درصد نیز عقل می‌گوید اعتنا نکن! به لحاظ علم به معنی دقیقش، هیچ کدام از طرفین قضیه «علم» نیست. از این حالت تعبیر به «اطمینان» می‌شود. یعنی این حالتی که عقل، من را به جانب طرفی می‌کشاند که امکان وقوعش بسیار پررنگ است و من در آن حالت سکون پیدا می‌کنم و لذا دیگر اضطراب ندارم، از این جهت «اطمینان» نام می‌گیرد. لذا اطمینان‌هایی که احتمال مخالفش به حدی ضعیف است که پیش عقلا قابل اعتنا نیست، همان علم عادی و یقین عادی است که مردم از آن تعبیر به یقین و علم می‌کنند.

چنین علم و یقینی را از آن جهت فلسفی نمی‌دانیم که بر اساس اصول و قواعد حاکم بر فلسفه، حاصل نمی‌شود. مثلاً وقتی می‌خواهید در خصوص شخصی به قضاوت بنشینید، قضاوتتان بر اساس داده‌های عقلی است، مگر اینکه اخبار قطعی الهی بر خلاف آن باشد. این را از آن جهت می‌گویم که علم و یقینی که در آیات و روایات بدان اشاره شده است، بر علم عادی و

یقین عادی یعنی همان اطمینان حمل می‌شود، نه علم و یقین فلسفی. زیرا مخاطب آیات قرآنی و روایاتی که از علم و یقین حرف می‌زنند، عامه مردم هستند، نه خصوص فلاسفه.

نتیجه آنکه؛ اگر دیده می‌شود که در ایمان، به یقین معتبر یا علم معتبر بها داده می‌شود، مقصود آن علم فلسفی نیست. چون علم فلسفی برای تعداد کمی از افراد و در نتیجه کوشش زیاد حاصل می‌شود. این گونه نیست که برای هر کسی به آسانی حاصل شود. گوینده آن یقینی که اگر حاصل شود با کنار رفتن پرده‌ها فزونی نمی‌یابد، تنها یک نفر است^۱ و تنها سیزده نفر نیز بدان ملحق می‌شوند و هرگز پانزدهمی ندارند.

لذا تا به اینجا می‌توان نتیجه گرفت که ایمان فعل نفس است و به شرطی ارزش دارد که بر پایه علم باشد. لذا قوام ایمان به علم است. در حالی که علم در اصطلاح فلسفی اش، انفعال در نفس است. تفاوت فعل و انفعال در این است که فعل عمل اختیاری و انفعال به معنی متأثر شدن، در بسیاری از موارد همچون علم، غیر اختیاری است. مثل ادراک که از انفعالات است، زیرا تمام مراحلش اختیاری من نیست.

دیدن که به منظور ادراک صورت می‌گیرد، اختیاری من است، تا شیء در شعاع دید واقع شود، اما تحقق فعل و انفعالات بیولوژیکی تا رسیدن به مرحله ادراک، از سنخ انفعالات است؛ لذا در پروسه حصول علم ضروری یا بدیهی - یعنی علمی که مقدمات نمی‌خواهد و اختیاری شخص نیست - قرار می‌گیرد و مثل بودن شب، بودن روز. بودن نور می‌ماند که اختیاری نیستند.

۱. اشاره به حدیث امیرالمؤمنین علیه السلام که فرمود: «لو كشف الغطاء ما ازددت یقینا».

قرآن مجید، ایمان یعنی تصدیق حق را «فعل نفس» می داند و می فرماید:

«تَصَدِّقُ الْذِي بَيْنَ يَدَيْهِ»^۱

مقصود از تصدیق، بنا گذاشتن قلب است که این مطلب، این گونه است یا نیست. البته نباید اصطلاح با لغت اشتباه گردد.

تصدیق در اصطلاح، همان «علم درک تام» مقابل «درک ناقص» یعنی تصور قرار دارد. تصدیق به معنای لغوی، همچون ایمان، فعل نفس است. لذا گاهی ایمان، موافق با علم و همسوی با آن و گاهی مخالف با آن است. قرآن نیز به ایمانی که گاهی بدون علم است و در میان پیروان مذاهب باطل که در حال شک هستند رواج دارد، چنین اشاره می فرماید:

«بَلْ قَالُوا إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَىٰ آثَارِهِم مُّهُتَدُونَ»^۲

بلکه گفتند: ما پدرانمان را بر روشی و سنتی دیدیم که اگر ما هم دنبال آن برویم هدایت می شویم.

قرآن هم در پاسخ آنان می فرماید:

«أَوَلَوْ كَانَ آبَاؤُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ شَيْئًا وَلَا يَهْتَدُونَ»^۳

آیا پدرانشان این گونه نبودند که نه خودشان چیزی درک می کردند و نه هدایت می پذیرند؟

ایمان عین علم نیست. لذا اگر ایمان واجب شد، تحصیل علم نیز واجب می شود، زیرا ما مکلف به ایمان بدون علم نیستیم. آنچه ما بدان

۱. یونس: ۳۷

۲. زخرف: ۲۲

۳. بقره: ۱۷۰

مکلفیم و بر ما واجب است، ایمان با علم است. قبلاً هم اشاره شد که علم و یقین در قرآن مجید، به معنی عرفی آن مدّ نظر است، نه به اصطلاح فلسفی آن.

توضیح داده شد که مقصود از «اصطلاح عرفی» آن است که به گونه‌ای باشد که از نظر عقلاً اعتنایی به احتمال خلافتش نشود و از آن به «اطمینان عرفی» و «علم عادی» نیز تعبیر می‌شود. این راه هم گفتیم که: اولاً تحصیل علم فلسفی به طوری که احتمال خلافت ندهد، برای همه میسر نیست.

ثانیاً در بسیاری از مسائل هم میسر نیست، زیرا شخص در هر سطحی باشد، این گونه نیست که احتمالی عقلی برخلاف آنچه وجود دارد ندهد. یعنی خیال اندر خیال همیشه وجود دارد و بدین ترتیب تحصیل علم همیشه کار راحتی نیست.

در این جا دو مطلب مهم وجود دارد.

مطلب اول اینکه؛ یکی از بزرگان حرف درستی می‌زد. او می‌گفت: دو نفر زود به درجه اجتهاد می‌رسند: یکی نابغه یعنی کسی که آن قدر ضریب هوشی بالایی دارد که سریعاً بطلان آن اختلافات و آن احتمالات برایش ثابت شود و نسبت به مطلب جزم پیدا کند. دیگری، فردی کودن، که سریعاً نسبت به مطلب جزم پیدا می‌کند. زیرا دو تا شبهه که به او القامی شود، به یکباره تمام یقینش می‌ریزد و جزمیت می‌یابد. در غیر این صورت بدون اغراق، غالب مجتهدانی که ما دیده ایم، و من خودم شاهد بوده ام، گاهی رساله توضیح المسائل استنباطی شان سی و چند سال طول می‌کشد.

بنابراین روشن شد که آنچه در رابطه با اعتقاد واجب است، تحصیل علم است، نه دلیل‌هایی که در کلام گفته شده که غالباً افراد متعارف نمی‌فهمند. لذا آنچه در این خصوص اهمیت دارد، این است که فرد باید نسبت به حقانیت اعتقادات خود اطمینان داشته باشد؛ پس علم و یقین نسبت به شبهات کلامی پیرامون آنها و پاسخهایشان ضرورتی ندارد.

متأسفانه گاهی در اوائل رساله‌های عملیه تعابیر مبهمی در این خصوص می‌شود که مایهٔ زحمت عده‌ای می‌شود، در حالی که باید بین اطمینان و تقلید فرق نهاد. اطمینان در نتیجه اتفاق عده‌ای از دانشمندان قطعی و مسلم بر یک مطلب پیدا می‌شود، هرچند وجه علمی آن بر فرد روشن نشده باشد. رجوع فردی عامی به پزشک و عمل به نسخه‌ای که اصلاً نمی‌داند در آن چه نوشته شده است، مبتنی بر اطمینان به پزشک است. اما گاهی دست اندرکاران مسائل فرهنگی انتظارشان از عوام این است که از آنان تقلید کنند و این وهم گاهی مایه زحمت عوام است. برای اینکه به زعم خود آنها را اصلاح کنند، به آنان وحدت وجود و حرکت جوهری یادشان می‌دهند و بندگان خدا مرتباً این مطالب را از ما می‌پرسند و نمی‌دانند که این حرفها ربطی به عقاید اسلامی ندارد. خدا عقلتان بدهد؛ چرا چنین چیزهایی به مردم یاد می‌دهید؟

تفاوت تقلید با دین

باید بدانید تقلید و دین با هم متفاوتند. به طور متعارف یک فرد شیعه با دیدن حرف بزرگان شیعه از سنخ شیخ مفید، شیخ طوسی، سید مرتضی، به آنچه عقیده شیعی است، اطمینان بلکه یقین پیدا می‌کند. چنین چیزی را

نمی‌توان «تقلید» نامید که در تمام علوم و نسبت به دانشمندان متخصص در علوم مختلف وضع همین گونه است. امیرالمؤمنین علیه السلام در «خطبه اشباح» به ما می‌آموزد که آنچه را می‌خواهید از خدا بشناسید، قرآن یا سنت پیغمبر یا اثراتمه هدی سلام الله علیهم اجمعین به ما معرفی کرده است. و مطمئناً آنچه که شیطان تورا واداشته تا بروی و بیاموزی، چیزی است که اثری از آن در کتاب خدا و سنت پیغمبر نیست و خیلی دنبالش نرو!

لذا ما هم که می‌خواهیم چیزی به مردم یاد دهیم، باید دستورمان طبق قرآن و روایات ائمه باشد، نه «حرکت جوهری» و «بسیط الحقیقة کل الاشیاء» و «واجب الوجود» یا «ممکن الوجود» و امثال اینها که هرگز به درد عامه مردم نمی‌خورد. اگر اینگونه بخواهیم به هر بیچاره‌ای ایدئولوژی اسلامی را یاد بدهیم، نتیجه‌اش همان خواهد شد که راه رفتن کبک را که نمی‌آموزند هیچ؛ راه رفتن خودشان را هم فراموش می‌کنند.

تمام تعهداتی که افراد بدان ملتزم می‌شوند، و تمام نقشه‌هایی که در سطح فرد و جامعه کشیده می‌شود، بر پایه همین اطمینان است. حتی مهندسی که متعهد می‌شود و نقشه‌ای یکساله، هفت ساله یا ده ساله برای آینده کشاورزی می‌کشد، این گونه است. اساس تمام نقشه‌های دنیا همین اطمینان است. هیچ کس یقین ندارد که تا آخرین لحظه اجرای نقشه‌اش و تکمیل آن زنده خواهد بود. اصولاً اساس کار عقلاتنها اطمینان به واقعیات موجود است که بنای کار را بر آنها بگذارد.

در اصول اعتقادی نیز باید نسبت به آن اصولی که اعتقاد به آنها واجب است، اطمینان وجود داشته باشد. حتی در صورت عدم اطمینان نیز باید

این اطمینان تحصیل شود. یکی از راه‌های دستیابی به اطمینان این است که ببیند صاحب نظران در این رشته همگی بر معنای خاصی اتفاق نظر دارند. فرض کنید؛ این فرد ببیند که متخصصان اصول اعتقادی، که از آنان به «علمای کلام» تعبیر می‌شود، در مواردی با هم اختلاف نظر دارند، اما در موردی خاص همداستان‌اند. این موجب دستیابی به اطمینان می‌شود، به گونه‌ای که اتفاق نظرشان دیگر جای شبهه و اشکال مخالف باقی نمی‌گذارد.

تعداد غالبی است که بدون مبالغه می‌توان آنها را نود درصد پیروان مذاهب حتی مسلمانان دانست؛ با این تفاوت که مسلمانان در جایی که مناقشه‌ای در بحث وجود دارد، باید به عالم مذهبی خود که این مناقشه را دیده و جواب داده، اطمینان داشته باشد. مثلاً؛ در درون جامعه مذهبی خودمان که تشیع باشد، فرد عادی که اندک آگاهی دارد و عالم نیست مورد بحث ما نیست. اما کسی که اهل تحقیق و پژوهش است، می‌بیند که علمای شیعه چه مقدار و چگونه به نقدهایی که علیه تشیع شده است، مبتنی بر ضوابط خود نقد کنندگان پاسخ داده‌اند. بدین ترتیب می‌تواند به صحت سخنان این علما پی ببرد.

اطمینان و تقلید

کسی که از وضعیت شیعه آگاه باشد، می‌داند که هر کتابی که تا کنون علیه شیعه نوشته شده، از نظرات خود شیعه علیه آن کمک گرفته‌اند، اما از اصول مسلم طرفین در این خصوص استفاده نشده است. این برخلاف روش شیعه است که از گذشته به هنگام بحث و مناقشه با دیگران، از اصول مسلم مورد اتفاق طرفین استفاده کرده است.

رضوان خدا بر علامه امینی باد! روزی به ایشان عرض کردم: تعدادی از این راویانی که شما در زمره وضّاعین برشمرده‌اید، از روایت خودمان هستند که وضّاع هم نیستند. اتفاقاً راستگو هم هستند. این وضّاعان آنها بودند که دروغگو بودند. فرمود: این را از باب اصول جدل مطرح کردیم، ولی نظر خودمان نبوده است.

در مجموع «الغدیر» یک روایت از خود شیعه نیست. با این که علامه امینی افتخارش این بود که روایت شیعه می‌نویسد و می‌فرمود: نور چشمم هم از برکت احادیث شیعه است، اما در نوشتن الغدیر معتقد بود که با کسی دارم سخن می‌گویم که او باید سخن پایه‌ام را قبول داشته باشد و من هم باید وجدان به خرج دهم و چیزی ننویسم که او را گمراه کرده باشم؛ تا اگر او در روز قیامت این سخن را به عنوان عقیده واقع نقل کرد و به او اشکال شد که مگر تو این پایه را توی قبول داشتی؟ بگوید با اینکه من این پایه را قبول نداشتم، ولی قبول داشتم که تو حدیث مرا می‌دانستی. و طبق حدیث منزلت رسول خدا به او خواهد فرمود: تو با اینکه حدیث مرا می‌دانستی چرا ملتزم نشدی؟ چرا چیزی را که منافی با این بود پذیرفتی؟ آیا گفتار من را متناقض می‌دانستی یا می‌خواستی سخن مرا رد کنی؟

در اصول اعتقادی، همین که ما می‌بینیم همه علما اصلی را به عنوان اصل قطعی می‌پذیرند، همین موضوع برای عموم متدینین کافی است و دیگر لزومی ندارد بروند و تفصیل خصوصیات را یاد بگیرند. البته چنین پذیرشی را نمی‌توان تقلید نامید، ولی برای من که اصلاً پزشکی نمی‌دانم و از یک یا چند متخصص که مورد اعتراف همه هستند و همگی در مورد یک بیماری یک مطلب را می‌گویند، عمل من به دستورالعمل نسخه،

بر مبنای اطمینان نسبت به آنچه از تفصیل آن چیزی نمی‌دانم، «تقلید» نام می‌گیرد.

در احکام دینی نیزگاهی افرادی به دنبال این احکام رفته و خودشان دلایل آن را یاد می‌گیرند و «مجتهد» می‌شوند. اما کار فقیهی که در اجتهاد خود به اجماع فقها ارجاع دهد، تقلید نامیده نمی‌شود و چنین فقیهی را نیز مقلد نمی‌نامیم. زیرا مبنای ارجاع به اجماع فقها این است که چنین فقیهی می‌داند که فقها تا زمانی که دلیل معتبری (که قول معصوم باشد) ندیده باشند، نمی‌توانند فتوا دهند. به خلاف من نوعی که این مقدار هم نمی‌داند و تنها به استناد رساله‌ای که متعلق به فقیهی باشد که اجتهاد و عدالتش برای من ثابت شده، از او تقلید می‌کنم. در موضوع معتقدات شخص مسلمان، اگرچه یقین دارد علمای شیعه بی دلیل در باب معتقدات اظهار نظر نمی‌کنند، اما این اطمینان یافتن در باب اعتقادات، برای وجه صحت اعتقادات شخصی عامه مردم کافی نیست.

عصمت

برای عصمت چند معنا گفته شده است. گاهی عصمت در مقابل گناه است. یعنی اینکه عالماً و عامداً گناه نکنید، و این منحصر به این چهارده نور مقدّس نیست. جناب صدیقه صغری «زینب کبری» علیها السلام هم به این معنا معصوم است، زیرا وقتی که آیه تطهیر نازل شد، رسول خدا صلی الله علیه و آله دائماً آیه تطهیر را بر خانه فاطمه علیها السلام تطبیق می‌کرد که حضرت زینب علیها السلام هم از همان خانه است.

از این منظر، آیه تطهیر شامل حضرت زینب علیها السلام هم می‌شود. شاید وجود

مقدس حضرت عباس و حضرت علی اکبر علیهما السلام، و عده زیادی از بزرگان هم این گونه باشند. یعنی عصمتشان، عصمت از گناه است، نه عصمت از جهل و خطا و نسیان. زیرا اگر حضرت عباس علیه السلام یا حضرت زینب علیها السلام از امامی که عالم به احکام است، نمی‌پرسید، خدا چیزی را مستقیماً به او نمی‌داد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله علم امامت را به حضرت زینب علیها السلام نداده است، اما آن را در وقت مرگ با یک سخن گفتن مختصر به امیرالمؤمنین علیه السلام داده که هزار باب از علم است و از هر بابی از آن، هزار باب دیگر از علم بر او گشوده می‌شود. حتی امیرالمؤمنین علیه السلام هم آن را به حضرت زینب نداده، ولی به امام حسن و امام حسین علیهما السلام داد. حضرت زینب علیها السلام در مقام علم، عصمت از جهل نداشته است؛ اما امام عصمت از جهل و نسیان نیز دارد. حضرت عباس و حضرت زینب علیهما السلام احکامشان را از امامی یاد می‌گرفتند که خودش از نبی یاد می‌گرفت و احتیاجی به دیگری نداشت.

عصمت مطلق، یعنی عصمت از گناه و جهل و خطا و نسیان، منحصر به چهارده معصوم علیهم السلام است. عصمت مطلق همان است که به پشتوانه آن امام علی علیه السلام فرمود:

«لَوْ كُشِفَ الْعِطَاءُ مَا أَزْدَدْتُ يَقِينًا»^۱

اگر پرده برداشته بشود چیزی بریقینم افزوده نمی‌شود.

یعنی حتی یک احتمال ضعیف یک در میلیون هم نمی‌دهم که به برداشته شدن پرده، خلاف آنچه می‌دانم آشکارگردد. چنین بیانی منحصر به

امیرالمؤمنین و سیزده نفر صلوات الله علیهم است. و هیچ کس دیگری را نشاید که چنین بفرماید. هیچ گاه نه حضرت زینب علیها السلام، و نه حضرت عباس علیه السلام و نه دیگران از منسوبین اهل بیت در مقامات امثال آنان در نیاید.

به زبان بسیار ساده عرض می‌کنم. آن گاه که سخن از زیبارویی می‌آید، هیچ گاه نباید شکل میمون به نظرت بیاید. چون بدون تعارف؛ خود میمون‌ها هم درجات دارند. لذا در سخن از زیبارویی، به ذهن آمدن شکل میمون جنایت به زیبارویی است. وقتی سخن از عصمت به میان می‌آید، هرگز نباید از امثال ما و هم سنخ ما در ذهنتان بیاید. آنچه می‌گویم تنها مربوط به آن مراحل است. در همان مراحل نیز، بین وجود مقدس حضرت عباس علیه السلام و حضرت سیدالشهدا علیه السلام تفاوت وجود دارد. در حالی که مقام حضرت عباس علیه السلام چنان است که امام حسین علیه السلام به او می‌فرماید: «یا عبّاش! إرکب بِنَفْسِ أَنْتَ»^۱ (ای عباس! جانم فدایت! سوار شو!). سیدالشهدا علیه السلام با کسی تعارف ندارد. تصور نکنید که چنین تعبیری آمیخته به تعارف است. یک کودک چنین سخن می‌گوید تا به او خوراکی کودکانه بدهند! اما این لحن کلام امام علیه السلام با کسی است که «لو کشف الغطا»یی نیست.

ذکر این نکته نیز خالی از لطف نیست که روایتی از امیرالمؤمنین نقل شده که عرضه می‌دارد: «خدایا تو را به امید بهشت و ترس از جهنم عبادت نکردم، بلکه تو را سزاوار عبادت یافتن و عبادت کردم»^۲. این جمله از الفاظی است که واقعیتش را کسی جز امیرالمؤمنین و آن سیزده نور مقدس علیهم السلام درک نمی‌کند. تنها آنانند که می‌توانند این گونه بگویند. این کلام از دهان هر کس

۱. تاریخ‌الاهم و الملوک، طبری، ج ۵، ص ۴۱۶، الکامل، ابن اثیر، ج ۴ ص ۵۶

۲. عوالی اللثالی، ج ۲ ص ۱۱

دیگری غیر از سنخ امیرالمومنین علیه السلام بیرون آید، بدانید که یا شوخی کرده یا دروغ می‌گوید، که البته دروغ اقرب به صحت است. چرا که هرکسی غیر از آنان چنین بگوید، در گوشه‌ای از سخنش امید به بهشت و ترس از جهنم وجود دارد. عصمت درجات دارد.

علت وجود اختلاف بین ادیان الهی

خداوند در قرآن کریم یکی از اهداف بعثت انبیاء را رفع اختلاف به شمار آورده است. دو عامل موجب اختلاف در دین هستند که هیچ کدام در اختیار ما نیستند. یک قسم آن نادانی، و قسم دیگر آن فراموشکاری است. چاره کار این است که خدا عاملش را در دنیا از من بردارد تا فردای قیامت بتواند مرا محاکمه کند. تا زمانی که من نادانم، معنی ندارد که خدا به من بگوید چرا به دستوراتم عمل نکردی؟

بنا بر منطق قرآن مجید، اگر عامل اختلاف، هوای نفس باشد که قرآن از آن تعبیر به «بغی» و «ستم» می‌فرماید، این عامل خود سبب کتمان و به دنبال آن تحریف می‌شود. لذا به موجب ضوابط، باید در هر زمانی حجتی الهی وجود داشته باشد که خودش نادان نباشد تا جهالت را رفع کند و چون می‌خواهد رفع نسیان کند، خودش نباید فراموشکار باشد. این همان معنای معصوم است. چنین کسی در رساندن حکم الهی باید از عصمت برخوردار باشد، تا از همه احکام الهی آگاه بوده و علمش بدان احکام ثابت باشد. این منطق دلیل اساسی و سبب اصلی استمرار امامت، در جایی است که دیگر بنا نیست تا پیامبری بیاید.

از نظر معتقدان به امامت الهی، امام با نبی تفاوتی ندارند جز در این مورد

که شریعت به پیامبر وحی می شود، ولی مستقیماً به امام وحی نمی شود. لذا باید امامت مستمر باشد.

در اینجا بی مناسبت نیست تا حدیثی تطبیقی بیاوریم. این داستان مربوط به جناب «هشام بن حکم» است؛ کسی که بدون مبالغه از آنهایی است که اگر اندیشه شیعی جدای از مقام امام، آغاز و پایه گذاری در تشیع داشته، او همان جناب هشام است که به اندازه عظمتش دشمنان به او ستم کردند و دوستان نسبت به او جهالت ورزیدند. داستان از این قرار است:

«یونس بن یعقوب گوید: جمعی از اصحاب امام صادق ع، از جمله هشام بن حکم که جوانی نورس بود، در خدمت ایشان بودند. امام صادق ع فرمود: ای هشام! آیا برایم نمی گویی که با «عمرو بن عبید»^۱ چه کردی و چگونه از او پرسیدی؟ هشام گفت: «ای پسر رسول خدا ص فدایت شوم! من شما را تجلیل می کنم و شرم دارم و زبانم نمی گردد تا در برابر شما سخن بگویم». فرمود: «چون به شما دستوری دهم به جا آورید!» هشام گفت: به من خبر رسید که عمرو بن عبید چه می کند و در مسجد بصره جلسه ای دارد. این امر بر من گران آمد؛ به بصره رفتم و روز جمعه به آنجا رسیدم و یکر است به مسجد بصره رفتم. دیدم جمع فراوانی دور هم نشسته اند و عمرو بن عبید عبایی بزرگ و سیاه و پشمی پوشیده بود و عبای بزرگ دیگری هم به دوش انداخته و مردم از او پرسش می کنند.

من از میان آن ها راهی گشودم و در پشت آن ها که نشسته بودند، زانو زدم و گفتم: ای عالم! من مردی غریبم، آیا اجازه می دهی تا از تو مسأله ای

۱. او از سران معتزله در زمان خودش بود. (محقق)

پپرسم؟ گفت: آری! گفتم: تو چشم داری؟! گفت: پسر جانم! این چه سؤالی است؟ چگونه چیزی را که می‌بینی می‌پرسی؟! گفتم: سؤال من چنین است. گفت: پسر جانم! هر چند سؤالت احمقانه است، ولی پپرس! گفتم: جوابم را بگو! گفت: پپرس! گفتم: تو چشم داری؟ گفت: آری! گفتم: با آن‌ها چه می‌کنی؟ گفت: رنگ‌ها و اشخاص را می‌بینم. گفتم: آیا بینی داری؟ گفت: آری! گفتم: با آن چه می‌کنی؟ گفت: با آن بورا استشمام می‌کنم. گفتم: دهان داری؟ گفت: آری! گفتم: با آن چه می‌کنی؟ گفت: مزه هر چیزی را درمی‌یابم. گفتم: گوش داری؟ گفت: آری! گفتم: با آن چه می‌کنی؟ گفت: آوازها را می‌شنوم گفتم: دل داری؟ گفت: آری! گفتم: با آن چه می‌کنی؟ گفت: با آن هر چه را بر این اعضاء وارد شود تمییزی می‌دهم. گفتم: خود این اعضا تو را از دل بی‌نیاز نمی‌کنند؟ گفت: نه! گفتم: چطور با اینکه همه درست و سالمند؟! گفت: پسر جانم! اعضا چون در چیزی شک کند آن را می‌بوید یا می‌بیند یا می‌چشد یا می‌شنود یا لمس می‌کند و به دل برمی‌گرداند و تردید آنها برطرف می‌شود. گفتم: آیا خدا دل را برای رفع شک اعضا مقرر کرده است؟ گفت: آری! گفتم: پس دل لازم است و گرنه اعضا برجا نمی‌شوند؟ گفت: آری!

گفتم: ای ابومروان! خدا اعضاء تن تو را وانگذاشته و برای آن‌ها امامی مقرر کرده که حق را به آن‌ها برساند و به هنگام شک، آن‌ها را به یقین برساند، آنگاه همه این خلق را در حیرت و شک و اختلاف رها کرده و امامی برای آن‌ها مقرر نکرده که در مورد شک و حیرت به او رجوع کنند، [ولی] برای اعضایت امامی معین کرده که در حیرت و شک خود بدان رجوع کنی؟

در این لحظه خاموش شد و چیزی نگفت. رو به من کرد و گفت: تو

هشام بن حکم هستی؟ گفتم: نه! گفت: همنشین او هستی؟ گفتم: نه! گفت: از کجایی؟ گفتم: از اهل کوفه. گفت: پس خود او هستی. مرا در آغوش کشید و در جای خود نشانید و سخن نگفت تا برخاستم.

امام صادق علیه السلام خندید و فرمود: ای هشام! چه کسی این را به تو آموخت؟ گفتم: این چیزی است که از شما آموخته‌ام و جمع آوری کرده‌ام. حضرت فرمود: به خدا سوگند! این در صحف ابراهیم و موسی علیهم السلام نوشته شده است.^۱

خلاصه سخن اینک؛

در قرآن مجید، اسلام به معنای تسلیم خدا بودن است و اساس وحدت ادیان الاهی بر این است. اما این سؤال مطرح می‌شود که عامل اختلاف چیست. در خود دین الهی بیان می‌شود که اگر جهل و نسیان عامل اختلاف باشد و دین، دین خاتم نباشد، باید دین بعدی وجود داشته باشد. و اگر دین، دین خاتم است، پس باید بعد از پیامبر امامی باشد تا اختلاف را از میان بردارد. بر همین اساس شیعه به تبعیت از خود ائمه اصرار دارند که محال است خدا دو موجود داشته باشد، مگر اینکه یکی از این دو موجود را حجت الهی بردیگری می‌داند.

تنها یک اختلاف است که بنا نیست تا در دنیا رفع شود. آن هم، اختلافی است که از بغی و ستم برمی‌خیزد. بغی و ستم سبب می‌شود تا انسان حق را بداند و پنهان بدارد، آنگاه دیگر کسی به حق نمی‌رسد. وقتی نسبت به حق کتمان و تحریف صورت گیرد، کار به روز قیامت کشیده می‌شود. در

۱. الکافی، ج ۱، ص ۲۳۸، کتاب الحجة، ح ۳

آن موقف است که هر کسی بر اعمال خود و کرده‌ها و نکرده‌ها هایش محاسبه می‌گردد.

تطبیق آیه مباحله

در خصوص تطبیق بحث بر مسیحیت و یهودیت و خصوصاً مسیحیت که آیه مذکور ناظر بر آنان است باید عرض شود:

مسیحیت، یکی بودن خدا را می‌پذیرد و کشیش‌های مسیحی یکی از افتخارات خود را مبارزه با بت پرستی می‌دانند. کسی که با تاریخ مسیحیت آشنایی داشته باشد، می‌داند که مسیحیان تصمیمات کشیش‌ها را در یک سطح معتبر می‌دانند. این تصمیمات گاهی در سطح «مجامع اقلیمی» و گاهی در رده «مجامع مسکونی» است. مجامع اقلیمی به مجمع کشیش‌های یک منطقه که در یک جا برای تصمیم‌گیری جمع شوند، اطلاق می‌گردد، مانند اجتماع سالانه اسقف‌های «انگلیکان»^۱ در کلیسای «وست مینستر». ولی «مجامع مسکونی» به مجامع مسیحیان در قسمت آباد روی زمین مثل مجامع کشیش‌های برزیل و آرژانتین اشاره کرد که تصمیمات این مجامع برای مسیحیان قابل تخلف نیست و الزام قطعی دارد و باید آن را پذیرفت. عقیده به «تثلیث» - یعنی اینکه خدا ضمن اینکه جایش در آسمان است، در عین حال سه بخش است و این سه بخش قابل اجتماع نیستند - از اعتقاداتی بود که مجمع مسکونی فنیقی یعنی کشیش‌های آواره در اطراف

۱. انگلیکانیسم (Anglicanism) شاخه‌ای از مسیحیت با مرجعیت کلیسای انگلیس است که خود فرقه‌ای مجزا و مستقل در مسیحیت است و جزء هیچ‌یک از فرقه‌های دیگر مسیحیت نظیر کاتولیک، پروتستان و ارتدکس نیست.

آسیای صغیر در فنیقیه ای که هنوز آباد بود اجتماع کردند و تصمیم گرفتند که راز تثلیث، فوق عقول است و همه باید آن را بپذیرند و قابل درک عقلی نیست.

مسیحیان منطقه نجران^۱ می خواستند تا با عقیده توحیدی خودشان که مبتنی بر تثلیث بود، در داستان مباهله حاضر شوند، آنگاه با پیامبر و عزیزانش طی مباهله، به خدا پناه ببرند و تضرع کنند و لعنت و عذاب الهی را بر دروغگو قرار دهند. به پیشنهاد پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ قرار شد تا این مباهله در بیرون شهر مدینه انجام شود. لذا خودش به همراه عزیزترین و شریفترین کسانش، یعنی حضرت امیر و صدیقه کبری و حسنین صلوات الله علیهم راهی مباهله شد. آنها که وضع را چنین دیدند از مباهله کردن منصرف شدند و به دادن جزیه رضایت دادند.

۱. نجران منطقه ای در قسمت مرزی بین عربستان سعودی و یمن بوده است که امروز، جزو عربستان سعودی است و در آن روزگار جزو یمن بود. در جنگی که اواخر تأسیس عربستان سعودی صورت گرفت، حکومت عربستان توانست با حمایت و پشتیبانی انگلیسی ها منطقه نجران را هم تصرف کرده و تا امروز ضمیمه خاک خودش گرداند و شاید هنوز هم بقایای دیرهایشان در آن منطقه وجود داشته باشد.

بخش دوم

تحریر

فصل اول: اقسام تحریف

وجه جامع و اساس وحدت ادیان الهی، تسلیم بشریت در برابر اراده حضرت حق جل و علا است. نتیجه این تسلیم آن است که در مراحل تکاملی هیچگونه تضادی نیست. اختلاف، تنها به لحاظ مرحله است، اما این سؤال در اینجا پیش می‌آید که با وجود چنین هدفی، پس چرا بین ادیان الهی اختلاف وجود دارد؟ که در پاسخ گفته اند: یکی از مهمترین دلایل وجود اختلاف بین ادیان الهی، تحریف است، که تحریف خود بردونوع است:

تحریف لفظی

تحریف لفظی یعنی آوردن مطلبی به لفظ خاصی که آن لفظ در قرآن نیامده یا رسول خدا ﷺ آن را نفرموده باشد؛ آنگاه آن لفظ را به قرآن شریف یا وجود مقدس آن حضرت نسبت بدهیم. چنین عملی جعل و کذب محض محسوب می‌شود. به عنوان نمونه، وجود صدها حدیث در فضیلت خلفا که هم بخاری و هم دیگران از اهل سنت آورده‌اند.

تحریف معنوی

در تحریف معنوی سخنی توسط قرآن یا رسول خدا ﷺ گفته شده، اما در مورد نسبت دادن آن به او دو تحریف صورت می‌پذیرد:

اقسام تحریف معنوی

۱- تطبیق آیه و یا روایت در غیر موضع شأن نزول آن

گاهی سخنی را رسول خدا ﷺ فرموده، اما این سخن را در جایی گفته که مصلحت نیست که معلوم شود این سخن در آن جای خاص گفته شده است. لذا آن را در جای دیگر و با زمینه دیگری که برایش ساخته‌اند به آن حضرت منتسب می‌کنند. در حقیقت سخنی در جایی گفته شده و در جای دیگری تطبیق می‌شود. قرآن بدین معنا از تحریف این گونه اشاره فرموده است:

«يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ»^۱

سخنان راز جاهایش می‌لغزانند.

بدین معنا و بدین شکل، تحریف معنوی زیادی نسبت به آیات قرآن صورت داده‌اند. مثلاً آیه‌ای را که در فضیلت یا در مذمت کسی نازل شده است، از موضع اصلی خود کشانده و جابجا کرده‌اند و جای شخص ممدوح یا مذموم را که شأن نزول و مصداق آیه بوده است، تغییر داده‌اند. به عنوان نمونه معاویه پول داد و گفت دو حدیث پاک و پاکیزه مربوط به دوتا آیه می‌خواهم.

آیه اول

«وَمِنَ النَّاسِ مَن يُعْجِبُكَ قَوْلُهُ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَيُشْهَدُ اللَّهُ عَلَىٰ مَا فِي قَلْبِهِ وَهُوَ
 أَلَدُّ الْخِصَامِ* وَإِذَا تَوَلَّىٰ سَعَىٰ فِي الْأَرْضِ لِيُفْسِدَ فِيهَا وَيُهْلِكَ الْحَرْثَ وَالنَّسْلَ
 وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ الْفُسَادَ»^۲

۱. نساء: ۴۶

۲. بقره: ۲۰۴ و ۲۰۵

سخن بعضی از مردم تو (پیامبر) را فریفته و جذبیت می‌کند و خدا را بر آنچه در دل دارد گواه می‌گیرد، درحالی که او سرسخت‌ترین ستیزه جویان در برابر حق است. و هنگامی که از تو روی برگرداند، کارش این است که در زمین فساد کند و زراعت و نسل را به تباهی و هلاک بکشانند. و خدا فساد را دوست ندارد.

آیه دوم

یک نمونه از این نوع از تحریف، نسبت به این آیه شریفه از قرآن است:

«وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ»^۱

یک دسته از مردم هستند که جان خود را به خدا می‌فروشند. و خدا هم نسبت به بندگان خیلی مهربان است.

این آیه به اتفاق در باره امیرالمؤمنین علیه السلام، و مربوط به شبی است که آن حضرت در بستر خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله خوابید، تا پیامبر بتواند از دست مشرکان مکه بگریزد و هجرت کند. در این شب، رسول خاتم صلی الله علیه و آله به امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: چون خطر حمله مشرکان وجود دارد، خدا به من دستور داده که تو باید در بستر من بخوابی. تنها نگرانی امیرالمؤمنین علی علیه السلام از این قضیه این بود که آیا با خوابیدن من، شما سالم می‌مانی؟ پیامبر فرمود: بلی! و به هر حال، خوابید.^۲

زمان گذشت تا اینکه معاویه بن ابی سفیان خلیفه شد. هزینه کرد و اعلام کرد که تا کنون شما در فضائل خلفای سه گانه احادیث می‌ساختید،

۱. بقره: ۲۰۷

۲. بحار الانوار، ج ۱۹، ص ۶۰

دیگر بس است. فعلا باید کار دیگری کرد. باید پول داد تا درباره افراد حق، سخن باطل گفته شود. خبیثی به نام «سَمَرَةُ بن جُنْدَب»، قاتل ۸۰۰۰ انسان^۱ با دریافت چهار صد هزار درهم از معاویه، روایتی را جعل و آن را تبلیغ کرد که بر اساس آن، این آیه و آیات قبلش، در شأن «عبدالرحمان بن ملجم» نازل شده است.^۲

آیه دوم

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَقْرَبُوا الصَّلَاةَ وَأَنْتُمْ سُكَارَىٰ حَتَّىٰ تَعْلَمُوا مَا تَقُولُونَ
وَلَا جُنُبًا إِلَّا عَابِرِي سَبِيلٍ حَتَّىٰ تَغْتَسِلُوا»^۳

ای کسانی که ایمان آورده اید، در حال مستی به نماز نزدیک نشوید تا زمانی که بدانید چه می گوئید و نیز در حال جنابت نماز نخوانید مگر اینکه راهگذر باشید تا غسل کنید.

در شأن نزول این آیه بسیاری از بزرگان اهل سنت نوشته اند:

«یازده تن از مسلمانان در خانه ابوطلحه جمع شدند و شراب نوشیدند و مست شدند. یکی از آن‌ها که خیلی مست شده بود، شعرهایی در باره کشتگان بدر از کفار سرود. خبر به رسول خدا ﷺ رسید. آن حضرت با عصبانیت آمد و با آنچه در دست داشت، به کسی که شعر خوانده بود زد. از بین این ده نفر که شراب خورده بودند، اسم تعدادی از آنان مشخص است

۱. الصحيح من سيرة النبي، جعفر مرتضى عاملی، ج ۶، ص ۱۲۹-۱۳۰

۲. شرح نهج البلاغة، ابن ابی الحدید، ج ۴، ص ۷۳، الغدير، ج ۲ ص ۱۰ و ج ۱۱، ص ۳۰

۳. نساء: ۴۳

که ابن حجر عسقلانی بدین شرح نام می برد: ۱. ابو عبیده جراح؛ ۲. ابوظلحه، زید بن سهل (میزبان مجلس)؛ ۳. سهیل بن بیضاء؛ ۴. ابی بن کعب؛ ۵. ابودجانه بن خرشه؛ ۶. ابویوب انصاری؛ ۷. معاذ بن جبل؛ ۸. انس بن مالک که در بزم ایشان پیاله گردانی می کرده»^۱.

ابن حجر تلاش می کند که بگوید یک تشابه اسمی در اینجا وجود دارد؛ اما در نهایت می پذیرد که تشابه نیست و به قرینه وجود فرد قبل از آن، نام همان فرد معتبر است.

خوارج حدیث را به شکلی جعل کردند که امام جماعت این گروه، خود علی علیه السلام بوده است^۲. این نمونه دیگری از تحریف است که اثر گذاشته است. اثرش این است که سیوطی در کتاب «اسباب النزول» خویش، آن را نقل کرده است و این نقل تا به روزگار ما ادامه یافته و «سید قطب» هم در تفسیر معروفش، «فی ظلال القرآن» این قصه را به همان گونه که خوارج به صورت تحریف شده نقل کرده اند، آورده است^۳.

۲- توجه به بخشی از آیه و روایت به منظور محو بخشی دیگر از همان آیه

روایت از ذهن مخاطب

در چنین شکل از تحریف، اگر مخاطب به آن بخش توجه کند، تحریف کنندگان در رسیدن به همه مقاصد خود ناکام می مانند.

۱. فتح الباری، ابن حجر عسقلانی، ج ۱۰ ص ۳۰ باب نزول تحریم الخمر
 ۲. المستدرک، حاکم نیشابوری، ج ۲ ص ۳۰۷، سنن ترمذی، ج ۴ ص ۳۰۵، سنن ابی داود، ج ۲ ص ۱۸۲

۳. تفسیر «فی ظلال القرآن» سید قطب، ج ۲، ص ۳۷۷

نمونه اول

حدیثی است متواتر، که هیچ مسلمانی در آن شک نمی‌کند، و آن اینکه رسول الله ﷺ درباره صدیقه کبری عَلَيْهَا تعبیر «بَضْعَةٌ مِنِّي فَمَنْ آذَاهَا فَقَدْ آذَانِي»^۱ به معنی «پاره تن» را به کار برد.

پاره‌ای از انسان بودن، یک معنای حقیقی واضح دارد که انسان نسبت به دست خود و یا جگر خودش و اعضای بدن خود، آن را به کار می‌برد. اما همین تعبیر، معنایی مجازی نیز دارد که منظور از آن بیان رابطه شدید عاطفی است که شخصی می‌تواند با کسی داشته باشد. گاهی این رابطه آن قدر شدید است که آدمی می‌خواهد بگوید: همان رابطه و علاقه‌ای که با اعضای بدن خود دارم، همان علاقه را نیز نسبت به او دارم. استفاده از چنین تعبیری، امروزه نیز متعارف است. و گاهی انسان شخصی را از شدت محبت و علاقه و جایگاه وی نزد خودش، قلب خودش معرفی می‌کند، چرا که قلب عضو حیاتی است و جایگاهش در نزد انسان با دست و انگشت و امثال آن بسیار متفاوت است.

آنچه در تعبیر رسول خدا ﷺ نسبت به دخت گرامی‌اش مشهود است، همین معنای مجازی یا کنایی است که مورد نظر آن حضرت بوده است. رسول مهربان به شکل عام تر در این خصوص تعبیر دیگری هم دارد که فرموده است: «أَوْلَادُنَا أَكْبَادُنَا»^۲. لذا تعبیر «بَضْعَةٌ مِنِّي» نمی‌تواند در برگیرنده هیچ مفهوم دیگری جز کنایه از مهر و محبت و افرآن حضرت نسبت به دخت گرامی‌اش و بیانگر این رابطه معنوی شدید باشد.

۱. سبل الهدی والرشاد فی سیرة خیر العباد، صالحی شامی، ج ۱۰ ص ۳۲۸، امتاع الاسماع،

مقربزی، ج ۱۰ ص ۲۷۳، السیرة الحلبیة، حلبی، ج ۲ ص ۶۷۴

۲. بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۲۸۴

این تشبیه، تشبیه معنوی است و هرگز جنبه جسمی در آن مورد نظر نیست. پیامبر خدا درباره امیرالمؤمنین علیه السلام هم تعبیر «هونُفْسی» را ذیل آیه شریفه مباحله به کار برده است تا بفرماید تنها تفاوت میان من و علی علیه السلام نبوت و وحی شریعت است. لذا حضرت زهرا علیها السلام مقام امامت را که بین رسول الله و امیرالمومنین صلوات الله علیهما مشترک بود، نداشت. یعنی آن حضرت نفس رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نیست، بلکه با تعبیر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، ایشان یک بخش از رسول الله است. آن حضرت، زیربنای امامت است. دارای علم امامت بوده و از مقام عصمت برخوردار است و اراده‌ش از اراده حضرت حق جل و علا تخلف پیدا نمی‌کند.

مثال ایشان نسبت به مقام امامت، مثل نسبت دارنده علم و آگاهی و استاد دارای کرسی است. استاد کرسی بودن منصب است و بهره مندی از علم و آگاهی زیربناست. کسی ممکن است از همه درجات علمی برخوردار باشد، اما به موانعی متصدی تدریس نباشد. نه اینکه استعداد آن را ندارد. لذا به لحاظ جهاتی بنا نبوده که خدا نبی یا امام را از بین بانوان انتخاب کند که بنا ندارم وارد چرایی آن شوم. لذا در مورد حضرت زهرا علیها السلام «بِضَعَةُ مَتْنِي» فرموده، ولی در مورد امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده است: «إِنَّ عَلِيًّا مَتْنِي وَأَنَا مِنْهُ»^۱

رفتار حضرت صدیقه کبری علیها السلام با خلفا، آن گونه روایت فوق را علنی کرد که کسی نمی‌توانست اولاً رابطه پیامبر با دخت گرامی‌اش و ثانیاً، نهی آن حضرت را از هرگونه ایجاد آزدگی خاطر نسبت به بانوی اول عالم اسلام کتمان کند. اگر جایگاه آن حضرت در نزد پیامبر و صدور چنین سخنی از ناحیه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ثابت گردد، آنگاه این دو، معنایی پیدا می‌کند که به

۱. مسند احمد حنبل، ج ۴ ص ۴۳، کنز العمال، متقی هندی، ج ۱۲ ص ۱۱۲۳ به بعد

هیچ وجه با بعضی از جریاناتی که بعد از پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به وقوع پیوست، سازگاری ندارد. لذا در صدد برآمدند تا کاری کنند و حدیثی را جعل نمایند و چنین سخنی را به دروغ با جایی مرتبط سازند که چنین معنایی از آن حاصل نشود. قهرمان این داستان، یکی «مَسُورِ بْنِ مَخْرَمَةَ» و دیگری «عبدالله بن زبیر بن عوّام» هستند. این دو راوی دروغگو همسن بودند. «مَسُور» از قریش و از خوارج و از دشمنان امیرالمؤمنین بود و «عبدالله» هم در عقیده از هیچ ناصبی کمتر نبود. مادرش «اسماء بنت ابی بکر» و تمام فضایل از این طریق به او رسیده بود، آن قدر که دیگر احتیاجی نداشت که پسر زبیر باشد. در این میان حدیث مشهور هم حدیث «مَسُور» است. رضوان خدا بر سید مرتضی که او را منحرف و دشمن علی عَلَيْهِ السَّلَام دانسته و حدیثش را معتبر نمی‌داند. بخاری این حدیث را به دو گونه از هشت صورتی که روایت شده نقل می‌کند. این حدیث چنین است:

«عَنِ الْمَسُورِ بْنِ مَخْرَمَةَ، قَالَ: سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقُولُ وَهُوَ عَلَى الْمَنْبَرِ: إِنَّ بَنِي هِشَامِ بْنِ الْمَغِيرَةَ اسْتَأْذَنُونِي فِي أَنْ يُنْكَحُوا ابْنَتَهُمْ عَلِيَّ بْنَ أَبِي طَالِبٍ، فَلَا أَدْنُ لَهُمْ، ثُمَّ أَدْنُ لَهُمْ، ثُمَّ أَدْنُ لَهُمْ، إِلَّا أَنْ

۱. «هشام بن مغیره» همان ابوجهل معروف است. پسران ابوجهل مسلمان شدند و اسلامشان هم خوب بود و منافق نبودند. زیرا چون ابوجهل و ابولهب در کفرشان ثابت بودند، به همین خاطر بر منافقان شرافت داشتند. حتی فرزندان در این حد که ظاهر و باطن نداشتند، خوب بودند. لذا یک موی ابوجهل و ابولهب بر همه منافقان درون جامعه اسلامی شرافت دارد. چون او با اینکه تا آخر کار عناد داشت، ولی کسی را فریب نداد. سخنش سرراست بود. اما آن شخصی که با ریش سفید از همان روز اول جاسوس مشرکان بود و بعدش هم خدا می‌داند دخترش چقدر به اسلام خسارت زد، جرمش قابل قیاس با مشرکان صریح اللہجه نیست !!

رُبَيْدُ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ: أَنْ يُطَلِّقَ ابْنَتِي، وَيُنْكَحَ ابْنَتَهُمْ؛ فَإِنَّمَا هِيَ بَعْضَةٌ مِنِّي، يُرَيْبُنِي مَا أَرَبَاهَا، وَيُؤْذِنِي مَا آذَاهَا^۱.

مسور بن مخرمه گفته است: از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ (آله و) سلم شنیدم که بر بالای منبر می فرمود: بنی هشام بن مغیره از من اجازه خواستند تا دخترشان را به نکاح علی بن ابیطالب درآورند. من به آنها اجازه نمی دهم، اجازه نمی دهم، اجازه نمی دهم، مگر آنکه دخترم را طلاق دهد و آنگاه دختر آنان را به نکاح درآورد. زیرا فقط او (دخترم) پاره تن من است. هرچه او را نگران کند مرا نگران کرده و آنچه او را بیازارد من را آزرده است.

البته شارحان صحاح در این حدیث گیرها کرده اند. نخستین مشکلشان این است که چگونه می توان پذیرفت که قرآن ازدواج با چهار زن را جایز دانسته باشد، آنگاه خود آن حضرت چهارده یا پانزده همسرا اختیار کرده باشد و در حالی از دنیا برود که دارای نه همسر بوده باشد، ولی راجع به ازدواج مجدد امیرالمؤمنین عليه السلام این قدر سخت گیری کرده و ازدواج دوم را مشروط به طلاق همسر اول دانسته باشد؟ غافل از آنکه، بدون تردید اصل مطلب مجعول است.

نقل فوق از جعلیاتی است که به تلافی و جبران پاسخ منفی رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم به خلیفه اول و دوم ساختند، زمانی که صدیقه کبری عليها السلام را از آن حضرت خواستگاری کردند. تقاضایی که روایتش را خود عامه با سندی که خود آن را صحیح دانسته اند، نقل کرده اند:

«أَخْبَرَنَا فَضْلُ بْنُ بُكَيْرٍ عَنْ حُجْرِ بْنِ عَنَسٍ قَالَ خَطَبَ أَبُو بَكْرٍ وَعُمَرُ

۱. صحیح بخاری، ج ۸ ص ۱۹۹، سنن ترمذی، ج ۵، ص ۵۱۱

فاطمه‌آلی رسول‌الله ﷺ، فَقَالَ النَّبِيُّ ﷺ: هِيَ لَكَ يَا عَلِيُّ،
لَسْتُ بِدَجَالٍ»^۱.

ابوبکر و عمر به نزد رسول خدا ﷺ آمدند و فاطمه را خواستگاری کردند. پیامبر فرمود: ای علی او برای توست، تو دجال (دغل باز) نیستی.

محدثان عامه روایت دیگری نیز با محتوایی قریب به محتوای روایت فوق نقل کرده‌اند.

عجیب‌تر از همه اینها، حدیث مفصلی است که عامه درباره ازدواج صدیقه کبری ﷺ نقل می‌کنند، و خلاصه‌اش این است:

ابوبکر آمد و حضرت صدیقه ﷺ از رسول خدا ﷺ خواستگاری کرد. پیامبر فرمود: من منتظرم بینم خدا چه دستوری می‌دهد. عمر نیز همین تقاضا را از رسول خدا ﷺ کرد. باز هم پیامبر فرمود: منتظرم بینم خدا چه دستوری می‌دهد. این دو تن با هم مشورت کرده و گفتند: شاید پیامبر دنبال شخص پولداری می‌گردد. لذا به عبدالرحمان بن عوف پیشنهاد کردند که برای خواستگاری برود. او هم رفت و تقاضای خود را به آن حضرت گفت و پیشنهاد مال و منال زیادی برای خواستگاری به پیامبر داد. این بار نیز پیامبر فرمود: منتظر پیام آسمانم. عبدالرحمان به نزد علی ﷺ آمده و از ایشان پرسید: تو چرا او را خواستگاری نمی‌کنی؟ حضرت فرمود: من نه پول دارم که بتوانم زندگی حضرت صدیقه ﷺ را تأمین کنم، و نه منافقم که رسول الله ﷺ از

۱. سبل الهدی، صالحی شامی، ج ۱۱، ص ۳۸، الطبقات الکبری، ابن سعد، ج ۸ ص ۱۶

راه وصلت، من را به خودش وابسته کند تا مبادا خرابکاری کنم.^۱
 با نقل این دو روایت، ملاحظه می‌فرمایید که در چنین فضایی برای
 جبران چنین شکسته‌هایی، چگونه زمینه‌های تحریف برای منافقان فراهم
 بوده است.

نمونه دوم: لقب ابوتراب

از دیگر نمونه‌های تحریف معنوی، تخریب شخصیت و استهزای کسی
 است که ملقب به لقب «ابوتراب» است و از جایگاه و مکانت بالایی نزد
 پیامبر گرامی ﷺ برخوردار بود. آن قدر این لقب مشهور بود که در قرن اول و
 دوم، از شیعه به «ترابی» تعبیر می‌کردند و شیعیان نیز به این نام و لقب افتخار
 می‌کردند. داشتن چنین مقام و جایگاهی، چشم دشمنان حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ
 را کور می‌کرد؛ زیرا رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برای دارنده چنین لقبی با قاطعیت
 می‌فرماید: قاتلش شقی‌ترین فرد این امت است. حال؛ کسی که دستش
 نمی‌رسد تا او را بکشد و حسادتش چشمش را از دیدن و شنیدن القاب
 افتخارآمیز کور کرده است، زبان به استهزای ایشان می‌گشاید. به این نقل
 توجه کنید:

«دَخَلْتُ أُمَّ كَلْبُومَ بِنْتُ عَلِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلَى حَفْصَةَ، وَ كَانَتْ تُقِيمُ مَجْلِسَ
 غِنَاءٍ، مُضَادَّةً مِنْهَا لِعَلِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ ثُمَّ سَفَرْتُ عَنْ وَجْهِهَا، فَلَمَّا عَرَفْتُهَا حَفْصَةُ
 خَجَلْتُ، وَ اسْتَرْجَعْتُ»^۲

۱. الطبقات الكبرى، ابن سعد، ج ۸ ص ۱۱

۲. بحارالانوار، ج ۳۲ ص ۹۰، الجمل، شیخ مفید ص ۱۴۹، مناقب أهل البيت، میرزا

حیدر علی شیروانی ص ۴۷۴، شرح نهج البلاغة، ابن ابی الحدید معتزلی، ج ۱۴

ص ۱۳، الدرجات الرفیعة، ص ۳۹۰

ام‌کلثوم دختر علی علیه السلام بر حفصه که مجلس رقص و آواز برپا می‌کرد وارد شد و دید که آواز شعرش در آن مجلس استهزای علی علیه السلام و در مخالفت با آن حضرت است. سپس نقاب از چهره خود کنار زد و حفصه او را شناخت. لذا خجالت کشید و صدایش را در گلو غلتانید.

داستان زیر را نیز بسیاری از سیره نویسان، از جمله طبری و ابن هشام از محمد بن اسحاق گرفته و به نقل از عمار نقل می‌کنند.

مقدمتاً باید دانست رسول خدا صلی الله علیه و آله در آخر ماه صفر، از مکه مکرمه خارج شد. برای اینکه قریش که پیگیر خروج ایشان بودند، نتوانند حضرتش را ببینند، دو روز در غاری که در راه طائف و نه در راه مدینه بود، توقف کرد. بعد از این که پیگیری قریش نتیجه نداد، هر چه در مسیر راه مدینه پیش رفتند، به کسی بر نخوردند. از این طرف هم آمدند و اثر پایی بعد از کوه ندیدند. لذا مایوس شدند و احتمال دادند که آن حضرت تلف شده باشد و از این رو آرامش پیدا کردند. بعد از دو روز، حضرات از غار بیرون آمده و راه خود را کج کرده و کوه را دور زد و مکه را نیز دور زد و روز ۱۲ ربیع الاول وارد مدینه شد. لذا آن سال مبدأ تاریخ هجری شد.^۱

در اواخر جمادی الاولی یا اوایل جمادی الثانی، پس از گذشت یک سال

۱. البته ماههای عربی از ماه محرم شروع می‌شود. آغاز سال عربی اول محرم است. اما هجرت پیامبر در ماه محرم اتفاق نیفتاده است و همان طوری که گفته شد، آغازش آخر ماه صفر و پایانش دوازدهم ربیع الاول بود. ولی بنی امیه و پیروانشان یعنی اغلب بلاد عربی تا به امروز، اول ماه محرم را روز عید و عید رسمی می‌دانند. این رسم از حجاز شروع شده و به همه جا سرایت کرد، گرچه جز در جاهای خاصی علی‌رغم آگاهی نسبت به بدء و ختم زمان هجرت پیامبر، در ابتدای سال عیدی به نام عید هجرت برگزار می‌کنند.

و دو ماه از هجرت، پیامبر به همراه عده‌ای به منظور یک بازدید نظامی از اطراف این قبایل و مناطقی از اطراف مدینه که در رابطه با مکه و مسیر قافله قریش است، حرکت کرد.

در این سفر چون رسول خدا ﷺ با عده‌ای از صحابه، به صورت نظامی و با سلاح رفتند، نامش «غزوه» شد و به مناسبت ناحیه مورد نظر «غزوة العُشَیرة» نام گرفت. در این ماجرا جنگی روی نداد. ولی این مقدمه آن بود تا اگر بعداً تصمیمی برای برخورد نظامی با قریش گرفته شد، قبلاً از وضعیت قبایل و خصوصیات و عواطفشان آگاهی داشته باشند. پیامبر «عبدالله بن جحش» را فرستاده و به او فرمود: می‌روی و مسیر قافله قریش را می‌بینی، ولی حق نداری تعرض و تصادم کنی یا خودت را نشان دهی!

آنها هم رفتند و آنجا را بازدید کردند و دیدند که عده‌ای از قبایل در این مسیر، کارشان زراعت است و به طور معمول، فرد زارع خوی جنگجویی و حمله و راهزنی ندارد، لذا تحریکش آسان نیست. از این بازدید نظامی به «بدر صغری» تعبیر می‌شود. با این بررسی معلوم شد که به هنگام درگیری با قریش، کدام قبیله ممکن است قریش را کمک کند یا نکند. این پیش‌بینی نظامی سبب شد تا رسول خدا ﷺ در ماه رمضان همان سال در جنگ بدر و در جنگ با قریش یعنی «بدر کبری» شرکت کند، قریش تنها از امکانات خودش بهره بگیرد و نتواند هیچ کمکی از اطراف دریافت نماید، یا از مکه یاری بخواهد.

این دقیق‌ترین نقشه‌ای بود که آن روز رسول خدا ﷺ ریخت و قبلاً هم

۱. العُشَیرة ناحیه‌ای واقع در یُئُوع است که با مدینه مسافت زیادی ندارد.

به مسلمانان یاد داد که ابتدا باید رفت و دید و موقعیت را شناخت و مطالعه کرد، آن هم نه یک مرتبه، دو مرتبه، بلکه سه مرتبه. در این قضیه است که جناب عمار می‌فرماید: امیرالمومنین علیه السلام به من فرمود: آیا می‌خواهی نزد این قوم برویم و ببینیم چه می‌کنند؟ گفتم برویم. نزد آن‌ها رفتیم و مدتی به کار آن‌ها نظاره کردیم که اینها چطور زراعت می‌کنند، چطور از چاه آب می‌کشند و چطور کشت می‌کنند. خسته شدیم و در این موقع، خواب بر چشمانمان غالب شد. سپس من و علی علیه السلام مدت کوتاهی در کنار نخل‌ها خوابیدیم. پیامبر به کنار ما آمده و ما را بیدار کرد. در آن حالت که خاک را از لباس‌هایمان پاک می‌کردیم، پیامبر مشاهده کرد که مقداری خاک بر سر و روی امیرالمومنین است، خطاب به ایشان فرمود: تو را چه شده یا «ابا تراب»؟ سپس فرمود: آیا می‌خواهی شقی‌ترین مردم را به تو معرفی کنم؟ گفتیم: بله یا رسول الله. فرمود: بدبخت‌ترین از آغاز خلقت تا کنون، دو نفرند؛ یکی «أحیمر ثمود»، آن سرخ‌رویی که ناقه ثمود را پی کرد و قرآن در این آیه به او اشاره می‌کند:

«إِذِ انْبَعَثَ أَشْقَاهَا»^۱

آن هنگامی که بدبخت‌ترینشان برانگیخته شود.

«و دیگری، آن کسی است که به تضره می‌زند... به گونه‌ای که این قسمت (ظاهرا اشاره به سرو صورت حضرت کردند) با خونت آغشته می‌شود.»^۲

۱. الشمس: ۱۲

۲. سیره النبی صلی الله علیه و آله، ابن اسحاق، ج ۲، ص ۴۳۴، مسند احمد حنبل، ج ۴ ص ۲۶۳، تاریخ الامم و الملوک طبری، ج ۲، ص ۱۲۳، مستدرک علی الصحیحین، حاکم نیشابوری، ج ۳ ص ۱۴۰

حدیث فوق از احادیث مسلم بوده، تا حدی که آن را، از آن دسته از معاجز پیامبر می‌دانند، که خبر از یک مطلب قطعی داده است. آن قدر امیرالمؤمنین علیه السلام این را روی منبر تصویر کرد که دیگر جای آن نبود که مورخی آن را ننویسد، به طوری که همه در بخش حوادث مربوط به کشته شدن آن حضرت نوشته‌اند. حتی نوشته‌اند که در همان ماه رضانی که به شهادت رسید، بارها بر سر منبر می‌فرمودند: کجاست آن بدبخت‌ترینی که بیاید و من را راحت کند؟ آن قدر حضرتش این حرف را تکرار کرد تا کسی نگوید که این مطلب بعد از قضیه شهادت ساخته شده است.

در همین باره «عبدالباقی افندی العمری» (۱۲۰۳ هـ / ۱۷۸۸ م - ۱۲۷۸ هـ

۱۸۶۱ م)^۱ شعری سروده است:

یا ابا الأوصیاءِ أنتَ لِطه	صَهْرُهُ وَابْنُ عَمِّهِ وَأَخُوهُ
إِنَّ لِلَّهِ فِي مَعَالِيكَ سِرًّا	أَكْثَرَ الْعَالَمِينَ مَا عَرَفُوهُ
أَنْتَ تَانِي الْأَبَاءِ فِي مُنْتَهَى	الدَّوْرِ وَ أَبَاءُهُ تُعَدُّ بَنُوهُ
خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ مِنْ تُرَابٍ	فَهُوَ ابْنٌ لَهُ وَ أَنْتَ أَبُوهُ

ای پدر اوصیا! تو برای پیامبر داماد و پسر عمویش هستی. خدا در جنبه‌های معنوی تو رازی دارد که بیشتر مردم دنیا آن را درک نکردند. تو در انتهای این دوره عالم خلقت، پدر دومین برای موجودات هستی و پدران این دوره فرزندان آن محسوب می‌شوند. تفاوت تو با آدم در این است که خدا آدم را از خاک خلق کرد و از این رو آدم فرزند خاک است، ولی تو پدر خاکی.

۱. از شعرای بزرگ عرب، اصلش از موصل و شاعر دربار عثمانیها بود، و مدعی آن بود که از اولاد عمر بن خطاب است، ولی از آنجا که شعرهایش با سنی‌گری حاد جور در نمی‌آید، احتمالاً شیعه بوده است.

کنیه «ابوتراب» نزد علی علیه السلام شیرین‌ترین عنوانی بود که پیامبر به ایشان داده بود. حتی در کلام بنی امیه، شیعیان آن حضرت را «اتباع ابی تراب» می‌نامیدند. اکنون عامّه این لقب «ابوتراب» را به نوعی توجیه می‌کنند و آن را به عنوان مظهر تقرب به مستضعف به خلق الله قالب می‌کنند تا ذهن عامه مردم را از بخش عمده داستان (و این روایت که قاتل آن حضرت را «اشقی الناس» معرفی می‌کند) منحرف نمایند. البته در باره این لقب عامه توجیهاات دیگری نیز بیان کرده‌اند تا اصل قضیه را مخفی نمایند و با یک تیر دو نشان بزنند. یکی از داستانهایی که در این باره ساخته‌اند، این است که:

«روزی بین امیرالمومنین با صدیقه کبری علیها السلام مشاجره‌ای صورت گرفته بود. امیرالمومنین به جای اینکه در گوشه‌ای از خانه بخوابد، از شدت ناراحتی به مسجد پیامبر رفته و در گوشه‌ای از مسجد روی خاک خوابیده بود. پیامبر به خانه حضرت زهرا علیها السلام آمد و وقتی علی علیه السلام را ندید و از ایشان جویا شد، قضیه را برای آن حضرت گفتند. حضرت کسی را فرستاد. او هم رفت و آمد و گفت: ایشان داخل مسجد روی خاک خوابیده است. پیامبر آمد و فرمود: قم یا اباتراب!»^۱

در نقد این قصه ساختگی می‌گوییم:

اولاً: با این داستان جعلی بخش مهم روایت یعنی معرفی قاتل آن حضرت به عنوان شقی‌ترین مردم را مخفی کرده‌اند و ذهن مخاطب را تنها به سوی این لقب معروف، معطوف ساخته‌اند.

ثانیاً: خواسته‌اند نشان دهند که گاهی بین این دو بزرگوار نزاع هم می‌شده

۱. صحیح بخاری، ص ۱۱۹ ح ۴۴۱ و ص ۵۶۸، ح ۶۲۸۰، الاستیعاب، ابن عبدالبر، ج ۳،

است. بگذریم که اصل تصور نزاع بین دو حجت الهی در قاموس فرهنگ شیعی نمی‌گنجد.

خلاصه اینکه دو برداشت عامه همان تحریف معنوی در کلام رسول خدا ﷺ است.^۱

نمونه سوم؛ ماجرای خطبه (خواستگاری) علی بن ابیطالب علیه السلام

یکی از روایاتی که از شدت وضوح، بخاری آن را در چند موضع نقل می‌کند، این روایت است که خاتم انبیاء ﷺ فرمود:

«إِنَّ فَاطِمَةَ بَضْعَةٌ مِنِّي مَنْ أَعْضَبَهَا فَقَدْ أَعْضَبَنِي، فَمَنْ آذَاهَا فَقَدْ آذَانِي وَمَنْ سَرَّهَا فَقَدْ سَرَّنِي.»^۲

فاطمه پاره‌ای از من است. هر که او را به خشم درآورد، مرا به خشم در می‌آورد. هر که او را آزار می‌دهد مرا آزار داده است. هر که او را خوشحال کند من را خوشحال کرده است.

جالب اینکه از مکر الهی تا توانستند این روایات را به صورت متواتر نقل و پخش کردند، به طوری که گوش فلک را کر کردند. آنها می‌خواستند به پشتوانه این روایت متواتر و با ساختن داستان جعلی خواستگاری علی علیه السلام از دختر ابوجهل، آن حضرت را متهم شماره یک در آزار و اذیت نسبت صدیقه

۱. در نقد این خبر ساختگی رجوع شود به مقاله «کنیه ابوتراب، افتخار امیر مؤمنان» نوشته سید علی میرشرف الدین (میرشریفی)، فصلنامه «وقف میراث جاویدان»، شماره ۱۱، سال ۱۳۷۴

۲. بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۳۹، مناقب، ابن شهر آشوب، ج ۳، ص ۱۱۲، دعائم الاسلام، قاضی نعمان مغربی، ج ۲، ص ۲۱۴، صحیح بخاری، ج ۱۲، ص ۴۸۴، صحیح مسلم، ج ۱۲، ص ۲۰۳

کبری علیها السلام معرفی کرده باشند.

فربیکاری دیگر «مسور» نقل معجول ماجرای خواستگاری علی علیه السلام از دختر ابوجهل در حیات حضرت زهرا علیها السلام که خود محملی شده است تا هم خودش و هم در همراهی با مکتب خلفا، موضع گیری های پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و دختر گرامیش در حیات پدر و بعد از ایشان را در وقایع پس از رحلت، بدون وجه شرعی و در نتیجه غیر قابل اعتبار بدانند. در حالی که این نقل بر فرض صحت، باید به گونه ای معنا شود و با جایی مربوط شود که چنین معنای غرض آلودی از آن استنباط نگردد.

شکی در این نیست که داشتن چهار همسر جایز است و بعد از این حکم، اگر کسی بیشتر از این دارد باید کم کند. ولی به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم اجازه داده که زنانی را قبلاً داشته نگه دارد، ولی بعد از این حکم دیگر مجاز به ازدواج دیگری نیست. به این آیه شریفه توجه کنید:

«لَا يَحِلُّ لَكَ الْيَسَاءُ مِنْ بَعْدُ وَلَا أَنْ تَبَدَّلَ بِهِنَّ مِنْ أَزْوَاجٍ وَلَوْ أَعْرَبْتَهُنَّ حُسْنُهُنَّ إِلَّا مَا مَلَكَتْ يَمِينُكَ وَكَانَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ رَقِيبًا»^۱

از این پس هیچ یک از زنان (جز همسران کنونی ات) بر تو حلال نیست و نمی توانی همسرانت را به همسران دیگر تبدیل کنی، هر چند زیبایی شان تو را جلب نماید، مگر آنچه به ملک تو درآید (یعنی کنیزان) و خداوند بر هر چیزی مراقب است.

لذا آن حضرت عملاً بیش از چهار همسر داشت. و کسی هم ادعا نکرده که چنین مجوزی نسخ شده است. منتهی این قضیه را به گونه ای مطرح

کرده اند که اگر حضرت زهرا یا پیامبر صلوات الله علیهما، از چیزی بدشان آمده باشد، حداقل مسیراین بد آمدن را به گونه خاصی بیان کرده باشند که میل باطنی آنها برخلاف حکم شرعی و در تعارض با آن نشان داده شود. زیرا بدین ترتیب می توانند ثابت کنند آنجایی هم که حضرت زهرا علیها السلام عملاً نسبت به وقایع پس از رحلت تا لحظه شهادت موضع اعتراضی و مخالف داشت، همه اش برخلاف مسیر حکم شرعی بوده است و از شخصیت غیر قابل ابوجهل به عنوان یک مشرک بتوانند علیه حضرت علی علیه السلام استفاده کنند.

اصل قضیه این بود که حضرت علی علیه السلام می خواست همسر دومی برگزیند. بزرگان قریش می خواسته اند دختر او را که آدم با شخصیتی است، به علی علیه السلام بدهند. ادب را هم نگاه داشته و ابتدا از پیامبر کسب اجازه کرده اند. با اینکه اجازه خواستن از پدر همسر اول هم دستور شرعی نیست، اما آنها حفظ ادب کرده اند. ولی پیامبر ناراحت و عصبانی شده و اجازه نداده است و برخلاف مسیر حکم شرعی رفتار کرده است. در نتیجه اگر حتی در جایی هم پیامبر حرفی زده باشد و یا حضرت زهرا علیها السلام از دست خلیفه ناراحت شده باشد، این ناراحتی هم از همان سنخ و برخلاف حکم شرعی بوده و اعتباری ندارد.

بدین ترتیب برای اینکه با یک تیر هفت نشان زده باشند، به دروغ این شایعه را ساختند. فقط برای اینکه حضرت زهرا و حضرت امیر علیهما السلام را اذیت کنند و به خاطر اینکه بگویند علی دنبال مال می گردیده، و چون به دست نیاورده، خواسته با ازدواج با دختر ابوجهل، اندکی از کمبودها را جبران کند.

نمونه چهارم، داستان فدک

در بحث فدک، اولاً باید دید که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم چه داشته، تا برسیم به

اینکه این تحریف کجا اتفاق افتاده و چه شده است.

اموال خاصه پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، اعم از منقول و غیر منقول، شامل همه مواردی است که آن حضرت نسبت بدان مالکیت شخصی داشته است. یعنی هرآنچه موجب مالکیت هر کسی می‌شود، همان هم موجب مالکیت شخص خاتم انبیا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شده است.

بخشی از اموال غیر منقول ایشان اموالی بوده است که به آن حضرت بخشیده می‌شد و بدان «هبات» گفته می‌شد. بخشی هم، از طریق معاملات و خرید و فروش یا «اجاره» به ملکیت آن حضرت در می‌آمده و در اختیار ایشان قرار می‌گرفته است. قسم سوم زمینهای «مفتوح العنوة» است، یعنی زمینهایی که با جنگ در اختیار پیامبر قرار گرفته بود.

«هبات» یعنی بخششها عبارت بودند از «فدک»، اموال «بنی النضیر» در مدینه، «وادی القری»^۱، اراضی «خیبر»^۲ که بخشی از آن قلاع خیبر و بخشی دیگر

۱. وادی القری به منطقه‌ای در شمال غربی مدینه گفته می‌شد و در حقیقت دره طولانی و بزرگی بود که راه بازرگانی شام را به یمن وصل می‌کرد. در هر منطقه‌ای از وادی القری که امکانات زندگی وجود داشت، قبائل مختلفی از اعراب و یهودیان سکونت داشتند. به همین دلیل، در طول این دره دهکده‌هایی پدید آمده و اطراف آنها با سنگ‌هایی محصور شده بود. مرکز همه این دهکده‌ها «یثرب» به شمار می‌رفت. در سال هفتم هجری پس از فتح خیبر و فدک، میان پیامبر و یهودیان ساکن در این منطقه جنگی اتفاق افتاد که به غزوه «وادی القری» مشهور است. یهودیان این منطقه به حمایت بعضی از مشرکان، به سپاه اسلام حمله کردند و مسلمانان نیز با آنان جنگیدند. در روز دوم جنگ، یهودیان مصالحه کردند و پذیرفتند که جزیه بپردازند. (معجم البلدان یا قوت حموی ج ۴، ص ۳۴۵). این منطقه هنوز هم آباد است.

۲. خیبر در زبان عبری، به معنی «قلعه» است. البته به گفته یا قوت حموی، به خاطر

که شامل چندین ده و باغستان بود، «تیماء»^۱ و عمدتاً متمملکات «مخیریق»^۲ که این متمملکات شامل نخلستانهای «اعواف»، «صافیة»، «دلال»، «میشب بُرّقه»، «حسنی» و «مشربه ام ابراهیم» بود.^۳ و «انفال» نام داشت. فقهاء برای آن پنج یا شش مصداق تعیین کرده و نام همه آنها را «انفال» نهاده‌اند. این واژه جمع «نفل» یا «نفل» و به معنای زیادی، بخشش و غنیمتی است که از کافر، خواه به جنگ همچون نبرد خیبر، و خواه از روی ترس از حدوث جنگ و درحقیقت غیرجنگ یا صلح و شبه صلح که از خود برجای گذاشته و فرار کرده‌اند، همچون «اجلاء بنی النضیر» گرفته شده و به دست مسلمانان می‌افتد.^۴

خداوند اختیار مدیریت و مصرف آن را منحصراً به پیامبر و جانشین او وا گذاشته است و رسول خدا ﷺ بخشی از آنچه را که «انفال» محسوب

وجود قلاع هفت گانه به این منطقه «خیابر» نیز می‌گفتند. این قلاع هفتگانه عبارت بودند از «ناعم»، «تموص» یا «ابی الحقیق»، «سلالم»، «الشیق»، «التطاة» «الوطیح»، «الکتیبة» که در سال هفتم هجری در جنگ خیبر با رشادت حضرت امیرالمؤمنین

علی علیه السلام فتح شد. معجم البلدان، یاقوت حموی، ج ۲، ص ۴۰۹

۱. «تیماء» بر سر راه شام و نرسیده به تبوک، هنوز هم به همین نام برقرار است.

۲. در باره «مخیریق» در سطور آینده توضیح داده خواهد شد.

۳. وفاء الوفاء باخبار المصطفی، نورالدین علی سمهودی، ج ۳ ص ۱۵۲

۴. المغازی، واقدی، ج ۱ ص ۳۷۸، معجم البلدان، یاقوت حموی، ج ۵، ص ۲۴۱، فتوح البلدان، بلاذری، ص ۲۷، وفاء الوفاء باخبار المصطفی، نورالدین علی سمهودی،

ج ۳ ص ۱۵۱، انساب الاشراف، بلاذری، ج ۱، ص ۵۱۸، ترجمه الطبقات الکبری، ابن

سعد، ج ۱، ص ۴۷۲ و ۳۸۸

۴. مستند الشیعة، ملا احمد نراقی، ج ۱۰ ص ۱۳۹، القاموس المحيط، فیروزآبادی،

ص ۱۰۶۴، کتاب العین، خلیل بن احمد، ج ۳، ص ۳۲۵

می‌شد، در سال هفتم هجری وقف کردند.^۱ البته موقوفات رسول خدا ﷺ در مدینه عموماً از اموال «مخیریق» بود.^۲

مهمترین مستند این انفال، آیات قرآنی است مانند این آیه:

«يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ قُلِ الْأَنْفَالُ لِلَّهِ وَالرَّسُولِ فَأَتَقُوا اللَّهَ وَأَصْلِحُوا ذَاتَ بَيْنِكُمْ وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ»^۳

از تودرباره انفال می‌پرسند که متعلق به کیست؟ به آنها بگو: انفال متعلق به خدا و رسول او است. اینک از خدا پروا دارید (و طمع به انفال نکنید) و بین خودتان اصلاح کنید و از خدا و رسولش اطاعت کنید، اگر مومن هستید^۴

انصار به خدمت رسول خدا ﷺ رسیدند و گفتند: ما دو گونه زمین داریم: یکی زمینی که بدان آب می‌رسد و خودمان در آن کشت می‌کنیم. دیگر؛ زمین یا درختهایی که بدان آب نمی‌رسد، که این را ما به شما می‌دهیم. پیغمبر اکرم ﷺ این زمینها را که همان بخششها باشند، می‌گرفت. غالباً امیرالمؤمنین ع بر روی آنها زحمت می‌کشید و چاه می‌کند و آنها را آبیاری می‌کرد و پیامبر به «احیاء» مالک آنها می‌شد.

۱. وفاء الوفاء باخبار المصطفی، نورالدین علی سمهودی، ج ۳ ص ۱۵۲

۲. المغازی، واقدی، ج ۱ ص ۳۷۸، السیره النبویه، ابن هشام، ج ۲، ص ۳۶۲

۳. انفال: ۱

۴. در اینجا صرفاً برای اینکه سخن از دست نرود و اطاله نشود، اشاره بسیار مختصری به اموال آن حضرت صورت گرفت. طالبان بحث می‌توانند این مبحث را به طور مفصل در کتاب «واپسین روزهای عمر پیامبر خدا و ماجرای فدک» که با تحقیق نگارنده این سطور و توسط انتشارات نبأ چاپ شده، رجوع کنند. (محقق)

نتیجه و خلاصه سخن اینکه از مجموعه اموال پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله تنها «فدک» به مدت حدود چهار سال، از سال هفتم تا سال یازدهم در دست حضرت صدیقه علیها السلام بود.

خلاصه مدّعی خلفا خطاب به حضرت صدیقه این بود که رسول خدا صلی الله علیه و آله آن مقداری را که به شما نبخشیده، به ما رسیده است. حرف ناحبشان این بود که نمی‌گوییم «فدک» دست شما نبوده، بلکه بوده و شما هم متصرف بودید، اما بخششی در کار نبوده و جزء اموالش بوده است و هر آنچه آن حضرت داشته باید به ما منتقل شود.

حرف دیگرشان این بود که شما حق خمس ندارید. لذا از تمام غنائمی که خلفا بعد از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله گرفتند، ذره‌ای و کمتر از ذره‌ای از آن را به آنانی که باید خمس به آنان داده می‌شد، ندادند. و این یکی از بارزترین مصادیق تحریف معنوی است.

حال؛ شاهد مثال بحث ما در خصوص تحریف معنوی، نقل دو روایت تاریخی است. سند روایت اول به عمر منتهی می‌شود. او خودش می‌گوید:

«وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله وفات یافت، من و ابوبکر به نزد علی علیه السلام رفتیم و به او گفتیم: تو درباره آنچه که پیغمبر به جا گذاشته چه می‌گویی؟ او گفت: ما نسبت به اموال پیامبر سزاوارترین مردم هستیم. من گفتم: حتی اموالی که در خیبر بود؟ گفت: حتی آنچه در خیبر است. گفتم: حتی آنچه در فدک است؟ گفت: حتی آنچه در فدک است. گفتم: به خدا قسم! حتی اگر گردن‌هایمان را ازّه کنید، اجازه نمی‌دهیم آن را در اختیار بگیرید.»^۱

روایت دوم: حضرت زهرا علیها السلام برای مطالبه فدک، نزد ابوبکر رفت و پس از گفتگو و اقامه شاهدان، ابوبکر نامه‌ای را برای عاملش در فدک برای برگشت آن به حضرت زهرا علیها السلام نوشت. سبط ابن جوزی از علمای اهل سنت می‌گوید:

«پس از این‌که ابوبکر سخنان شاهدان حضرت زهرا علیها السلام را شنید، نامه ردّ فدک را برای آن حضرت نوشت. در همین هنگام، عمر بر ابوبکر وارد شد و گفت: این چیست؟ ابوبکر گفت: نامه‌ای است که برای فاطمه در مورد میراثش از پدرش نوشته‌ام. عمر گفت: از کدام منبعی برای مردم انفاق خواهی کرد، در حالی که عرب علیه تو پیا خاسته‌اند؟ سپس نوشته را از فاطمه گرفته و آن را پاره کرد»^۱.

صدیقه کبری علیها السلام دوا دعا داشت، که هیچ تضادی با هم ندارند. طبق «قاعدهٔ ید»، «ید» دلیل بر ملکیت است. یعنی اگر کسی چیزی در اختیار دارد، همین دلیل بر ملکیت او است و این نیاز به شاهد ندارد. آن کسی باید شاهد بیاورد که مدعی آن است که آنچه فردی در اختیار دارد از آن او نیست. بنا بر این قاعدهٔ فقهی، چون فدک در اختیار حضرت زهرا علیها السلام بود، احراز مالکیتش نیازی به شاهد نداشت.

حضرت صدیقه کبری علیها السلام در آن جلسه می‌فرماید: باید فدک را از باب ارث به من بدهید. معنای این سخن آن است که به لحاظ شرعی ادعای ارث با قاعدهٔ «ید» تنافی ندارد؛ زیرا صدیقه کبری علیها السلام معصوم است و محال است چیزی برخلاف حکم شرعی بگوید. وقتی آن حضرت از ارث سخن می‌گوید، فدک یکی از اجزای آن است. مدّعی آن حضرت این است که اگر قرار است

۱. السیرة الحلبيّة فی سیرة الامین المأمون، الحلبي الشافعی، ج ۳ ص ۱۱۲

من از پدرم ارثی ببرم که قاعده‌اش هم همین است، فدک هم جزئی از میراث پدری من است. در این گفتگواوبو بکر به روایتی استناد می‌کند:

«الْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ الْأَنْبِيَاءِ وَإِنَّ الْأَنْبِيَاءَ لَمْ يُورَثُوا دِينَاراً وَلَا دِرْهَمًا وَإِنَّمَا وَرَثُوا الْعِلْمَ فَمَنْ أَخَذَهُ أَخَذَ بِحِطِّ وَافِرٍ»

علما وارثان پیامبرانند و پیامبران دینار و درهمی را به ارث نگذاشتند. آنها فقط علم را به ارث گذاشته‌اند که هرکس آن را کسب کند بهره فراوانی می‌برد.

مقصود این است که عالم شدن، بالاترین صفت و امتیازی است که یک بشر می‌تواند بر سایر موجودات داشته باشد. درهم و دینار ارثیه انبیا نیست. اگر قرار شود که این امتیاز مربوط به ثروتها و درهم و دینار باشد، ابوجهل و ابولهب و در رأس آنها فرعون و تمام طاغوتیان هم از آن برخوردار بودند. آنچه باعث می‌شود تا شخص با انبیا رابطه پیدا کند، علمی است که از آنها به ارث می‌برد. حال، اگر می‌خواهید شما هم از این ارثیه سهمی داشته باشید، به کلام امام صادق علیه السلام عمل کنید:

«عَلَيْكُمْ بِالتَّفَقُّهِ فِي دِينِ اللَّهِ»^۲

و علم یعنی تفقه در دین. امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود:

«تَفَقَّهْ فِي الدِّينِ؛ فَإِنَّ الْفَقَهَاءَ وَرَثَةُ الْأَنْبِيَاءِ»^۳

در دین متفقه شو! زیرا فقها وارثان پیامبرانند.

باید بروید و این علم را یاد بگیرید و در دین متفقه شوید. فقهاء یعنی آنانی

۱. عوالي اللئالی العزیزية في الأحادیث الدینیة، ابن ابی جمهور، ج ۱ ص ۳۵۸

۲. الکافی، ج ۱ ص ۳۱

۳. عوالي اللئالی العزیزية في الأحادیث الدینیة، ابن ابی جمهور، ج ۴ ص ۶۰

که دین را خوب فهمیده‌اند، این ارث یعنی دین را از پیامبر فراگرفته‌اند.

حال؛ در خصوص بحثی که در آن قرار داریم یعنی تحریف در لفظ و به تبع آن تعریف در معنی و مفاهیم، ادامه این خبرگویا است. ابوبکر در آن جلسه گفت: از پدرت شنیدم که فرمود:

«إِنَّا مَعَاشِرَ الْأَنْبِيَاءِ لَا نُورْثُ وَمَا تَرَكْنَاهُ صَدَقَةٌ» یعنی «چیزی از ما پیامبران به ارث برده نمی‌شود و آنچه از خود برجای می‌گذاریم صدقه است»، و مربوط به خلیفه پس از ما است تا هرکاری می‌خواهد با آن بکند.

در پاسخ می‌گوییم:

أولاً: شما عبارت را غلط می‌خوانید و صحیح عبارت این است: «إِنَّا لَأُورْثُ وَمَا تَرَكْنَا صَدَقَةٌ»^۱. یعنی چیزی از ما به ارث برده نمی‌شود و ما چیزی را به عنوان صدقه از خود برجای نمی‌گذاریم. نتیجه آن شد که با یک بالا پایین کردن و تحریف در لفظ، به دنبال مقصود خود بودند. لذا وقتی مغازه را غصب کردند، طبعاً باید جنسش را هم غصب کنند تا بتوانند مغازه را باز کنند. و الا مغازه بی جنس که مشتری ندارد. از این رو، ابتدا آمدند و به امیرالمؤمنین علیه السلام گفتند: اصلاً تو خلیفه نیستی و ما خلیفه ایم. برای توجیه همین هم دست به دامان تحریف شدند. آنگاه حضرت صدیقه علیها السلام به آیات مربوط به سلیمان نبی علیه السلام و ارث بردنش از داود علیه السلام استدلال کرد. که خدا در قرآن قانون ارث دارد و اگر استثنا بود، باید این استثنا را به ما می‌گفت.

امیرالمؤمنین علیه السلام در نامه‌ای که به جناب عثمان بن حنیف می‌نویسد،

۱. مسند احمد حنبل، ج ۱، ص ۲۰۵، صحیح بخاری، ج ۵ ص ۱۹۸

پس از بیانات و توییحی که نسبت به ایشان می‌کند چنین می‌فرماید:

«... بَلَى كَانَتْ فِي أَيْدِينَا فَدَكُّ مِنْ كُلِّ مَا أَظْلَمْتَهُ السَّمَاءُ فَسَخَّتْ عَلَيْهَا نُفُوسٌ قَوْمٍ وَسَخَّتْ عَنْهَا نُفُوسٌ قَوْمٍ آخَرِينَ وَنِعْمَ الْحَكَمَ اللَّهُ...»^۱

از همه آنچه که آسمان بر آن سایه افکنده، فقط فدک در دست ما بود، که گروهی از اینکه در دست ما باشد بر آن بخل ورزیدند، و ما هم به سخاوت از آن دست برداشتیم، و خداوند نیکوترین حاکم است.

ابن ابی الحدید در شرح خود می‌گوید:

«در اینجا منظور امیرالمؤمنین علیه السلام از سخا و جود، چشم پوشی کردن و خیلی تعقیب نکردن است نه بخشیدن، زیرا آن حضرت و خاندانش فدک را جزا روی غصب و زوررها نکردند. لذا پس از این سخنان می‌گوید: بهترین داور و حاکم خداوند است. این سخن، سخن کسی است که شکایت دارد و تظلم می‌کند.»^۲

روز قیامت ابن ابی الحدید به حضرت صدیقه علیها السلام می‌گوید: درست است که من سنی ام، اما من در امر فدک به شما ظلم نکردم. زیرا او معنای این جمله را می‌فهمد. او آن قدر درک دارد که آبروی خودش را نبرد. زیرا بهترین داور خداست. چرا که اگر موضوع بخشش باشد، دآوری لازم ندارد. بلکه گویی امیرالمؤمنین علیه السلام بفرماید ما در نهایت دیدیم که اگر بیشتر از این بایستیم، چه برسراصل اسلام می‌آید!

۱. نهج البلاغه، نامه: ۴۵

۲. شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۴ ص ۱۰۷

فصل دوم

تلاشهای مخالفان در دستیابی به میراث اهل البیت برای هموار کردن مسیر تحریف

روایتی را «محمد بن مسلم بن شهاب زُهری»^۱ نقل کرده است و از روایت چنین برمی آید که «مِسْوَرُ بْنُ مَخْرَمَةَ» در تلاش بود تا به آنچه میراث اهل بیت علیهم السلام محسوب می‌شد، دسترسی پیدا کند تا مجال تحریف معنوی برای مخالفان بیشتر پیدا شود. روایت چنین است:

«أَنَّ ابْنَ شِهَابٍ حَدَّثَنِي أَنَّ عَلِيَّ بْنَ حُسَيْنٍ حَدَّثَهُ: أَنَّهُمْ حِينَ قَدِمُوا الْمَدِينَةَ مِنْ عِنْدِ يَزِيدِ بْنِ مَعَاوِيَةَ مَقْتَلِ حُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ رَحِمَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ، لَقِيَهِ الْمِسْوَرُ بْنُ مَخْرَمَةَ، فَقَالَ لَهُ هَلْ لَكَ إِلَيَّ مِنْ حَاجَةٍ تَأْمُرُنِي بِهَا؟ فَقُلْتُ لَهُ: لَا. فَقَالَ لَهُ: فَهَلْ أَنْتَ مُعْطِي سَيْفِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ؟ فَإِنِّي أَخَافُ أَنْ يُغْلِبَكَ الْقَوْمُ عَلَيْهِ، وَإِنَّمِ اللَّهُ، لَئِنْ أَعْطَيْتَنِيهِ لَا يُخْلَصُ إِلَيْهِمْ أَبَدًا حَتَّى تُبَلِّغَ نَفْسِي إِنَّ عَلِيَّ بْنَ أَبِي طَالِبٍ حَظَبَ ابْنَةَ أَبِي جَهْلٍ عَلَى فَاطِمَةَ عَلَيْهَا السَّلَامُ، فَسَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يُخْطَبُ النَّاسَ فِي ذَلِكَ عَلَى مِنْبَرِهِ هَذَا، وَأَنَا يَوْمَئِذٍ مُحْتَلِمٌ فَقَالَ: إِنَّ فَاطِمَةَ مِنِّي، وَأَنَا

۱. وی از شخصیت‌هایی است که با کمال تأسف عده‌ای از شیعیان ساده لوح اورا شیعه می‌دانند. این فرد رفت و آمد زیادی به مجلس امام سجاد علیه السلام داشت، کلمات حکمت آمیز آن حضرت را حفظ می‌کرد و برای مردم نقل می‌کرد. آنگاه ساده لوحان اورا شیعه می‌دانستند. افرادی مثل «مِسْوَرُ بْنُ مَخْرَمَةَ»، «سعید بن مسیب» و «سعید بن جبیر» هم رفتارهایی مثل او داشته‌اند.

أَتَخَوُّفُ أَنْ تُفْتَنَ فِي دِينِهَا، ثُمَّ ذَكَرَ صَهْرَاهُ مِنْ بَنِي عَبْدِ شَمْسٍ فَأَنْتَى عَلَيْهِ فِي مُصَاهَرَتِهِ إِيَّاهُ، قَالَ: حَدَّثَنِي فَصَدَّقَنِي، وَوَعَدَنِي فَوَفَّى لِي وَإِنِّي لَسْتُ أَحْرِمُ حَلَالًا وَلَا أُحِلُّ حَرَامًا، وَلَكِنْ وَاللَّهِ لَا تَجْتَمِعُ بِنْتُ رَسُولِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَبِنْتُ عَدُوِّ اللَّهِ أَبَدًا^۱

راوی می گوید:

ابن شهاب برایش نقل کرده که علی بن حسین (علیهما السلام) به او فرموده که بعد از کشته شدن حسین بن علی عجله الله تعالی، پس از اینکه از نزد یزید بن معاویه، وارد مدینه شدند، مسور بن مخرمه با آن حضرت دیدار کرده و به آن حضرت عرض کرده بود: آیا شما حاجتی نداری که به من دستورش را بدهی تا انجام بدهم. گفتم: نه! سپس به ایشان گفته بود: آیا شمشیر پیامبر را به من می دهی؟ زیرا من می ترسم این قوم بر شما چیره شوند و شمشیر پیامبر را از شما بگیرند. به خدا سوگند اگر این شمشیر را به من دهی، تا زنده ام آن را از دست من بیرون نخواهند آورد. (و مسور ادامه داد): علی بن ابیطالب از دختر ابوجهل در حالی که فاطمه عجله الله تعالی همسرش بود، خواستگاری کرد. من از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در آن زمانی که به سن بلوغ رسیده بودم، شنیدم که بر روی همین منبر خطبه خوانده و فرمود: فاطمه از من است و من می ترسم. (به خاطر ناراحتی اش از خواستگاری علی عجله الله تعالی از دختر ابوجهل) در دینش دچار مشکل شود. سپس نام یکی از دامادهای بنی عبدالشمس را برد و دامادی اش را ستود و از صداقت و وفای به عهدش نسبت به خودش

۱. صحیح بخاری، ج ۵، ص ۲۰۷، مسند احمد حنبل، ج ۳۱، ص ۲۲۸، صحیح مسلم،

ج ۴ ص ۱۹۰۳، سنن ابی داود، ج ۲ ص ۸۸۵

سخن گفت. و ادامه داد: من حرامی را حلال نمی‌کنم و حلالی را حرام نمی‌کنم، لیکن دختر رسول خدا ﷺ و دختر دشمن خدا هرگز زیر یک سقف جمع نمی‌شوند.

او می‌خواست شمشیر را به چنگ آورد تا به عنوان خوش رقصی، آن را تسلیم قدرت حاکمه کند.

در کتابهای مربوط به امامت، ائمه علیهم‌السلام یکی از نشانه‌های امامت را سلاح رسول الله ﷺ می‌دانند، به طوری که سلاح پیامبر پیش هرکس باشد، او امام است. اما عامه می‌گویند: اصلاً معلوم نشد که چه اتفاقی برای ارثیه پیامبر افتاد. زیرا اگر بگویند ارثیه پیامبر، همچون سلاح و اسبش در اختیار علی علیه‌السلام قرار گرفت - که قطعاً همین گونه بود - نمی‌توانند پاسخگوی این سؤال باشند که شما مگر اصل توریث را از جانب پیامبر منکر نشده بودید؟ پس چگونه شده که آنها را به علی علیه‌السلام داد؟ آیا به عنوان صدقه داده بود؟ و اگر علی علیه‌السلام کاره‌ای نبوده، پس به چه مناسبت و چرا پیامبر با اینکه نه زن و یک دختر داشته که صاحب ارث بوده‌اند، باید لوازم اختصاصی خود را به آن حضرت داده باشد؟ آیا می‌توان گفت لوازم شخصی به مانند زمین قابل تورث به همسر نیست؟ پس تنها معنی که این کار پیدامی‌کند، این است که بگوییم، آنها از خصوصیات امامت بوده، لذا به علی علیه‌السلام منتقل شده است.

البته طبری و امثال او می‌نویسند که سلاح پیامبر همین‌ها بوده و نمی‌دانیم چه شد؟ بعضی نیز می‌نویسند که شمشیر آن حضرت از راه فلان به بنی‌العباس رسید. آن چو بدستی ش هم به دست فلان آقا افتاد. عبدالملک مروان هم فلان شیء به دستش رسید.^۱

۱. برای آگاهی بیشتر در باره این ادعاها، ر. ک. صحیح مسلم، ج ۳، ص ۱۶۵۶

اما عجلیه^۱ عقیده دارند که سلاح پیامبر ﷺ نزد فرزندان امام حسن علیهما السلام است^۲ و مدعی بودند که عبدالله بن حسن شمشیر پیامبر ﷺ را در اختیار دارد^۳ و یا خود او مدعی چنین ارثی است^۴. تازه معلوم می شود که می دانستند که شمشیر پیامبر نزد سیدالشهدا علیهما السلام بوده، و میان وسایل آن حضرت در کربلا غارت شد. اصل غارت شدن، دستور مافوق بود، زیرا گمان می کردند مختصات و لوازم امامت در میان این اثاثیه ها و همراه آن حضرت در کربلاست. وقتی آنها را پیدا نکردند تازه در فکر شدند که کجاست؟

اما در روایات ما دارد که وقتی سیدالشهدا علیهما السلام می خواستند به عراق تشریف ببرند، ودایعی را که از جد و پدرش به ارث رسیده بود، پیش جناب ام سلمه، ام المومنین - که به ام المؤمنین بودنش افتخار می کنیم - به امانت نهاد و از ایشان خواست تا در بازگشت اسرای کربلا به مدینه، آنها را به امام علی بن الحسین علیهما السلام تحویل دهد.^۵

حافظ احمد بن علی بن حجر عسقلانی متوفای ۸۵۰ هجری^۶ در کتاب

۱. فرقه ای است منسوب به هارون بن سعد العجلی که در واقع رئیس این فرقه بوده است، ولی از حامیان مهم فرقه زیدیه محسوب می شود و احتمالاً برای به دست آوردن شأن اجتماعی و سیاسی و به سبب تناسب افکار خود با زیدیه به فرقه موثر و اصلی زیدیه پیوسته و هماهنگ با ایشان به گسترش سیاست ها و افکار زیدیه پرداختند. به این ترتیب حزبی مستقل از فرقه های زیدیه ولی همسوبا زیدیه را تشکیل دادند. آنها طرفدار امامت زید بن علی بوده اند و بعد از شهادت او گرایش به امامت محمد بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب پیدا می کنند.

۲. بصائر الدرجات، محمد بن حسن صفار، ص ۱۸۴

۳. همان، ص ۱۷۵-۱۷۷

۴. بحار الانوار، ج ۲۶ ص ۲۰۴

۵. وسائل الشیعة، حر عاملی، ج ۲، ص ۱۴۳، الکافی، کلینی، ج ۱، ص ۳۰۴

۶. ابن حجر در نظر علمای عامه تنها حافظ علی الاطلاق به شمار می آید و در درجه

فتح الباری ضمن شرح حدیث یادشده بخاری می‌گوید:

«من پیوسته از «مسور» در شگفتم که چگونه در تعصب و دلسوزی نسبت به علی بن الحسین [علیهما السلام] مبالغه می‌کند و به عنوان دلسوزی به آن حضرت می‌گوید شمشیر پیامبر را به من بده تا از دست نستانند، اما در همان وقت به ایشان نیش می‌زند که جد تو علی علیه السلام کار ناشایستی کرده است. سپس مطلبی را از علی علیه السلام نقل می‌کند که در حقیقت تنقیص آن حضرت است. این چگونه دلسوزی است؟ بلکه آنچه من را بیشتر از اولی شگفت زده می‌کند، این است که می‌گوید: من برای این که مال تو، که پسرِ پسرِ فاطمه‌ای حفظ شود، حاضرم جانم را بدهم. ولی جان خود را برای پسر خود فاطمه نداد تا اینکه به دست حاکمان ستمگر کشته شد. تو اگر راست می‌گویی، چرا به هنگام کشته شدن خود «حسین بن علی»، فقط تماشا کردی و حرفی نزدی؟ لذا از این مطلب معلوم می‌شود که «مسور» نه راست می‌گفته و نه در خواسته خود اخلاصی داشته است. او را تنها به خاطر کینه‌ای که داشت، فرستادند تا آن حضرت را فریب دهد و شمشیرش را بگیرد»^۱.

لذا از نظر ما نیز، این حرکت معنایی جز این ندارد که شمشیر در دست همان کسی بوده که باید باشد و طبعاً زمانی هم که دستشان به آن نرسید، بهترین چاره را آن دیدند که منکرش شوند. همان ضرب‌المثل که می‌گوید: اگر دستت به انگور نرسید، بگو ترش بود.

محدثی صد هزار حدیث حفظ بوده است. او حقیقتاً دانشمند و به همین نسبت دارای تعصب بوده است. کتاب او به نام «فتح الباری فی شرح صحیح البخاری» از بهترین شروح صحیح بخاری محسوب شده و در هفده جلد چاپ شده است.

۱. فتح الباری فی شرح صحیح البخاری، حافظ ابن حجر عسقلانی، ج ۱۱، ص ۲۴۰

فصل سوم:

ماجرای اصحاب العقده

سید مرتضی در کتاب «الفصول المختاره من العیون و المحاسن»^۱ می فرماید:

«شیخ [مفید] (ادام الله عزّه) فرمود: از هشام بن حکم در باره روایت عامّه پرسیدند که آنان گویند: وقتی علی علیه السلام بر جنازه عمر وارد شد که تازه مرده بود و پارچه ای بر رویش کشیده بودند. فرمود: دوست داشتم خدا را به همراه صحیفه این شخص که تازه مرده است ملاقات کنم. هشام فرمود: صحت این حدیث ثابت نشده است و سندش مشهور نیست، بلکه تنها از ناحیه قصه گویان و دراویشی که در کوی و برزن شعر می خوانند نقل شده است. اگر هم صحّتش ثابت گردد، به این معنی است که عمر و ابوبکر و مغیره و سالم مولی ابی حذیفه و ابا عبیده با هم پیمان بستند و نوشته ای تنظیم کردند، مبنی بر اینکه «هرگاه رسول خدا از دنیا رفت، اجازه ندهند هیچ کدام از اهل بیت علیهم السلام ارثی از ایشان ببرد و کسی اجازه نداشته باشد چنین توهم کند که در جایگاه ایشان بنشیند». لذا صحیفه عمر که معتمد آن گروه بود، صحیفه ای است که علی علیه السلام دوست داشت خدا را با این صحیفه ملاقات کند و با عمر در پیشگاه خدا با آن صحیفه مخاصمه کند و بر مضمونش احتجاج نماید.»

هشام می فرماید: شاهد بر این قضیه آن است که راوی می گوید: پس از آنکه

۱. این کتاب را سید مرتضی از قسمتهای برجسته و درخشان مناظرات استادش شیخ مفید انتخاب کرده است. این کتاب چاپ شده ولی به چاپ منقح نیاز دارد.

ابوبکر بر مسند خلافت نشست، روز جمعه‌ای وارد مسجد پیامبر شدم و دیدم کسی با لباس ژنده‌ای وارد مسجد شد که ظاهری شکسته و پیردارد. بعدها متوجه شدم که او «ابی بن کعب»^۱ است و مردم بسیار او را احترام می‌گذارند. او رفت و صف جلو ایستاد و با حالتی عصبانی گفت: من تا کنون ساکت بودم، اما سکوتم بیجا بود. والله هفته آینده، اینجا خواهم ایستاد و آنچه را می‌دانم می‌گویم. اما ای مردم! آنچه اکنون به شما می‌گویم این است: آگاه باشید که «هَلْكَ أَصْحَابُ الْعُقْدَةِ»^۲. به خدا سوگند من بر آنها تأسف نمی‌خورم. تأسف من بر آن عده از مردمی است که به وسیله آنها گمراه شدند.

از او پرسیدند: این «اصحاب العُقْدَةِ» کیانند؟ و پیمان نامه شان چه بود؟ گفت: آنها گروهی بودند که با یکدیگر پیمان بستند تا پس از وفات رسول خدا ﷺ، اجازه ندهند هیچ کدام از اهل بیت ایشان عليهم السلام ارثی از او ببرد، و کسی اجازه نداشته باشد در جایگاه ایشان بنشیند. من هم به امید جمعه از مسجد بیرون آمدم. اما روز دوشنبه دیدم مدینه آشوب شد. آمدم بیرون، گفتم چه خبر شده؟ گفتند: «سیدالمسلمین» درگذشت. گفتم: «سید مسلمانان» کیست؟ گفتند: «ابی بن کعب». مشکلی نداشت، ولی ناگهان سگته کرد.^۳

۱. ابی بن کعب از بزرگان صحابه است که به اتفاق مسلمانان، از کسانی است که قرآن را در زمان حیات پیامبر جمع آوری کردند. لذا از آن صحابه‌ای است که کسی نمی‌تواند منکر مقامش شود. به گونه‌ای که در زمان ابی بکر و عمر هم به او لقب «سیدالمسلمین» داده بودند.

۲. عقده یعنی عهد و پیمان

۳. الفصول المختارة من العيون والمحاسن، سید مرتضی، ص ۹۰، بحار الانوار، ج ۲۸، ص ۱۱۸، الطبقات الكبرى، ابن سعد، ج ۳، ص ۳۱، حلیة الاولیاء و طبقات الاصفیاء،

ابونعیم اصفهانی، ج ۱ ص ۲۵۲

فصل چهارم: نقش عایشه در تحریف معنوی

یکی از ترفندهای تحریف گران حقایق رویدادهای تاریخی پس از رحلت پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و از جمله تحرکات اصحاب سقیفه، گزارش خلاف واقع از اتفاقات پس از سقیفه و مرتبط با آن است تا بتوانند به بهترین وجه ممکن، ذهنیت نسلهای آینده را از پشت پرده آن جریانات نسبت به مسببان آن حوادث تلطیف کنند. مثلاً عایشه تقاضای حضرت صدیقه عَلِيهَا السَّلَام برای میراث رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را به گونه ای گزارش می کند که به هدف مهمی برسد:

«أَنَّ فَاطِمَةَ عَلِيهَا السَّلَام ابْنَةَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، سَأَلَتْ أَبَا بَكْرٍ الصِّدِّيقَ بَعْدَ وَفَاةِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، أَنْ يَفْسِمَ لَهَا مِيرَاثَهَا مَا تَرَكَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، مِمَّا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَيْهِ، فَقَالَ لَهَا أَبُو بَكْرٍ: إِنَّ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قَالَ: لَا نُورَثُ، مَا تَرَكَْنَا صَدَقَةٌ، فَغَضِبَتْ فَاطِمَةُ بِنْتُ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، فَهَجَرَتْ أَبَا بَكْرٍ، فَلَمْ تَزَلْ مُهَاجِرَتَهُ حَتَّى تُوَفِّيَتْ، وَعَاشَتْ بَعْدَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سِتَّةَ أَشْهُرٍ»

فاطمه عَلِيهَا السَّلَام دختر رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، بعد از رحلت پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، به نزد ابوبکر رفته و از او خواست تا سهم الارثش را از ماترک رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، که خداوند به عنوان «فیء» نصیب ایشان کرده است، به او بازگرداند. اما ابوبکر به ایشان گفت: رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرموده است: چیزی از ما به ارث برده نمی شود و آنچه را هم که ما از خود برجای می گذاریم،

۱. صحیح بخاری، ج ۵ ص ۱۹۸، مسند احمد حنبل، ج ۱ ص ۲۰۴

صدقه است. آنگاه فاطمه دختر رسول خدا ﷺ، غضبناک شده و ابوبکر را ترک کرد و تا وقتی وفات یافت، همچنان با او قهر بود و پس از رسول خدا ﷺ، شش ماه زندگی کرد.

او در نقل دیگری در همین ارتباط گفته است:

«مادامی که فاطمه زنده بود، علی و بنی هاشم، به عنوان احترام به ایشان با پدرم بیعت نکردند. پدرم هم با آنها کاری نداشت. تا این که فاطمه درگذشت».

و ادامه می‌دهد:

«فَلَمَّا تُوِّفِيَتْ فَاطِمَةُ ٱلْأَيْمَنُ أَنْصَرَفَتْ وَجْهَهُ النَّاسِ عَنْ عَلِيٍّ»^۱

وقتی فاطمه ٱلْأَيْمَنُ وفات یافت، چهره مردم (به عنوان اعتراض بر عدم بیعت) از علی برگشت.

ظاهراً آن است که در اثر این تحریف معنوی که در این بیان وجود دارد، همگان از این حدیث خوشحالند که عایشه چه قدر درست سخن گفته است. چون عایشه به دنبال نقل این حق خواهی از سوی حضرت زهرا ٱلْأَيْمَنُ ادامه می‌دهد:

«... تا اینکه مغیره بن شعبه به نزد پدرم آمد. پدر از او پرسید: اکنون با وضعیتی که پیش آمده چه کنیم؟ مغیره گفت: راهش این است که به سراغ عباس بروی و بهره‌ای از خلافت برای او قرار دهی و مقام و وعده‌ای به او بدهی! هرچه باشد او عموی علی است. لذا پدرم به همراه عمر به نزد عباس

۱. بحار الانوار، ج ۲۸، ص ۳۵۳، تاریخ الامم والملوک، طبری، ج ۳۰، ص ۲۰۸، شرح نهج البلاغة، ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۲۲.

رفته و به او گفتند: خلافت با دستپاچگی صورت گرفت، وگرنه ما از آنها نبودیم که مقام شما را نادیده بگیریم، ما شما را هم قبول داریم، نمی‌شود کسی از بنی هاشم در این خلافت نباشد و شما حق اظهار نظر نداشته باشید! اگر شما و ما زنده بودیم خلافت از آن شماست.^۱

بدین ترتیب قرار گذاشتند او را به جان علی بیندازند! عجیب ترین‌که ابوبکر در روز سقیفه به انصار وعده می‌داد که خلافت از آن ما و وزارت از آن شما باشد. «نَحْنُ الْأُمَرَاءُ وَأَنْتُمْ الْوُزَرَاءُ»^۲ ولی حتی یک نفر از انصار تا آخر دوره سه خلیفه به وزارت نرسید. از سوی دیگر، حتی یک نفر هم در مسلمانان غیر شیعه پیدا نشد که پرسد؛ پس این وعده چه شد؟

عایشه ادامه می‌دهد:

«رفتند و عباس را قانع کردند و او هم آمده و به جان علی افتاد که بیا و بیعت کن، و ایشان هم در نهایت بیعت کرد».

برگردیم به اصل مطلب:

حال که عایشه نمی‌تواند و بهانه‌ای ندارد تا قهر حضرت صدیقه ع را از خلیفه و شهادتش را در حال قهر منکر شود، بهترین راه را چنین می‌بیند که این قهر را تحت الشعاع طول کشیدن دوره بیماری آن حضرت و اعلام مرگ طبیعی ایشان بداند. لذا؛

اولاً، تاریخ شهادت را عوض کرده و اعلام کرد که آن حضرت شش ماه پس از رحلت پیامبر به مرگ طبیعی وفات یافته است.

۱. شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۱، ص ۲۲۵

۲. مسند احمد حنبل، ج ۱، ص ۱۹۹، صحیح بخاری، ج ۶، ص ۸۶

ثانیاً، موضوع دیگری که در محاق حوادث دیگرنگه داشته شد، کشاندن اجباری امیرالمؤمنین علیه السلام به مسجد و اخذ بیعت اجباری از آن حضرت بود. از این رو، به گونه‌ای گزارش دادند که هنگام حادثه هرگز مردم از آنچه در پس پرده اتفاق می‌افتد، بویی نبرند.

اینک در حد توان، به حوادث پشت پرده این ماجرا که از لابلای منابع فریقین استخراج شده است، اشاره می‌شود:

خانه امیرالمؤمنین علیه السلام دو در داشت. یک در، به مسجد، و در دیگر به سمت کوچه باز می‌شد. اصولاً در ابتدا همه خانه‌هایی که اطراف مسجد پیامبر قرار داشتند به همین گونه دارای دو در بودند؛ تا اینکه از جانب حق متعال دستور آمد که جز در خانه امیرالمؤمنین علیه السلام، باید تمام درهایی که به مسجد باز می‌شود، بسته شود. لذا پس از بستن درها، عباس آمده و تقاضا کرد قطعه‌ای ناودان از خانه‌اش به صحن مسجد مُشرف باشد تا آنکه برایش شرافتی باشد. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هم اجازه فرمود تا ناودانی برای او از خانه‌اش به مسجد نصب نمایند.^۱

البته به دنبال این ماجرا، عامه «حدیث خوخته»^۲ را جعل کردند و در منابع روایی خود گنجانده‌اند.^۳ به هر حال، وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با اعتراض

۱. سفینة البحار، محدث قمی، ج ۶، ص ۱۱۶

۲. حَوْخَةٌ. روزن در دیوار که از آن روشنایی به خانه رسد. طبق این روایت مجعول که به منظور بیان فضیلتی برای خلیفه اول در برابر مناقب امیرالمؤمنین به ویژه «حدیث سداالابواب» جعل کردند، خواستند بگویند پیامبر پس از بستن تمام درها، برای خانه ابوبکر نیز پنجره‌ای به مسجد باز کرد..

۳. صحیح بخاری، کتاب الصلاة، ج ۱۰، ص ۱۲۰ و کتاب المناقب، ج ۴، ص ۱۹۰

عده‌ای مبنی بر تبعیض قائل شدن آن حضرت مواجه شدند، فرمودند:

«مَا أَنَا سَدَدُتُ أَبْوَابِكُمْ وَفَتَحْتُ بَابَهُ، وَلَكِنَّ اللَّهَ أَمَرَنِي بِسَدِّ أَبْوَابِكُمْ وَفَتْحِ بَابِهِ»^۱

این من نبودم که درهای خانه‌های شما را بستم و در خانه او را گشودم؛ بلکه خداوند به من دستور داد تا درهای خانه‌های شما را ببندم و در خانه او را بگشایم.

به هر حال؛ اصحاب سقیفه برای یورش به خانه وحی، از دری که به سمت کوچه باز می‌شد، به مهبط وحی تعدی کردند. زیرا هنوز از سوئی جنازه پیامبر در اتاق متصل به مسجد قرار داشت؛ از سوی دیگر، ابوبکر هم خلیفه شده و هر کسی که در مدینه سرش به تنش می‌ارزید، در مسجد بودند، یا به منظور یاری و پیوستن به جمع آنانی که برای بیعت با خلیفه نرس در مسجد حاضر شده‌اند یا برای دیدن جسد پیامبر.

در این میان، افرادی هم بودند که اساساً جایشان در مسجد بود. لذا به هیچ وجه جهت اجرای بخش دوم این نمایش فاجعه بار، نمی‌توانستند از در داخل مسجد نقشه خود را عملی سازند، چرا که یک شیون صدیقه کبری عليه السلام همه چیز را به هم می‌ریخت. لذا بهتر آن دیدند که به نوعی عمل کنند تا خودشان تنها باشند و کسی ناظر بر رفتارشان نباشد. آنچه را که مردم دیدند، این بود که شمشیر علی در دست دیگری و غلافش در دست خالد و مغیره است و بند شمشیر بر گردن حضرت پیچیده شده بود، به طوری که

۱. تاریخ مدینه دمشق، ج ۴۲، ص ۴۳۳ - ۴۳۵، کنز العمال، متقی هندی، ج ۵ ص ۷۲۴،

بحار الانوار، ج ۳۱ ص ۴۰۷ و ۴۲۷ و ۴۳۲

نمی‌توانست سرش را از آن بیرون آورد و در این حالت هم مشغول کشیدن ایشان بودند.

اینها واقعیاتی است که باید مخفی می‌شد. و چه کسی بهتر از عایشه می‌توانست آنها را بپوشاند؟ لذا می‌گوید: حضرت زهرا به خاطر نزاع برسر مالی که به دستور پیامبر باید از او اخذ می‌شد، غضب کرده، و بیعت نکردن خانواده اش هم صرفاً به خاطر احترام به ایشان بود، ولی کسی با آنان کاری نداشت.

حوادث بعدی هم تنها برای این بود که علی را به زور جهت بیعت آوردند. برای افق‌انگاز افکار عمومی خصوصاً آیندگان، بهترین راه این است که بگویند چون علی را به زور می‌خواستند بیاورند، در این مدت او بیعت نکرد و بیعت بعدها صورت گرفت. بدین ترتیب، اولاً از اساس منکر بیعت اجباری و به زور آوردن و تعدی به حضرت زهرا شود؛ ثانیاً سه ماه به شش ماه یا شش ماه و ده روز تغییر یابد. با این تحریف، اثر آن حرکت سیاسی در مردم از بین رفته بود و اساساً حرکت چهره‌ای که به این حرکت سیاسی وجهه می‌داد، یعنی حرکت دختر پیامبر حرکتی عاطفی به نظر آمده و براساس واقعیت دینی و پایه و اساس دین به شمار نمی‌آمد.

بدین ترتیب حقایق به راحتی مخفی شد، تا جایی که هر خواننده‌ای با دیدن و خواندن چنین گزارشی، تا کنون تحلیلش این بود که عایشه در اینجا حق‌گویی کرده است؛ غافل از آنکه او حقی را گفته که نتوانسته منکرش شود، نه انکار غضب حضرت زهرا علیها السلام امکان داشت و نه انکار سخن پیامبر. لذا بهتر است در دمشق با چند دروغ این دو حقیقت را تحت الشعاع قرار دهد.

مناظره شیخ بهایی با عالم سنی در دمشق

رحمت و رضوان خدا بر شیخ بهایی باد که در حالاتش از زبان خودش

می نویسند:

در سفر به دمشق با «حافظ حسین کربلائی شافعی» از علمای اهل سنت که در آنجا کرسی تدریس داشت، مواجه شدم. او در آنجا به تدریس صحیح بخاری مشغول بود. در یکی از جلسات درس، پس از اینکه درسش تمام شد، گفت: آشیک کجایی هستی؟ گفتم: از بلاد عجم. گفت: توشیعه هستی یا سنی؟ گفتم: سنی. گفت: شنیده‌ام که رفض در آنجا شایع شده است. گفتم: بله! گفت: این روافض حرفشان چیست؟ گفتم: به هر حال آنها حرفهایی دارند. گفت: پس چرا جوابشان را نمی‌دهی؟ گفتم: آنها حرفهای زیادی می‌زنند، ولی من جواب یک اشکالشان را بلد نبودم. اینها اشکال می‌کنند که بخاری در صحیحش نوشته که فاطمه در حالی درگذشت که با شیخین قهر بود. سه صفحه بعد از آن نوشته: پیامبر فرمود: «فاطمه پاره تن من است. هر چیزی او را به خشم بیاورد، من را به خشم آورده است.» و این دو سخن با هم قابل جمع نیست.^۱ او فکری کرد و گفت: فردا جوابش را می‌دهم، اما بدان که رافضه دروغ می‌گویند. فردا در حالی که عده‌ای دورش را گرفته بودند، آمد و با صدای بلند گفت: به تو نگفتم که رافضه دروغ می‌گویند؟ والله دیشب رفتم تمام صحیح بخاری را ورق زدم و شمردم و دیدم فاصله این دو روایت، پنج صفحه است نه سه صفحه، دیدی گفتم رافضه دروغ می‌گویند!

۱. البته حدیث اول مقدم و حدیث دوم مؤخر است. حدیث اول در دنباله احوالات پیامبر وارث پیامبر است که حضرت صدیقه علیها السلام آمد و ادعای ارث کرد. بعد از آنکه فضایل و مناقب شروع می‌شود، در فضیلت حضرت صدیقه علیها السلام حدیث «بَصْعَةٌ...» را نقل می‌کند.

فصل پنجم: ادیت وابستگان پیامبر

رسول الله ﷺ، هر از گاهی و به الفاظ مختلف، در مورد صدیقه طاهره ﷺ به مناسبت سخنانی می فرمود؛ سخنانی که در نهایت نتیجه اش این می شد که در مقام مقایسه، اراده صدیقه طاهره سلام الله علیها، عین اراده رسول الله ﷺ است و اراده رسول الله ﷺ نیز به عنوان معیار، عین اراده و خواسته خداوند است. این از مسلمات است. تعبیر «هِيَ بَضْعَةٌ مِنِّي، يُرِيْنِي مَا أَرَبَهَا، وَ يُؤْذِنِي مَا آذَاهَا» در خصوص حضرت زهرا ﷺ از جمله همین موارد و از تعابیر مورد اتفاق بین فریقین است و کسی نمی تواند منکر آن گردد؛ با این توضیح که تعبیر یاد شده صرفاً ناظر به جایگاه دخت گرامی پیامبر اکرم ﷺ بوده، نه به حساب بیان فرزندى و عاطفه و محبت.

مقام صدیقه کبری ﷺ در میان اهل سنت آن چنان است که اگر ثابت شود که آن حضرت به چیزی عمل می کرده، آن عمل به منزله استحباب شرعی است؛ زیرا رسول خدا ﷺ فرموده بود: «إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى لَيَغْضَبُ

۱. ر. ک. نشریه فصلنامه بینات، سال چهاردهم، شماره ۵۶، مقاله آقای محمد مرادی، ۱۳۸۸. به نقل از: المحرر الوجيز في تفسير الكتاب العزيز، ابن عطيه عبدالحق بن غالب بن عبد الرحمن،، ص ۳۹۶ و الجامع لاحكام القرآن (تفسير قرطبي)، ج ۱۴، ص ۳۰ و روح المعاني، آلوسی، ج ۲۲، ۷۵

لِغَضَبٍ فَاطْمَئِنَّا وَ يَرْضَى لِرِضَاهَا صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهَا^۱. لذا به دنبال آن بودند با نقل روایت خواستگار و تحریف معنوی آن، آن را به موضع گیری پدر و دختر تبدیل کنند، تا بدین ترتیب و با این کار، فدک را نفی نکرده باشند، اما رفتار خلیفه اول و دوم را در باره ماترک پیامبر تثبیت کرده باشند.

این یکی از گویاترین نمونه‌ها برای تحریف معنوی می‌تواند باشد؛ زیرا حدیث مسلم، و سخن پیامبر هم مسلم است. اما با این نحوه گزارش، اشکال به خود پیامبر وارد می‌شود که چرا چنین گفته ای؟ و به دختر بزرگوارش نیز وارد است که چرا عاطفه زنانگی ات تحریک شده؟ پس نتیجه آن می‌شود که در قضیه فدک هم عاطفه زنانگی تحریک شده و ایشان را - العیاذ بالله - برخلاف مسیر حکم شرعی قرار داده است. طبعاً اگر پیامبر هم سخنی در این خصوص گفته باشد، سخنش برخلاف مسیر حکم شرعی بوده است. البته نگاهی تیزبین می‌خواهد تا چشم باز کند و بباید که جهات تحریف در کجای روایت است.

متأسفانه؛ بعضی تنها در باره سند بحث کرده‌اند که مسوَر از خوارج و دشمن امیرالمؤمنین علیه السلام بوده است، در حالی که اصلاً نیازی به این حرفها نیست. خود روایت گویای این مطلب است که اشکال به پیامبر وارد می‌گردد، زیرا معنی اش این می‌شود که خود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم این سخن را برخلاف حکمی گفته که خودش مبلّغ آن است. این توضیحات صرفاً برای آن است تا بگوییم در مراجعه تطبیقی به حدیث، تازه متوجه می‌شویم که چه بازیها بر سر حدیث درآورده‌اند.

۱. معانی الاخبار، شیخ صدوق، ص ۳۰۳

حدیث منشاء ارتزاق و ضاعین

شما یک «ابوهریره» شنیده‌اید که این بدنام‌ترین و ضاع حدیث بوده است؛ در حالی که به خدا سوگند، هر دروغی که ابوهریره گفته، آن را «زید بن ارقم» هم گفته، و هر دروغی که این دو تن گفته‌اند، «انس بن مالک» هم گفته است. ساده‌ترین دروغی که این‌ها می‌گفتند، بقیه هم‌پالکیه‌ایشان هم گفته‌اند. ساده‌ترین نکته‌ای که در دروغه‌ایشان به چشم می‌خورد و شواهد زیادی نیز بر آن وجود دارد، این است. در این میان، حدیث برایشان تبدیل به وسیله کسب و کار شده بود. یعنی کم‌کم مردم می‌گشتند و کسی را پیدا می‌کردند تا برایشان در قبال اخذ وجه نقدی یا جنسی حدیث بگوید. طبعاً احادیثی از قبیل اینکه «دیدم پیامبر در نماز، سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر را می‌خواند»، به درد عامه مردم نمی‌خورد؛ چرا که این کار، مسأله گفتن بود، نه بیان حدیث! این‌گونه مطالب، تنها به درد افراد خاص مثل فقهاء و محدثین می‌خورد.

برای عامه مردم باید قصه می‌گفتند. قصه را هم باید از خدا شروع کرد. سر خدا، پای خدا، عرش خدا، ملائکه خدا، سپس انبیای گذشته، بعد از آن خود پیامبر، و سپس اخبار از آینده و خصوصاً داستانهای روز قیامت، موضوعات مورد علاقه مردمی بود که پای قصه‌های افراد قصاص - از قبیل «ابوسعید خُدَری»، «زید بن ارقم» و «انس بن مالک» که در کار خود نابغه بودند - می‌نشستند و قصه‌های خود را به بهانه احادیث رسول خدا ﷺ به خورد عوام الناس می‌دادند.

یکی از کسانی که از حدیث ارتزاق می‌کردند، «انس بن مالک» بود، متولد

سال دهم قبل از هجرت^۱ حد اکثر ارتباطی که از او با رسول خدا ﷺ برایش نقل می‌کنند، این است که وی ۱۴ ساله بود که پیامبر رحلت کرد. مادرش خادمه‌ای در خانه رسول خدا ﷺ بود. لذا او هم خودش را «خادم پیامبر» نامید^۲ که البته این مقام، فی نفسه افتخار غیرقابل انکاری است. نکته تعجب انگیز قضیه، نقل چهار هزار حدیث در یک جا از رسول خدا ﷺ توسط کسی است که فقط تا سن چهارده سالگی اش آن حضرت را دیده است. به عنوان نمونه فقط هشت صفحه در اوصاف روز قیامت و سه چهار صفحه در فضیلت روز جمعه نقل کرده است. اگر بخواهم خلاصه خبر روز جمعه را نقل کنم، فارغ از اسانید مختلف و قابل خدشه اش، بنا بر نقل او باید بگویم:

«بهترین روزها، روز جمعه است. بهترین ساعات روز جمعه، زمانی است که امام خطبه می‌خواند، زیرا وقتی همه مومنان به بهشت رفتند، خدا دستور می‌دهد تا در روز جمعه ملائکه عرشش را به بهشت بیاورند. بهشت خدا، باغ بسیار مفصلی است، عرش خدا را وسط این باغ می‌گذارند. خدا هم روی عرش خود می‌نشیند و دور این عرش پرده‌ای می‌آورند و اطراف آن منبری می‌گذارند که مخصوص انبیاست. انبیا دعوت می‌شوند تا بر این منبر بنشینند. سپس شهدا و صالحین در پایین انبیا و بر روی زمین می‌نشینند. خدا در این باغ تپه‌هایی از مُشک و عنبر آفریده است و مومنان هم روی این تپه‌ها می‌نشینند».

۱. الاعلام، خیرالدین زرکلی، ج ۲، ص ۲۴ ۲۵

۲. الطبقات الکبری، ابن سعد، ج ۷، ص ۱۲ و ۱۹، سیر اعلام النبلاء، محمد الذهبی،

بماند این نکته که تصویرسازی راوی هم جالب است. اگر شما با محیط بلاد عربی آشنا باشید، باید بدانید که قبل از اینکه نجف، نجف امروزی شود، اطرافش بیابان بود. در بیابان، بهترین جا برای دیدن یک حادثه، نشستن بر روی تپه‌های رملی بود که هم چشم انداز خوبی داشت و هم در دمای بالا، هوا بهتر جریان داشت. آنچه در تصویرسازی هر سه قصه گوی یادشده، الفاظش مشترک است، این است که در مسجد بصره و مدینه و کوفه می‌نشستند و به این گونه سخن می‌گفتند:

منظره آن باغ بهشتی را به وسیله تپه‌های نجف در مسجد، به صورت تپه‌هایی از مشک به تصویر می‌کشیدند. سپس خدا بر عرش خود می‌نشیند و به حضار خوشامد می‌گوید و از ملائکه‌اش می‌خواهد تا به بهشتیانی که دور و برش هستند، غذا دهند. سپس مرغهایی می‌آورند که از بزرگترین شترها هم بزرگترند. این مرغها کرک و پرندارند. این هم برای آن بود که «انس بن مالک» دوست داشت مرغ را همین گونه که می‌بیند، ببعد؛ زیرا خیال می‌کرد که پرهای مرغ مانع از خوردنش می‌شود، لذا باید درسته خورده شود. خلاصه، پس از اینکه خوب خوردند و سیر شدند، حور و غلمان بهشتی که بسیار هم زیبا هستند، با پارچه‌های نقره‌ای، آن بهشتیان را از شراب بهشتی سیراب کرده و همه را مست می‌کنند. سپس به دستور خدا، همه را با حلل بهشتی می‌پوشانند. یکی را به کمرش می‌بندند، و یکی دیگر را بر روی دوشش می‌اندازند. سپس خدا دستور به عطرافشانی آنها می‌دهد، بادی برمی‌خیزد و شنهای مُشکین و عنبرین تپه‌ها را بر روی بهشتیان می‌پاشند.

آنگاه خدا از بهشتیان می‌پرسد: اکنون دیگر چه می‌خواهید و آنها هم می‌گویند: اکنون دلمان می‌خواهد صورت زیبای تورا ببینیم. لذا پرده را کنار

می‌زنند و اینها هرچه را خورده‌اند و آشامیده‌اند، یادشان می‌رود و بجز نظر به جمال خدا کاری نمی‌کنند. ناگهان پرده می‌افتد و عرش بالا می‌رود و اینها در مستی آن لذت تا جمعه دیگر می‌مانند و غذا نمی‌خورند. هر روزی در بهشت معادل هزار سال از سالهای دنیوی است، یعنی هر هفته اش هفت هزار سال طول می‌کشد.

بدبختی مسلمانان این است که این افراد، معلمان دینشان می‌شوند، و این حرفها که در متون کتب حدیث سنی به عنوان حدیث روز قیامت آمده، به متون حدیث شیعی هم راه پیدا کرده است.^۱ بدین ترتیب، حال که همه مردم در مسجد بصره جمع می‌شوند، «انس بن مالک» هم باید قصرش را که به «قصر انس» در بصره معروف بود،^۲ کاملاً شبیه قصر عبدالملک بسازد، و پولش از همین قصبه‌گویی برای مردم تأمین گردد.^۳

دلیل اینکه منبری‌های ما دیگر مسأله نمی‌گویند، همین است که مسأله گفتن کار دشواری است، کسی هم گوش نمی‌دهد و همه خوابشان می‌برد. اما با قصبه‌گویی و استفاده از نام رسول خدا ﷺ می‌توان مردم را راضی نگه داشت، در حالی که وظیفه انبیاء ابلاغ حکم و مسأله شرعی به مردم بود.

۱. بحارالانوار، ج ۸، ص ۸۳، امالی، شیخ صدوق، ص ۱۳۳، علل الشرائع، ج ۱، ص ۲۰۸-

۲. الطبقات الکبری، ابن سعد، ج ۷، ص ۱۳-۱۶، رحلة ابن بطوطة، محمد بن عبدالله بطوطة، ج ۱، ص ۱۴۳، معجم البلدان، یاقوت حموی، ج ۴، ص ۳۵۶

۳. تاریخ قم، حسن بن محمد حسن قمی، ص ۲۹۴، انساب الاشراف، احمد بن یحیی بلاذری، ج ۶، ص ۳۴۲

این همان دینی است که بعد از پیامبر ساخته شد. بدون تعارف ساختار کلی‌اش آن است که امام و پیامبر و رهبر و اول و آخر آن، منافع خلفا است که باید محفوظ باشد، محدثش عایشه باشد و رسول الله هم یک اسم یدک کش این دم و دستگاه است. هر جا بخواهند دروغی را به مسلمان ساده لوح تحمیل کنند، یک جمله «قال رسول الله» سرش می‌چسبانند و «آل» هم که لازم نیست. بیچاره مسلمان است و این همه ابتلائات.

بخش سوم
امامت

فصل اول:

نخستین موضوع مورد اختلاف در میان مسلمانان

به اتفاق همه مسلمانان، نخستین اختلافی که در میان مسلمانان پدید آمد، اختلاف در امامت بود. مبنا و اصل و اساس تمام اختلافات و تقسیم بندی‌هایی که بین مسلمانان پدید آمد، همین اختلاف بود. رسول خدا ﷺ می‌فرماید:

«لِكُلِّ شَيْءٍ آفَةٌ تُفْسِدُهُ، وَآفَةُ هَذَا الدِّينِ وُلَاةُ السَّوِّءِ»^۱

هر چیزی آفتی دارد که آن را فاسد می‌کند و آفت این دین، والیان بد است.

برای پی بردن به ریشه‌های این اختلاف، اطلاع و آگاهی از زمینه‌های تاریخی آن امری ضروری است. لذا به نظر می‌رسد نگاهی به حوادث پس از رحلت نبی خاتم ﷺ تا شهادت امیرالمؤمنین علیؑ و بازخوانی تاریخ این برهه، ما را در فهم این مهم بسیار کمک می‌کند.

به اتفاق فریقین، پس از آنکه رسول خدا ﷺ حدود ساعت ده صبح روز دوشنبه بیست و هشتم ماه صفر^۲ سال یازدهم هجرت رحلت کردند.

۱. الجامع الصغیر، سیوطی، شماره ۷۲۹۲

۲. البته دوازدهم ربیع الاول هم گفته شده است. ولی از نظر شیعه و بنا بر آنچه مشهور و مورد اجماع است، بیست و هشتم صفر پذیرفته شده است. ولی غیر شیعه، آخر ماه صفر، دوم، هشتم، نهم، دهم و دوازدهم ربیع الاول را هم ذکر کرده‌اند. فارغ از اینکه

امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام شخصاً مأمور بود تا وسائل تجهیز متوفی را - یعنی آنچه باید برای بعد از مرگ یک مسلمان انجام شود که در رأس آنها سید المرسلین صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قرار دارد - فراهم کند.

اهل سنت در خصوص شأن و جایگاه امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام، به همین مقدار اکتفا می‌کنند که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در این باره به امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام فرمود:

«لِكُلِّ نَبِيٍّ وَصِيٌّ وَوَارِثٌ، وَأَنَا عَلِيٌّ وَوَصِيٌّ وَوَارِثٌ»^۱

همین حدیث را چنین معنی می‌کنند که در این سخن، حرفی از خلافت نیست و وظیفه پیامبر، تنها بیان معیار و ملاک خلیفه است و این مهم بر عهده مردم گذاشته شده است. لذا همان گونه که هر مسلمانی شؤون شخصی دارد، شأن امیرالمؤمنین نیز به لحاظ وصایت مورد اشاره، محدود به وصایت رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در امور شخصی و اهل بیت آن حضرت و نیز مربوط به تصدی مسائل کفن و دفن و قبر و تجهیز رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بوده است. به لحاظ وراثت نیز، شمشیر رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و زره آن حضرت پیش امیرالمؤمنین بود. هیچ کدام از همسران رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نیز ادعا نکردند که بیابید این شمشیر را تقسیم کنید و حق ما را بدهید.

رد مواضع انفعالی در قبال مشککین

ما امامیه، به لطف خدا هیچ گونه نقطه ضعف و احساس حقارت نسبت

برای نظر شیعه شواهد قطعی وجود دارد، یکی از شواهد مسلم آن، این است که تنها روز دوشنبه با بیست و هشتم قابل انطباق است. و روزهای دیگری که گفته شده، با روز دوشنبه منطبق نیست.

۱. فضائل الصحابة، ابن حنبل، ج ۲، ص ۶۱۵، تاریخ مدینه دمشق، ابن عساکر، ج ۴۲، ص ۳۹۲، المعجم الكبير، طبرانی، ج ۴، ص ۱۷۱

به منابع خودمان نداریم، تا دنبال تأیید دیگران بگردیم و هرگز در صدد تأیید منابعمان از سوی مخالفان نیستیم، تا در صورت عدم تأیید، احساس نگرانی ما را بیازارد. بلکه اساس اعتماد ما همان است که از راه منابع ائمه اهل بیت علیهم السلام به ما رسیده است. لیکن خاصیت نگاه تطبیقی بدین قضیه، این است که در مقام تشکیک رفع شک می‌کند، نه اینکه ارزش آفرینی داشته باشد.

به عنوان مثال، آیاتی در قرآن مجید هست که می‌فرماید: پیروان رسول خاتم نشانه‌های حقانیت این پیامبر را - فارغ از همه حجتهایی که بر این حقانیت، بدان پشت گرم اند - در تورات و انجیل نیز می‌یابند:

«يَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرَةِ وَالْانْجِيلِ»^۱

چنین ارجاعی از سوی قرآن کریم، نه از آن جهت است که اگر نام شریف رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از پیش در این کتب آسمانی برده نشده بود، نقصی در نبوت و رسالتش راه می‌یافت. بلکه صرفاً از این باب است که روش طبیعی رفع چنین تشکیکاتی همین راه است.

برای توضیح بیشتر عرض می‌کنم: تشکیک عوامل متعددی دارد. همیشه وجود تشکیک، نتیجه ضعف دلیل نیست؛ بلکه گاهی عامل تشکیک، جنبه تقابلی اجتماعی قضیه است. مثلاً گاهی دیده می‌شود که مردم دوشهر یا دو قبیله در نتیجه عوامل ممتد تاریخی با هم تقابل دارند، به طوری که مردم این شهر و قبیله، بنا بر آن عوامل حاضر نیستند تابع فردی از مردم آن شهر و قبیله باشند. گاهی مشابه این حالت حتی میان پیروان دو مذهب نیز

دیده می‌شود، مثلاً یک یهودی به خاطر تقابل مذهبی حاضر نیست سخن یک فرد مسیحی را بپذیرد.

قرآن مجید خود را با تعبیر «بِلِسَانٍ عَرَبِيٍّ مُبِينٍ»^۱ معرفی کرده و در مورد خودش فرموده است:

«وَلَوْ نَزَّلْنَاهُ عَلَىٰ بَعْضِ الْأَعْجَمِينَ * فَقَرَأَهُ عَلَيْهِمْ مَا كَانُوا بِهِ مُؤْمِنِينَ»^۲.

و اگر این قرآن را بر بعضی از مردم غیر عرب نازل می‌کردیم، و او آن را بر آنان می‌خواند، هرگز بدان ایمان نمی‌آوردند.

این سخن نه از این باب است که نقصی در سخن خداوند بوده است که ایجاب کرده تا آن را به زبان عربی نازل فرماید. بلکه سخن در این است که اگر آیات قرآنی دو زبانه بود، اثرگذار نمی‌شد، زیرا قومی حاضر نبودند سخنی را که به زبان قوم دیگری است، بپذیرند. این یگانگی در زبان نزول و زبان قوم، به منظور تأثیر حداکثری است که این کلمات می‌تواند بر روی مخاطبان اولیه خود بگذارد، نه از آن رو که برای خدا شایسته نبوده تا جزبه زبان عربی سخن بگوید. البته توضیح این عامل، نیازمند شرح بیشتری است.

بنابراین، اینکه گاهی دیده می‌شود که قرآن مجید ما را به اهل کتاب حواله داده است، نه از باب آن است که خدا شاهد لازم داشته و اگر شاهدش یهودی نباشد، العیاذ بالله سخن خدا ثابت نمی‌شود. بلکه به عنوان یک اصل و مطلب عاطفی و نه عقلی است. از آنجا که در دسته بندی‌ها،

۱. شعراء: ۱۹۵.

۲. شعراء: ۱۹۸ و ۱۹۹.

هر دسته‌ای به سود خود سخن می‌گوید، همین که برای انسان شاهدهی از گروه مخالف آورده شود، و بحث به صورت تطبیقی ارائه گردد، پاسخ تشکیکات او به آسان‌ترین وجه داده می‌شود؛ ولی اثبات حقانیت منحصر به چنین روشی نیست.

در موضوع سخن ما نیز، استناد به منابع مخالفان، از واقعیاتی است که به استحکام شیعه به خاطر بیان حوادث از زبان آنان کمک شایانی می‌کند، لذا هرگز نباید حمل بر عدم اعتماد ما به طرق خود ما گردد. هر چند همین نیز، بسیار مورد سوء استفاده واقع شده است و کار به جایی رسیده که گاهی دیده می‌شود بعضی از آقایان مطلبی را که در تاریخ طبری وجود نداشته باشد، بی اساس تلقی می‌کنند، یا گاهی اگر سخنی در تاریخ طبری روایت شده باشد، روایات مخالف آن را - و لوائیکه روایت صحیحی از امام معصوم باشد - نمی‌پذیرند.

در راستای تأیید حقیقت مذکور، گاهی دیده می‌شود که در همین مناطق مسلمان نشین، از جمله کشور خودمان، برخی از گویندگان و نویسندگان، بنا بر بعضی از عقده‌هایی که در ضمیر نهانی شان بارور شده است، هرگاه بخواهند سخنی در مدح و فضیلت اسلام بگویند، فوراً از موسیوفلان و مسترفلان شاهد می‌آورند. در حالی که سخن گوستاو لوبون و آلبرماله هیچگاه سند حقانیت آیین ما محسوب نمی‌گردد. یعنی ما هیچگاه سخنان مخالفان و یا حتی بی طرفان را در تأیید خویش، معیار حقانیت تلقی نمی‌کنیم، بلکه تکیه بر سخنانی از ناحیه اینان را نشانه نقطه ضعف طرف خودی می‌دانیم.

نتیجه این سوء استفاده‌ها و سخن را تنها از مسیر مخالف نقل کردن، کار را به جایی رساند که بعضی از برادران مسلمان سنی ما، وقتی دیدند شیعه در مقام استدلال در بحث امامت، روایاتی را از کتب غیر شیعی مانند صحیح بخاری و صحیح مسلم نقل می‌کند، این توهم برایشان پیدا شد که: «به به، خیلی خوب، این صحیح مسلم که این عبارت را دارد، ده روایت دیگر هم دارد، لذا شما باید آن ده روایت را هم بپذیرید». غافل از آنکه نقل قول ما از صحیح بخاری به معنی پذیرش و مقبولیت این کتاب در نزد ما نیست، بلکه ما آن بخشی از صحیح بخاری را که با سخن ما موافق است، صرفاً از باب اینکه حرف ما درست است، آورده‌ایم؛ نه اینکه هرچه صحیح بخاری بگوید، درست گفته است.

توضیح اینکه: می‌خواهیم به کسی که صحیح بخاری را پذیرفته، بگوییم: تویی که قبول داری اگر صحیح بخاری سخنی بگوید و حدیثی را نقل کند، سخن و حدیثش صحیح است، این حدیث را بخاری هم نقل کرده است. در نهایت؛ ما در فضایل حضرت علی علیه السلام به آن دسته از روایات صحیح بخاری اعتماد می‌کنیم که بر طبق فضایی باشد که از طریق اهل بیت علیهم السلام روایت شده است. ما هرگز یک کلمه از اول تا آخر فضایی را که برای خلفا نقل کرده است، نمی‌پذیریم و این منافاتی با نقل اجادیشی مانند «حدیث منزلت» از بخاری نخواهد داشت.

به عنوان شاهدی در تأیید سخنان فوق، مناسب است که به یکی از جلسات مناظره امام رضا علیه السلام در مجلس مأمون با علمای ادیان اشاره کنیم که در این جلسه، آن عالم یهودی خطاب به امام علیه السلام چنین استدلال می‌کند: اختلاف من و شما در نبوت پیامبر پس از موسی است. لذا فعلا بیاییم و در نبوت

پیامبری که پذیرفته ایم همداستان شویم و به دستوراتش عمل کنیم تا نوبت به پیامبر بعدی برسد و نبوتش برایمان اثبات گردد.

امام علیه السلام در پاسخ فرمود: من اساسا موسایی را به پیامبری قبول دارم که به محمد صلی الله علیه و آله ایمان آورده و به آمدنش خبر داده باشد. در غیراین صورت چنین موسایی را به نبوت قبول ندارم.

واقعیت مطلب همین است. اعتقاد ما به حضرت موسی علیه السلام مستند به فرموده قرآن است، و اگر قرآن نمی فرمود، هرگز موسی و عیسی و سایر انبیای معظم الهی علیهم السلام را به پیامبری قبول نداشتیم. پذیرش آنان از باب پذیرش قرآن است، نه از باب اینکه توراتی به نام موسی هست یا انجیلی به نام عیسی وجود دارد. بنابراین، اگر من این را پذیرفته ام، در حقیقت نبوت همه آنانی را که اسلام بر نبوتشان صحه گذاشته است، پذیرفته ام.

فصل دوم: منابع علم امام

یکی از شواهد قطعی بر علم ائمه علیهم السلام، منابع مخصوص ایشان است که هیچ گاه در اختیار دیگران نبوده است؛ از جمله صحیفه جفر و جامعه، که امام صادق علیه السلام به استناد آن، تمام اطلاعات مربوط به قیام زیدیه و سادات بنی الحسن و پیش بینی شکست آنها و بی نصیبی شان از حکومت و ملک دنیوی ارائه کرده بود که بالطبع همه این امور، توجیه گر علت همکاری نکردن امام علیه السلام با آنان بود.^۱

روایات فراوانی در منابع تاریخی و روایی فریقین وجود دارد که امام علیه السلام به استناد این دو صحیفه - که تنها در اختیار خودش بوده و ما از آن به عنوان بخشی از منابع علم امام نام می‌بریم - موضع خود را در برابر قیامهایی که به منظور سرنگون کردن حکومت بنی العباس تدارک دیده می‌شده، اعلام می‌فرمودند. در اینجا به ذکر چند مورد از این روایات بسنده می‌کنیم:

روایت اوّل

«عَنْ عَنبَسَةَ عَنْ مُعَلَّى بْنِ حُنَيْسٍ قَالَ: كُنْتُ عِنْدَ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عليه السلام،

۱. شرح مفصل این ماجرا و تأثیر آن در تاریخ شیعه و مهدویت از زبان علامه جعفری در کتاب «بازتاب آموزه مهدویت در گذر تاریخ اسلام» (چاپ تهران، انتشارات نبأ) آورده شده و برای پرهیز از تکرار و اطاله کلام به مراجعه به آن مباحث بسنده می‌شود.

إِذْ أَقْبَلَ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ فَسَلَّمَ ثُمَّ ذَهَبَ، فَرَقَّ لَهُ أَبُو عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ دَمَعَتْ عَيْنَاهُ. فَقُلْتُ لَهُ: لَقَدْ رَأَيْتُكَ صَنَعْتَ بِهِ مَا لَمْ تَكُنْ تَصْنَعُ. فَقَالَ: رَقَقْتُ لَهُ لِأَنَّهُ يُنْسَبُ إِلَيَّ إِلَى أَمْرِ لَيْسَ لَهُ. لَمْ أَحِدْهُ فِي كِتَابِ عَلِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ مِنْ خُلَفَاءِ هَذِهِ الْأُمَّةِ وَلَا مِنْ مُلُوكِهَا»^۱

عَنْبَسَةَ از مُعَلَّى بْنِ خُنَيْسٍ نقل می‌کند: من در خدمت امام صادق علیه السلام بودم که محمد بن عبدالله (معروف به مهدی و نفس زکیه) آمد و سلام کرد و رفت. امام صادق علیه السلام نسبت به وی متاثر شد و چشمانش اشک آلود شد. به ایشان عرض کردم: شما با او معامله‌ای انجام دادید که قبلا این گونه اظهار لطف نمی‌کردید. فرمود: من نسبت به آینده‌اش متاثر شدم، چون این فرد دارد به کاری منتسب می‌شود که برای او نیست. و من در کتاب علی علیه السلام او را نه از خلفای این امت یافتم و نه از پادشاهان آن.

این «کتاب علی» همان مصحف فاطمه علیه السلام است که حضرت امیر علیه السلام به خط خودش نوشته بود، همانی که جبرئیل امین برای صدیقه کبری علیه السلام از حوادث آینده عرض می‌کرد و حضرت می‌نوشت.

روایت دوم

«عَنْ جَمَاعَةٍ سَمِعُوا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ يَقُولُ، وَقَدْ سُئِلَ عَنْ مُحَمَّدٍ. فَقَالَ: إِنَّ عِنْدِي لِكِتَابَيْنِ فِيهِمَا اسْمُ كُلِّ نَبِيٍّ وَكُلِّ مَلِكٍ يَمْلِكُ، وَاللَّهُ مَا مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ فِي أَحَدِهِمَا»^۲

۱. الکافی، ج ۸، ص ۳۹۵

۲. بصائر الدرجات فی فضائل آل محمد صلوات الله علیهم، ج ۱، ص ۱۶۹

عده‌ای از امام صادق علیه السلام شنیده‌اند که وقتی راجع به «محمد نفس زکیه» از امام سؤال شد، می‌فرمود: پیش من دو کتاب هست که اسم همه پیامبران و هر پادشاه قدرتمندی که به قدرت می‌رسد، در آن وجود دارد. قسم به خدا نام محمد بن عبدالله در هیچ کدام آنها نیست.

منظور از مُلک و قدرت، هر کسی است که قدرتمند است، ولو اینکه والی باشد.

روایت سوم

«عَنْ فَضَيْلِ سُكَّرَةَ قَالَ: دَخَلْتُ عَلَى أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عليه السلام، قَالَ: يَا فَضَيْلُ! أَتَدْرِي فِي أَيِّ شَيْءٍ كُنْتُ أَنْظُرُ فِيهِ قَبْلُ؟ قَالَ: قُلْتُ لَا. قَالَ كُنْتُ أَنْظُرُ فِي كِتَابِ فَاطِمَةَ عليها السلام فَلَيْسَ مَلِكٌ يَمْلِكُ إِلَّا وَفِيهِ مَكْتُوبٌ اسْمُهُ وَاسْمُ أَبِيهِ، فَمَا وَجَدْتُ لَوْلِدِ الْحَسَنِ فِيهِ شَيْءٌ»^۱

فُضَيْلِ سُكَّرَةَ (یکی از روایت امام صادق علیه السلام) نقل کرده که بر حضرت صادق علیه السلام وارد شدم. به من فرمود: آیا می‌دانی قبل از اینکه تو بیایی به چه نگاه می‌کردم؟ عرض کردم: خیر! فرمود: من در کتاب فاطمه علیها السلام^۲ نگاه می‌کردم. نام هر پادشاهی که به قدرت می‌رسد و نیز نام پدرش در این کتاب وجود دارد. من چیزی برای فرزندان حسن در آن نیافتم.

۱. همان.

۲. کتاب علی و کتاب فاطمه هر دو یکی است. انتسابش به حضرت صدیقه علیها السلام از باب آن است که جبرئیل برایشان حدیث می‌کرده و انتسابش به علی علیه السلام از باب آن است که نگارش آن به دست خط آن حضرت بوده است.

روایت چهارم

«عَنْ مُعَلَّى بْنِ خُنَيْسٍ قَالَ: قَالَ أَبُو عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ: مَا مِنْ نَبِيٍّ وَلَا وَصِيٍّ وَلَا مَلِكٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ عِنْدِي. لَا وَاللَّهِ مَا لِمُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ الْحَسَنِ فِيهِ اسْمٌ»^۱

مُعَلَّى بْنُ خُنَيْسٍ نقل می‌کند: امام صادق علیه السلام فرمود: نام تمام انبیاء و اوصیا و پادشاهان در کتابی که نزد من است وجود دارد. به خدا سوگند اسمی از «مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ الْحَسَنِ» در آن نیست.

بنابر روایات تاریخی، بر بنی الحسن دشوار می‌آمد که امامت در فرزندان سیدالشهدا علیه السلام باشد و در اینها نباشد.

کسانی که به قاهره رفته‌اند، می‌دانند که مسجد رأس الحسین در آنجا منسوب به سر مطهر سیدالشهداء علیه السلام است. در این مسجد کاشی هست که دیدم بعضی از ایرانی‌ها آمده و نذر می‌کردند. من هم نهیشان می‌کردم که خیلی بدین موضوع توجه نکنید، زیرا این هم مثل سایر آثاری می‌شود که خبثی مثل «عبدالسلام عارف»^۲ و دیگران آنجا پیدا شده و پول دادند و بعضی از آن آثار را عوض کردند و به نام خودشان نوشته شد. عنقریب است که اینجا همین اتفاق بیفتد.

در این مسجد، پنجره‌ای از مسجد به روضه مطهر باز می‌شود که کاشی

۱. بصائر الدرجات فی فضائل آل محمد صلوات الله علیهم، ج ۱، ص ۱۶۹

۲. سرهنگ عبدالسلام عارف (زاده ۲۱ مارس ۱۹۲۱ - درگذشته ۱۳ آوریل ۱۹۶۶) در ۸ فوریه ۱۹۶۳ با کودتا علیه عبدالکریم قاسم و قتل او، قدرت را در دست گرفت و اعضای حزب بعث عراق را وارد کابینه خود کرد. عارف در سال ۱۹۶۶ در یک حادثه مشکوک هوایی کشته شد و برادرش عبدالرحمن عارف به قدرت رسید.

قدیمی مربوط به زمان عثمانیها در آن قرار دارد و این حدیث بر آن نوشته شده است:

«أَنَّ اللَّهَ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى عَوَّضَ الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ مِنْ قَتْلِهِ بِأَرْبَعِ خِصَالٍ: جَعَلَ الشِّفَاءَ فِي تُرْبَتِهِ، وَاجَابَةَ الدُّعَاءِ تَحْتَ قُبَّتِهِ، وَالْأَيْمَةَ مِنْ دُرِّيَّتِهِ، وَأَنْ لَا يُعَدَّ أَيَّامٌ زَائِرِيهِ مِنْ أَعْمَارِهِمْ»^۱

خداوند سبحان در ازای قتل حسین علیه السلام چهار ویژگی برایش قرار داد: شفا را در تربتش، و اجابت دعا را تحت قبّه اش، و ائمه علیهم السلام را از ذریّه اش قرار داد، و روزهایی را که برزاترانش می‌گذرد، از عمرشان به حساب نمی‌آورد.^۲

شاهد سخن این است که بنی‌الحسن از این موضوع غفلت داشتند که خداوند اراده فرموده بود تا این امتیاز را به سیدالشهدا علیه السلام بدهد که ائمه علیهم السلام از نسل آن حضرت باشند، با اینکه امام حسن علیه السلام هم امام بوده است. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید:

۱. عدة الداعي و نجاح الساعي، احمد بن فهد حلی، ص ۵۷

۲. لذا در روایت صحیح آمده است که ابوهاشم جعفری (از بزرگان روات و از فرزندان حضرت جعفر بن ابی طالب) می‌گوید: به خدمت حضرت حضرت هادی علیه السلام به هنگامی که مریض بود. رسیده بودم. حضرت پیوسته سفارش میکرد کسی را به کربلا بفرستید تا برای من دعا کند. تا این که کسی آمد و حضرت فرمود: به او پول بدهید برود. در قلب من افتاد که اگر او امام است، خودش که امام حاضر است. حضرت به من فرمود: بله، درست است که توی ذهنت آمد که من هم امام هستم. ولی خدا این امتیاز را به آنجا داده که دعا در آنجا مستجاب شود. ما هم نیاز به استجاب دعا در آنجا داریم. (کامل الزیارات، ابن قولویه، ص ۲۷۴)

«اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ»^۱

نیز در قرآن فرموده که قرار بر آن نیست تا عهد امامت نصیب ستمگران از ذریه ابراهیم علیه السلام گردد:

«قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ»^۲

منشأ علم به غیب

خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله، کاملترین حواس همه افراد بشر را دارا است. البته این بدان معنی نیست که لازم است شعاع دید خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله مثلاً تا فاصله هفتصد کیلومتری باشد. به عبارتی، آن حضرت لزوماً نه تنها ناقص تر از سطح عمومی نیست، بلکه باید به عنوان یک انسان متعارف کامل، اکمل از سطح عمومی همگان باشد.

طبعاً آنچه خارج از شعاع حضور است، به شعاع علم غیب آن حضرت باز می‌گردد و مستند به حضرت حق جل و علا است که مخصوص وجود شریف خاتم انبیا صلی الله علیه و آله است. چنین ویژگی در ایشان، با هر وسعتی که باشد، مربوط به رسالت آن حضرت و سید رسل بودن و خاتم النبیین بودن ایشان است؛ ولی غیب، چیزی خارج از این شعاع است. طبعاً این هردو، ابزاری دارد که آن ابزار نیز خواست خدا نامیده می‌شود. لذا قرآن مجید می‌فرماید:

«فَقُلْ إِنَّمَا الْغَيْبُ لِلَّهِ فَانْتظِرُوا إِنِّي مَعَكُمْ مِنَ الْمُنتَظِرِينَ»^۳

بگو: غیب فقط به خدا اختصاص دارد. لذا منتظر باشید که من هم با شما از منتظرانم.

۱. انعام: ۱۲۴

۲. بقره: ۱۲۴

۳. یونس: ۲۰

یعنی: هر آنچه از من و از شما نهان است، مربوط به خداست، چرا که او از نهان‌های من و شما آگاه است. و آگاه شدن من و شما به خواست و اراده خداوند است. لذا می‌فرماید:

«تِلْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهَا إِلَيْكَ مَا كُنْتَ تَعْلَمُهَا أَنْتَ وَلَا قَوْمُكَ مِنْ قَبْلِ هَذَا»^۱

این از خبرهای غیب است که آن را به تو وحی می‌کنیم، آنچه پیش از این نه تو و نه قومت آن را نمی‌دانستی!

این آیات با هم متجانس و تکمیل‌کننده برداشت کلی غیب و علم به غیب از قرآن مجید هستند. خاتم الانبیاء صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ معترف بود که از راه وحی به این حقائق آگاه می‌گردد:

«ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَهُمْ يَمْكُرُونَ»^۲

این از خبرهای غیب است که به تو وحی می‌کنیم، و توهنگامی که آنان همداستان شدند و نیرنگ می‌کردند، نزدشان نبود!

بلکه اساساً قرآن مجید علم هر عالمی را داده‌ای از جانب خدا می‌داند و از این حقیقت به این شکل تعبیر می‌کند:

«وَقَالَ الَّذِينَ أَوْثُوا الْعِلْمَ»^۳

و کسانی که بدانان علم داده شده است، گفتند.

اینکه نمی‌فرماید: «الَّذِينَ يَعْلَمُونَ» بدان جهت است که می‌خواهد به

۱. هود: ۴۹

۲. یوسف: ۱۰۲

۳. قصص: ۸۰

همگان بفهماند علم، ذاتی کسی نیست، بلکه کسب و یا افاضه از خارج است، و این تعبیر را در آیاتی چند نیز تکرار و تأکید فرموده است.^۱

نتیجه آنکه؛ علم به غیب در غیر خدا به وسیله است. آیات مذکور ثابت می‌کند که هرآنچه از علم به غیب در هرکسی دیده شود، تماماً افاضه حضرت حق جل و علا است. این حقیقت منافاتی با انحصار آن به ذات مقدس حضرت حق جل و علا ندارد. حال؛ بد نیست کمی در این خصوص توضیح داده شود.

ما عالمیم و خداوند هم عالم است. علم ما نسبت به آن چیزی است که پیش ما حاضر باشد. یعنی همان طور که گفته شد، ما نسبت به آنچه در دایره شعاع و فعالیت ابزار علم و دانش ماست، حضور داریم. اما علم ما کسبی است، یعنی به سببی بر ما عارض شده و ما این علم را پس از جهل دریافت کرده ایم. ولی علم حضرت حق ذاتی او است و به ابزار و وسیله نیازی ندارد. لذا در قرآن مجید فرموده است: علم به غیب منحصر به خداست، و این منافاتی با آن ندارد که من و شما هم ادعا کنیم که ما می‌دانیم، چون آن را دیده ایم. زیرا دیدن چیزی برای ما صورت گرفته است که ممکن است هزاران نفر آن را ندیده باشند و برای آنها غیب محسوب گردد.

توضیح بیشتر آنکه؛ گاهی مطلبی بر همگان مخفی است و تنها یک نفر از آن آگاهی دارد. این بدان معنی نیست که وقتی شخصی آگاهی دارد بر آنچه از همگان به دلیل ندیدنشان مخفی است، لزوماً عالم نسبت به غیب هم باشد. چه بسا همین فرد کاملاً به صورت تصادفی به معنای عموم لفظ و

۱. حج: ۵۴، قصص: ۸۰، عنکبوت: ۴۹، روم: ۵۶، سبأ: ۶، محمد: ۱۶، مجادله: ۱۱، اسراء:

طیّ حادثه‌ای که برایش رخ داده، آگاهی برایش حاصل شده است. لذا این آگاهی را نمی‌توان علم به غیب نامید، زیرا آگاهی فرد، نتیجه همان ابزاری است که دیگران هم آن را دارند، با این تفاوت که این کسب، از شعاع وسائل و ابزار علمی آنان خارج بوده است.

حال به سخن خودمان بازگردیم. می‌گوییم؛ خداوند تبارک و تعالی وسائل خاصّ علمی را با شعاع بسیار زیادی به اولیای خود می‌دهد، مثل همان چیزی که در شب معراج برای خاتم الانبیاء ﷺ اتفاق افتاد، یا آنچه قرآن در خصوص ابراهیم علیه السلام بازگو می‌کند:

«وَكَذَلِكَ نُبِّئُ إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ»^۱

و این‌گونه، ملکوت آسمان‌ها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم تا اهل یقین گردد.

خداوند او را به جایی برد و حقایقی به او نشان داد تا واقعیت مطلب بر او تبیین شده و یقینی برایش حاصل گردد که هیچ‌گونه تزلزلی، حتی به لحاظ سبب، برایش ایجاد نگردد. به عبارت دیگر؛ ابعاد علم به لحاظ سبب متفاوت می‌گردد. مثل معروفی است که می‌گویند: «شنیدن کی بود مانند دیدن؟» زیرا هرچند گوینده راستگو باشد، اما شنیدن با دیدن بسیار تفاوت دارد. لذا اعتماد ما به دیدن، بیشتر از اعتمادمان به شنیدن است. آنچه را می‌بینیم، بهتر از آن چیزی باور داریم که می‌شنویم و درک می‌کنیم. در روایتی آمده است که امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود:

«كُلُّ شَيْءٍ مِنَ الدُّنْيَا سَمَاعُهُ أَعْظَمُ مِنْ عِيَانِهِ، وَكُلُّ شَيْءٍ مِنَ

الْآخِرَةَ عِيَانَهُ أَعْظَمُ مِنْ سَمَاعِهِ، فَلْيَكْفِكُمْ مِنَ الْعِيَانِ السَّمَاعِ، وَمِنْ
الْغَيْبِ الْحَبِيرِ^۱

وهرچیز دنیا، شنیدن آن بزرگتر از دیدن آن است؛ وهرچیز آخرت، دیدن آن بزرگتر از شنیدن آن است. پس، به جای دیدن آخرت و مشاهده آنچه از دیدگان شما پنهان و در پس پرده غیب است، به همان شنیدن و خبر یافتن [توسط پیامبران] اکتفا کنید.

مثلاً وقتی دانش کسی توصیف می شود، غالباً توصیف کننده در صورتی که علاقه مند به آن فرد باشد، مقداری از عاطفه و علاقه خود را در توصیف خودش می گنجاند. لذا گاهی فردی را «علامه دهر خود» معرفی می کند، ولی بعد از تحقیق معلوم می شود که مانند او در زمان خودش بسیار بوده است. زیرا همان طوری که گفته شد، اساساً توصیف شیء با دیدنش بسیار متفاوت است.

این تفاوت در دنیا مربوط به ابزار علم و شعاع دید است، اما در آخرت برعکس است. لذا قرآن مجید نسبت به ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام می فرماید؛ نه تنها به او نشان دادیم، بلکه خبرش را به شما هم دادیم. ملکوت در آیه مزبور به معنی «در اختیار داشتن و کیفیت تملک ما نسبت به آسمان ها و زمین» است. این مقام ویژه، به ولی الله که در آن زمان ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام بوده است، اختصاص دارد و به نحو اشده و اقوی و اوسع، نسبت به خاتم الانبیاء صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نیز وجود دارد.

در خصوص علم ما هیچ منافات ندارد که خدا علام الغیوب باشد و

حقیقی به ما موهبت کند و بدانیم، با این تفاوت که خدا بدون سبب و ابزار می‌داند، ولی علم من از روی سبب و ابزار و از طریق کسب یا افاضه حاصل می‌گردد. به همین ترتیب و به طریق اولی، خداوند نسبت به مقام مقدس نبوت و ولایت علام الغیوب است و هر آنچه را که آنان می‌دانند، تنها به سبب و خواست خدا است؛ لذا شعاع سبب و وسیله‌ای که بدانها داده است، اصلاً قابل مقایسه با حواس ما نیست. به همین ترتیب و به طریق اولی در مورد ما نیز این چنین است و هیچ چیز را جز به خواست خدا نمی‌دانیم. قرآن هم می‌فرماید:

«وَاللَّهُ أَخْرَجَكُمْ مِنْ بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ لَا تَعْلَمُونَ سَيِّئًا وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ»^۱

و خدا شما را از شکم مادرانتان بیرون آورد در حالی که چیزی نمی‌دانستید، و برای شما گوش و چشمها و دلها قرار داد، تا سپاس‌گزاری کنید.

این نیز هیچ منافاتی با انحصار علم غیب به خداوند ندارد، اثبات علم به غیب برای خداوند، اثر افاضه همان علم را به اولیای خود نفی نمی‌کند و استثنا ناپذیر بودن آن را خدشه دار نمی‌سازد. تنها تفاوت اولیای حق با دیگران در این خصوص آن است که خدا به آنان وسیله‌ای برای علم داده که آن وسیله را به ما نداده است. شعاع این وسیله نسبت به ما مثل شعاع یک شخص بینا نسبت به کور می‌ماند که اساساً از وسیله‌ای که برای شخص بینا مهیا است، بهره ندارد و این به معنای علم غیب داشتن شخص بینا نیست.

دلایل قطعی وجود دارد براینکه رسول خدا ﷺ علم غیب می داند، با اینکه قرآن مجید آن را منحصر به خداوند می داند. اما بعضی از ساده لوحان با وجود آن ادله نمی توانند این دو مسأله را با هم جمع کنند. این درست مثل آن می ماند که کسی بگوید من چون دیدم، لذا می دانم. اما شخص ساده لوحی بگوید پس چرا خدا می گوید علم به غیب منحصر به خداست؟ این گونه یک عده در این میان می خواهند خباثت به خرج دهند.

حال دانستیم که علم همگی ما و ذوات مقدس اولیای خدا به «سبب» است و هرگز نمی تواند بدون سبب و ابزار و وسیله باشد و سبب ها با هم متفاوتند. اینک باید بدانیم که تفاوت این اسباب و وسائل، آن قدر زیاد است که بین آنها با ما نسبت بینا و کور را برقرار کرده است. در عین حال، علم آنان به غیب و علم ما در حوزه و شعاع اسباب و وسائلی که در اختیار داریم، هیچ کدام بدون سبب نیست. تنها کسی که بی سبب همه چیز را هر آن گونه که هست می داند و اساساً چیزی نسبت به او غایب نیست، منحصرأ حضرت حق جل و علاست، و این دو با هم هیچ منافاتی ندارد.

به عنوان مثال، قرآن مجید از زبان سلیمان و داوود علیهم السلام می فرماید:

«عَلَّمْنَا مَطَّيْقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ»^۱

زبان پرندگان به ما تعلیم داده شده است و از هر چیزی به ما داده شده است

در جای دیگر می فرماید:

«قَالَتْ نَمَلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ»

وَهُمْ لَا يَسْعُرُونَ* فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا»^۱

مورچه ای گفت: «ای مورچگان، به خانه هایتان درآید، مبادا سلیمان و سپاهیانش - ندیده و ندانسته - شما را لگد کنند. [سلیمان] از گفتار او دهان به خنده گشود.

سلیمان نه فقط سخن جناب طیر را می دانست، که سخن مورچه را هم می فهمید. قرآن این مثال را از آن رو می زند تا متوجه باشیم که ما صدای پرنده را می شنویم اما چیزی نمی فهمیم، یا اساساً ابزار حسی ما نمی تواند موجی را که مورچه با حرکتش یا با سخن گفتنش ایجاد می کند، درک نماید. لذا به ما یاد داده اند که خدایی را بخوانیم که:

«وَلَا يَعْرُبُ عَنْهُ عَدَدُ قَطْرِ الْمَاءِ... وَلَا ذَيْبُ النَّمْلِ عَلَى الصَّفَا»^۲

شمار قطره های آبها و... حرکت مور بر سنگهای سخت، از او پنهان نیست.

نداشتن ابزار ضبط از سوی ما، منافاتی با علم سلیمان پیامبر نسبت به این مسأله ندارد. همین مقدار را هم که می شنویم یا می بینیم، به خواست خدا است که ابزارش را در ما نهاده است، تا دیدن و شنیدن ما به ادراک تبدیل شود، زیرا احساس با ادراک متفاوت است. مثلاً در دیدن تابلویی که در مقابلمان قرار دارد، دیدن ما بر اثر شعاعی است که از جسم به چشم ما منعکس می شود و منحصر به این شعاع نیست، بلکه مربوط به هرآن چیزی است که در مقابل چشم ما واقع شده است و به وسیله سیستم عصبی به مغز

۱. نمل: ۱۸ و ۱۹

۲. نهج البلاغه، خطبه: ۱۷۸

ما منتقل می‌گردد و صرف این انتقال در نفس تبدیل به ادراک نمی‌شود. لذا گاهی آن قدر تابلو جلب نظر می‌کند که اساساً دیوار را نمی‌بینیم. و این نه از آن رو است که چشم فقط متأثر از انعکاس شعاع تابلو شده باشد.

این مثال را از باب تقریب به ذهن آوردیم تا متوجه باشیم که خداوند در ذوات مقدس و اولیاء حق وسیله‌ای را با ویژگی‌های دیگری که در آنها قرار داده، عطا فرموده است.

اگر بخواهم برای تقریب بیشتر معنی به ذهن مثال دیگری بزنم، می‌گویم:

رابطه ذوات مقدس اولیاء حق با خدا، درست مثل رابطه ما با اخبار می‌ماند. پیچ رادیو را که باز می‌کنیم، با صدای گوینده خبر می‌فهمیم که مثلاً در پس کوه قاف چه اتفاقی افتاده است. این دلیل بر آن نیست که گوینده خبر علم غیب دارد. او نیز در هر قضیه‌ای تا به خودش خبر داده نشود، چیزی نمی‌داند تا ما را از آن آگاه سازد. اینکه می‌گوییم اخبار اولیای حق به وسیله است، بدان معنا نیست که وسیله نیز باید در اختیارشان گذاشته شود. خیر! بعضی از وسائل در آن ذوات مقدس مثل وجود چشم در ما می‌ماند. این گونه نیست که من باید منتظر باشم تا خدا به من اجازه دهد تا چشمی را که در اختیارم قرار دهد تا باز کنم و ببینم. بلکه هر وقت که مصلحت بینند، از آن استفاده می‌کنند.

منبعی دیگر در علم امام

«مصحف فاطمه» که از منابع قابل توجه در علم ائمه علیهم‌السلام است، از راه پیامبر بدانان نرسیده است. این مصحف سخن مستقیم جبرئیل و به خط امیرالمؤمنین علیه‌السلام است و اصولاً پس از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم روی داده است.

رشته‌های علوم امام

امام علیه السلام به دورشته از علوم مجهز است: علوم مربوط به شریعت، و علوم مربوط به حقایق خارجی. در علوم شریعت، امام عالم به شریعت و حافظ آن است. علمش به شریعت آن گونه است که خدا آن را نازل کرده و مبلغ شریعتی است که توسط وحی به پیامبر رسیده است. در نتیجه رشته‌ای از علم امام مربوط به آگاهی و علم و اطلاع امام بر احکام است، و رشته دیگر آن، علم امام نسبت به حقایق خارجی است.

حقایق خارجی را می‌توان به چهار بخش تقسیم کرد: بخش اول، خلقت، جهان هستی و نحوه هستی موجودات. بخش دوم، موجودات به چشم آمده. بخش سوم، موجوداتی که به لحاظ بُعدش مانند کرات دیگر یا به لحاظ کوچکیش، از دید بشر مخفی است، یا موجوداتی که با وسیله از وجود آنها و نحوه وجودشان می‌توان آگاه شد. بخش چهارم، مربوط به بشر است، که این نیز گاهی مربوط به گذشته بشر، گاهی بشر معاصر امام و گاهی مربوط به آینده بشر است.

آنچه از منابع علم امام که متعلق آن، آینده بشر به نحو عموم است، مستند به مصحف فاطمه است که مقداری از روایاتش بیان شد و بخشی نیز همچون نهضت بنی‌الحسن تا حدودی مطرح شد.

فصل سوم:

تعامل بنی الحسن و بنی عباس با ائمه علیهم السلام

از جمله مطالب مهم و بسیار جدی که در این بخش - یعنی علم امام نسبت به آینده - قابل طرح است، علم و آگاهی وجود مقدس سیدالشهدا علیه السلام نسبت به آینده و سرنوشت خود بود. علم آن حضرت در این خصوص به دو گونه باید مطرح گردد:

گونه اول اینکه:

اصولاً طبق ضوابط قطعی شیعه درباره علم سیدالشهدا علیه السلام به عنوان یک امام، چه باید بگوییم و چگونه باید بگوییم؟

گونه دوم اینکه:

آنچه کتاب و سنت و محیط تطبیقی کتاب و سنت یعنی تاریخ، جدای از ضوابط قطعی شیعه، درباره وجود مقدس ائمه علیهم السلام و آگاهی شان از آینده بیان می کنند، این است: متن تاریخ نه فقط شاهد آگاهی ائمه علیهم السلام از حوادث آینده در انقلاب بنی الحسن است، بلکه شواهد فراوانی از آگاهی شان نسبت به انقلابات دیگری همچون علویان در تاریخ مضبوط است.

نمونه اش داستان مأمون به عنوان خلیفه در آغاز کار خود و دعوت از حضرت رضا علیه السلام برای پذیرش ولایتعهدی است. بنا بر نقل مورخان، امام علیه السلام در آغاز، از پذیرش آن خودداری کردند؛ ولی پس از آن، جواب مأمون را با خط خود در پشت نامه اش بدین مضمون نوشتند:

«إِنِّي قَدْ أَجَبْتُ إِمْتِثَالاً لِلْأَمْرِ، وَإِنْ كَانَ الْجَفَرُ وَالْجَامِعَةُ يُدَلِّلَانِ عَلَيَّ
ضِدَّ ذَلِكَ»^۱

من برای امتثال امر، فرمان تو را می‌پذیرم؛ هرچند جعفر و جامعه بر
خلاف چنین رویدادی دلالت می‌کنند.

بنی‌العباس در نخستین روزی که می‌خواستند در مسجد کوفه از مردم
بیعت بگیرند (پانزدهم جمادی‌الاولی سال ۱۳۲ هجری)، «داود بن علی بن
عبدالله بن عباس»، برادرزاده‌اش «ابوالعباس سفاح» را بلند کرده و خطاب به
مردم حاضر در مسجد، آیه شریفه را خواند: «وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا
فِي الْأَرْضِ...»^۲ به این معنا که: ای مردم! امروز شما مستضعف هستید و ما
هم حاکم بر شما ایم. اینک بنابر سخن قرآن که وعده الهی است، مقرر شده
تا بر شما حکومت کنیم و شما هم با ما بیعت کنید. لذا در پایان سخنان
خود به منظور تحذیر از هرگونه اقدام خلافی گفت:

«فَأَنَا السَّفَاحُ الْمَبِيحُ وَالثَّائِرُ الْمَبِيحُ»^۳

من خون‌ریزی‌باکم و انتقام‌جوی

یعنی من کسی هستم که آنقدر خون می‌ریزم تا همه بدانند که در
ساختار قدرت جدید، سخنی از عفو‌گذشتگان نیست. من کسی هستم که
رابطه را قطع می‌کنم، یعنی ما نسل هرکسی را که در حکومت گذشته جانی
می‌دانستیم، قطع می‌کنیم.

۱. مقاتل الطالبيين، ابوالفرج اصفهانی، ج ۴، ص ۷، الفخری، ابن طقطقی، ص ۲۱۵

۲. قصص: ۵

۳. انساب الاشراف، بلاذری، ج ۳، ص ۱۴۳، تاریخ طبری، ج ۷، ص ۴۲۶، شرح نهج البلاغه،

ابن ابی‌الحدید، ج ۷، ص ۱۵۴

او طی خطبه‌ای که خودش خواند، مدعی شد که براین منبر مسلمانان، بعد از پیغمبر، به جز علی ابن ابی طالب علیه السلام تنها یک خلیفه بحق بالا رفته که آن هم «ابوالعباس سفاح» است.^۱ او همچنین قیام عباسیان را برای مردم بازگو کرده و به مردم وعده دادگری داد.^۲ او خلافت بنی العباس را امری موعود معرفی کرد و مدعی شد که خلافت بنی العباس تا نزول عیسی بن مریم ادامه خواهد یافت.^۳ لذا از حاضران خواست تا با او به عنوان امام مستضعفین بیعت کنند.

اساس خلافت بنی العباس بدون داشتن هیچ ریشه‌ای، تنها مبتنی بر دستیابی به حکومت بود، لذا بعد از استقرار برای از میان برداشتن هرگونه مزاحمت احتمالی، «ابوالعباس سفاح» پس از سه یا چهار ماه که از خلافتش می‌گذشت، وزیرش «ابوسلمه خلال» را از میان برداشت، همان کسی که نقش بسیار اساسی در براندازی بنی امیه داشته و بسیار هم مورد اعتماد خلیفه عباسی بود، و همو بود که اصرار زیادی به امام صادق علیه السلام مبنی بر واگذاری خلافت به ایشان داشت.^۴ ولی نخستین اقدام ابوالعباس کشتن این وزیر بود.^۵

بعد از قیام بنی الحسن، منصور دوانیقی گفت:

«وَاللَّهِ لَأَرْعَمَنَّ أَنْفِي وَأَنْفَهُمْ وَأَرْفَعُ عَلَيْهِمُ بَنِي تَيْمٍ وَبَنِي عَدِيٍّ»^۶

۱. انساب الاشراف، بلاذری، ج ۳، ص ۱۹۹۶-۲۰۰۰، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۳۵۰

۲. تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۳۵۰-۳۵۱

۳. تاریخ طبری، ج ۷، ص ۴۲۸

۴. مروج الذهب، مسعودی، ج ۳، ص ۲۵۴

۵. انساب الاشراف، بلاذری، ج ۴، ص ۱۵۷

۶. العیون و الحدائق فی اخبار الحقائق، مجهول المؤلف (۲۵۶-۳۵۰ قمری) / ۱۹۷،

منهاج الكرامة فی معرفة الامامة، علامه حلی، ص ۶۹

به خد سوگند علی رغم میل باطنی خودم و آنان (شیعیان)، بینی شان را بر خاک می‌مالم و بنی تیم و بنی عدی را بر آنان رفعت می‌دهم.

منشأ روایات ساخته شده در فضیلت دو خلیفه از همین جاست؛ تا اینکه کم کم کار به جایی رسید که مهدی عباسی پسر منصور، تصمیم گرفت تا اساساً نفی خلافت امیرالمومنین علیه السلام کند. لذا گفت خلفا سه تا هستند نه چهارتا! و اساساً علی جزو خلفا نیست. هارون هم همین تصمیم را داشت. به این نقل تاریخی توجه کنید:

شریک بن عبدالله بن سنان نخعی از محدثان معروف برادران اهل سنت است که نسبش به سنان بن انس نخعی قاتل امام حسین علیه السلام می‌رسد. بسیاری از مورخان معتقدند سنان همان کسی بود که سر امام حسین علیه السلام را برید. شریک مدتی قاضی ابوجعفر منصور و پس از منصور، قاضی فرزندش مهدی عباسی بود. بعد هم به دلیل دفاعی که از امیرالمؤمنین علیه السلام داشت متهم به تشیع شده و با مهدی عباسی در افتاد و مهدی خودش او را محاکمه کرد. در جلسه محاکمه، مهدی از او پرسید:

«قَالَ: مَا تَقُولُ فِي عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ؟ قَالَ: مَا قَالَ جَدُّكَ الْعَبَّاسُ وَ عَبْدِ اللَّهِ، قَالَ: وَمَا قَالَا فِيهِ؟ قَالَ: فَأَمَّا الْعَبَّاسُ، فَمَاتَ وَ عَلِيٌّ عِنْدَهُ أَفْضَلُ الصَّحَابَةِ، وَ قَدْ كَانَ يَزِي كُبْرَاءَ الْمُهَاجِرِينَ يَسْأَلُونَهُ عَمَّا يَنْزِلُ مِنَ النَّوَازِلِ، وَ مَا اِحْتِاجُ هُوَ إِلَى أَحَدٍ حَتَّى لِحَقِّ بِاللَّهِ...»^۱

گفت: راجع به علی بن ابی طالب نظرت چیست؟ او گفت: همانی که جد تو عباس و پسرش عبدالله بن عباس می‌گویند. گفت: درباره

۱. تاریخ بغداد، خطیب یغدادی، ج ۹ ص ۲۹۲، بهج الصباغة، محمد تقی شوشتری،

علی چه می‌گفتند؟ گفت: وقتی عباس درگذشت، نظرش این بود که علی برترین صحابه است. چون می‌دید، بزرگان مهاجرین (ابی‌بکر و عمرو و عثمان) در پیشامدها همه نیازمند به علی بودند و از او می‌پرسیدند، اما او به هیچ کس محتاج نشد تا اینکه به خالقش پیوست.

این جمله شبیه کلام خلیل بن احمد بصری فراهیدی عروضی^۱ است که وقتی از او پرسیدند: دلیل تو بر امامت علی چیست؟ پاسخ داد:

«إِحْتِیَاجُ الْكُلِّ إِلَيْهِ وَإِسْتِغْنَاؤُهُ عَنِ الْكُلِّ دَلِيلٌ عَلَى أَنَّهُ إِمَامُ الْكُلِّ»^۲

احتیاج همه به او و بی‌نیازی او از همه، دلیل بر این است که او امام همگان است.

باری، در ادامه شریک به مهدی می‌گوید:

آن دو تن درباره علی علیه‌السلام بیجا نمی‌گفتند؛ زیرا در حالی که همه به علی علیه‌السلام احتیاج داشتند، خود عبدالله بن عباس در جنگهای علی علیه‌السلام شرکت می‌کرد، و با اینکه فرماندهی بود که عده‌ای در تحت فرماندهی و اطاعتش بودند، همچون سری بود که در اطاعت علی بود. اگر امامت علی امامت ظلم بود که تو چنین اعتقادی داری، اول کسی که از این امامت دست برمی‌داشت، پدر شما بود، زیرا او دین خدا را به خوبی آگاه بود. مهدی در پاسخ او سکوت کرد و پس از این مجلس چیزی نگذشت که شریک را عزل کرد.

۱. او خالق علم عروض و جزو نوابغ علوم اسلامی، و متقدم بر شریک و متهم به تشیع بود.

۲. بغیة الوعاة، سیوطی، ص ۲۴۳، تنقیح المقال، مامقانی، ج ۱ ص ۴۰۲، شماره ۳۷۶۹.

نخستین خلیفه عباسی ابوالعباس سفاح بود. دومین خلیفه، ابوجعفر منصور، سپس پسرش مهدی، سپس برادر مهدی یعنی موسی هادی، بعد از او پسر دیگرش هارون بن محمد الرشید به خلافت رسیدند.

هارون در سال ۱۷۶ به مکه رفت. در خانه خدا تمام سران آن روز را جمع کرد. در حضور همگان، سه تن از فرزندانش به نامهای محمد امین، عبدالله مامون و قاسم مؤتمن را ولیعهد کرد تا به ترتیب خلیفه شوند. همچنین طی طوماری، شهادت و امضای تمام سران خلافت عباسی را مبنی بر ولایتعهدی این سه فرزندش، از آنان گرفت و از آنان بیعت گرفت و آن را به دیوار کعبه آویزان کرد.

هارون در سال ۱۹۳ درگذشت و خلافت به محمد امین رسید. محمد امین تصمیم گرفت برادرش مامون را که فرمانروای خراسان و منطقه شرق بلاد اسلامی بود، عزل کند و پسر خودش را به ولایتعهدی منصوب کند. لذا ابتدا افرادی را فرستاد تا آن طومار را پاره کردند. مأمون از این موضوع با خبر شد، او هم اقدام به خلع امین از خلافت کرد. در نتیجه بین آن دو برادر جنگی درگرفت و طی آن مأمون به پیروزی رسید، بغداد را فتح کرد و خود را خلیفه خواند. سپس قاسم مؤتمن را هم کنار گذاشت و معتصم را خلیفه خودش قرار داد.

ابوالحسن کسایی از نحویان معروف که تمایل به تشیع داشت، مؤدب و استاد امین و مأمون بود. مسعودی در مروج الذهب، یاقوت در معجم الادباء و بیهقی در المحاسن و المساوی، آورده‌اند که هارون کسایی را دعوت کرد تا در حضور هارون، دو فرزندش امین و مأمون را امتحان کند.

روایتی در کتاب کافی^۱ به نقل از یکی از نوادگان جعفر بن ابی طالب، رضوان الله علیه (معروف به «طیار») که در جنگ موته شهید شد آمده است. راوی می‌گوید:

در منزل خدیجه دختر عمر بن علی بن الحسین بودیم که خانه‌اش جنب منزل امام صادق علیه‌السلام قرار داشت. از موقعیت خانه متوجه شدیم که این منزل از منزل امام صادق علیه‌السلام گرفته شده است. در آن لحظه موسی بن عبدالله برادر تنی محمد بن عبدالله بن الحسن به شوخی گفت: این خانه، خانه‌ای است که در آن دزدی شده است. خدیجه گفت: این انتخابی است که مهدی ما این کار را کرده است،^۳ تا این که موسی می‌گوید: بیایید برایتان قصه‌ای بگویم و حقی را که جعفر بن محمد و پسرش موسی بن جعفر بر من دارند، بیان کنم.

وقتی پدرم تصمیم گرفت که کار محمد بن عبدالله را به سامان برساند و افرادی را دور او جمع کند، دیدم که گفت: من فکر نمی‌کنم این کار درست

۱. الکافی، کتاب الحجة، باب ما یفصل به بین دعوی المحقق والمبطل فی امر الامامة

(آنچه موجب فرق بین مدعی بحق از مدعی باطل در امر امامت می‌شود)

۲. در علم انساب در «آل ابی طالب»، دو نفر به نام عمرو وجود دارند. یکی عمر بن علی امیرالمومنین، که خیلی خوشنام نیست. دیگری عمر بن علی بن الحسین که در این روایت به او اشاره شده است.

۳. این قضیه اشاره به این ماجرا است که منصور بعد از کشتن بنی‌الحسن، تمام اموال علویین، از جمله امام صادق علیه‌السلام را گرفت. امام علیه‌السلام وارد بر منصور شد و به او فرمود: به چه مناسبت اموال من را گرفتی؟ منصور گفت: این مهدی شما بود که آمد و مال شما را گرفت، من هم از مهدی گرفتم. او از شما مصادره کرد و من هم از او مصادره کردم. بحث بینشان بالا گرفت و در نهایت منصور به امام جسارت کرد و امام از آنجا بیرون آمد. ولی بالاخره خانه امام را به ایشان باز می‌گردانند.

شود، مگر این که به ملاقات امام صادق علیه السلام برویم. لذا در حالی که دست خود را روی دوش من گذاشته بود، باهم رفتیم تا به خدمت امام صادق علیه السلام برسیم. حضرت از خانه بیرون آمده بود و تصمیم داشت به مسجد برود. پدرم ایشان را نگاه داشت و موضوع را با ایشان در میان گذاشت. حضرت فرمود: اینجا جای صحبت نیست. ان شاء الله همدیگر را خواهیم دید.

او پنداشت که حضرت موافقت کرده است. لذا فردا دوباره به خدمت ایشان رسید و مجدداً عرض کرد: شما می‌دانید که من از نظر سنی مقدم بر شما هستم.^۱ اما خدا به شما امتیازی داده که هیچ یک از کسان شما این امتیاز را ندارند. من خدمت شما رسیدم و به خاطر اعتمادی که به لطف و محبت شما نسبت به خودم دارم، می‌دانم اگر شما دعوت من را اجابت کنید، هیچ کدام از یاران و شیعیان در این جهت از من سرنخواهند پیچید و همه خواهند پذیرفت.

امام علیه السلام در پاسخ او فرمود: تو دیگران را رام تر از من نسبت به خودت می‌یابی، و نیازی هم به من نداری، و من وضعیت مزاجی مناسبی هم ندارم. حتی مکه رفتن هم برایم دشوار است. در این لحظه، جماعتی از مردم وارد شدند و سخن ما را قطع کردند. پدرم به خانه برگشت و کسی را نزد محمد - که در کوه اشقر جُهیینه^۲ مخفی بود و از مدینه تا آنجا دو شب راه بود - فرستاد و به او مژده داد که به حاجت و مطلوب خود رسیده است.

۱. عبدالله، مسن تراز امام صادق علیه السلام بود. البته این ماجرا در تاریخ ۱۴۴ بود. ولادت امام صادق علیه السلام در سال ۸۱ بوده، پس در این زمان سن مبارکش ۶۳ سال بوده است.

۲. «اشقر» نام کوهی بود که محمد در آنجا مستقر بود و «جُهیینه» نام قبیله‌ای است که در آن کوه زندگی می‌کرده‌اند.

روز سوم من و پدرم رفتیم و در خانه حضرت ایستادیم. امام صادق علیه‌السلام به او فرمود: من تو را از اینکه متعرض این کار شوی، به خدا پناه می‌دهم. من می‌ترسم این اقدام شرّی به تو رساند. گفتگوی آنها ادامه پیدا کرد و سخن به جایی رسید که پدرم نمی‌خواست؛ تا جایی که پدرم گفت: اصلاً به چه مناسبت (امام) حسین در امامت شایسته تراز (امام) حسن شد؟ امام علیه‌السلام فرمود: خداوند، رحمت خود را بر حسن و حسین هر دو بفرستد. چرا این سخن را گفتی؟ پدرم گفت: زیرا اگر (امام) حسین می‌خواست به عدالت رفتار کند، جای این بود که امامت را در مسن‌ترین فرزندان امام حسن قرار دهد، نه در فرزندان خود.

امام علیه‌السلام فرمود: امامت به اختیار الهی است، خداوند به خواست خودش وحی فرستاد و با هیچ کس از مخلوقاتش مشورت نکرد. پیامبر هم به خواست خدا عمل کرد و ما هم به دستور او عمل می‌کنیم. اگر خدا چنین دستوری را به حسین علیه‌السلام داده بود، قطعاً او هم به همان دستور عمل می‌کرد.

در نهایت پس از گفتگویی طولانی، امام صادق علیه‌السلام به او فرمود: به خدا سوگند، تومی‌دانی و ما هم می‌دانیم که پسرت فرد لوچ چشم و موی پیشانی برگشته و سیاه‌رنگی است که در دم، در قبیله اشجع کشته می‌شود.^۱ اینها نمونه شواهدی است که نشان می‌دهد ائمه منابع قطعی داشتند که خبر می‌دادند به کیفیتی که واقع می‌شد.

راوی گوید: اندکی پس از آن به دستور ابو جعفر منصور ما را دستگیر کردند.

۱. الکافی، کتاب الحجّة، «باب ما یفصل به بین دعوی‌المحقّ والمبطل فی الامامة

سپس محمد هم ظاهر شده و از خفا بیرون آمد و امام صادق علیه السلام بسیار اظهار تأثر کرده و شب و روز بر این فاجعه می‌گریست، به طوری که حدود بیست روز تب کرد و در خانه خوابید. از امام صادق علیه السلام نقل می‌کنند که در همین ارتباط به بیعت انصار اشاره کرده و فرمود:

در شب بیعت عقبه،^۱ پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در مکه بود و مسلمانان وضعیت بسیار سختی را سپری می‌کردند. حضرت ابوطالب حامی پیامبر و حضرت خدیجه علیها السلام همسر وفادار آن حضرت هم وفات یافته بودند. به همین دلیل، پیامبر آن سال را «عام الحزن» نامید. در نتیجه این وقایع ناگوار و فشار بیش از حد مشرکان مکه، پیامبر دیگری نمی‌توانست در آنجا به امر دعوت پردازد. لذا به اطراف می‌رفت. مشرکان مکه نیز ساکنان اطراف را علیه آن حضرت تحریک می‌کردند. داستان طائف و رنج و آزاری که پیامبر در آنجا متحمل شد، در همین راستا بود. بر حسب تصادف، دوازده نفر برای خرید مایحتاج خود، از مدینه به مکه آمده بودند که در راه به عباس عموی پیامبر برخوردند و بینشان سخن از پیامبر به میان آمد. لذا آنها خدمت آن حضرت رسیدند و حضرتش اسلام را بر آنان عرضه داشت، آنها هم پذیرفتند و با پیامبر بیعت کردند. سپس قرار بر این شد تا بروند و عده دیگری از قوم و قبیله خود را بیاورند. این بیعت، «عقبه اولی» نامیده شد.

۱. عقبه به معنی گذرگاه است. این ایمان آورندگان به سبب ترسی که از اهل مکه داشتند، جرات نمی‌کردند با هم تماس علنی بگیرند. لذا به بیرون از مکه آمده و در مسیر راه به سوی مدینه، در محلی که راه به سبب وجود کوه پیچ می‌خورد (عقبه) و به همین خاطر دیده نمی‌شد، با هم ملاقات می‌کردند.

آنان پس از این گفتگو و بیعت، راهی مدینه شدند، پس از یک ماه ۷۲ نفر بازگشتند و در همان محل مجدداً بین آنان با پیامبر ملاقاتی صورت گرفت. پیامبر دوباره به شرط اینکه اسلام بیاورند، از آنان بیعت گرفت و این بیعت «عقبه ثانیه» نامیده شد. طبق مفاد این بیعت مقرر شد تا اهل مدینه همچون بستگان خود، از پیامبر و بستگانش دفاع کنند.

ناخوشنودی ائمه علیهم‌السلام از اهل مدینه به خاطر آن بود که آنان برای بیعت وفادار نماندند، چرا که به موجب این بیعت، باید از صدیقه کبری علیها‌السلام دفاع می‌کردند، ولی چنین نکردند. به موجب این بیعت، در قضیه امام حسن علیه‌السلام باید از جنازه آن حضرت دفاع می‌کردند، ولی نکردند. به موجب این بیعت باید از ذریه آن حضرت و از جمله در داستان «بنی‌الحسن» دفاع می‌کردند، ولی نکردند. وقتی محمد بن عبدالله بن الحسن خروج کرد، مشاوری به نام عیسی بن زید^۱ بن علی بن الحسین داشت که از افراد مورد اعتماد وی و در سمت مدیر پاسدارانش بود. محمد با او مشورت کرد که با کسان خود چگونه رفتار کند. عیسی بن زید به او گفت: اگر با آنها با آرامش برخورد کنی، اعتنا نمی‌کنند، پس چاره‌ای جز سختگیری نداری!

لذا به سراغ بزرگ و رئیسشان یعنی اباعبدالله جعفر بن محمد بفرست؛ زیرا اگر نسبت به ایشان خشونت به خرج دهی، نسبت به آنها هم خشونت به خرج می‌دهی! در نهایت امام علیه‌السلام را حاضر کرده و به وی جسارت می‌کنند و او را به زندان می‌افکنند. در این مرحله باز هم امام علیه‌السلام به او خبر می‌دهد که از کوچه اشجع می‌گذری و فلانی در مقابلت در می‌آید و چگونه به تو ضربه می‌زند.

۱. زید چند فرزند داشت: یحیی و عیسی و حسین، که کنیه شریفش ابوالحسین بود از جمله فرزندان وی بودند.

و به همین ترتیب، اتفاقات پیش روی محمد را برایش می‌فرماید. عجیب این که بنا بر نقل مورخان، محمد قبل از شهادتش، تمام آنچه را که امام به او گفته بود، باز می‌گوید.

نکته جالبی که مورخان در این بین نقل می‌کنند، این است که اسماعیل بن عبدالله بن جعفر^۱ را آوردند، و به او گفتند: بیعت کن! گفت: بیعت نمی‌کنم! همانجا رو به امام صادق علیه السلام کرده و گفت: آیا زمانی را که به خدمت پدرت می‌رسیدم، به یاد داری؟ ایشان با اینکه پیر بودم، به من فرمود: می‌بینم که تو را چگونه می‌کشند. در نهایت همان شد که امام باقر علیه السلام فرموده بود و او را در زندان خفه کردند.

پس از مدتی که امام صادق علیه السلام را زندانی می‌کنند، اندکی بعد مجبور می‌شوند ایشان را آزاد کنند. پس از آن هم لشکر منصور حمله کرده و محمد را می‌کشند. موسی پسر عبدالله بن الحسن و برادر محمد که از همراهان وی بود، می‌گوید: امام صادق علیه السلام به خود من فرمود: من نصیحتت می‌کنم، اما این نصیحت به درد تو نمی‌خورد، چون تو از این کار عبرت نمی‌گیری؛ قیام دیگری می‌کنی و در آن شکست می‌خوری. وقتی که شکست خوردی، پرواز بنی‌العباس نسبت به جانت امان بگیر.

موسی می‌گوید: وقتی که پیش مهدی رفتم، خودم را به او معرفی کردم و به او گفتم: حسن بن زید و موسی بن جعفر من را می‌شناسند. دروغی هم به امام موسی بن جعفر و امام صادق علیه السلام بستم و گفتم: ایشان به تو سلام

۱. عبدالله بن جعفر، همسر صدیقه صغری، حضرت زینب سلام الله علیها، فرزندی به نام اسماعیل داشت. وی در آن تاریخ پیرمردی بود که بیش از صد سال از عمرش می‌گذشت.

رسانده و به من گفته‌اند که این مهدی خلیفه بحق، عادل و سخاوتمند است. خلیفه در نهایت پول زیادی به من داد و مبلغی را برای امام موسی بن جعفر علیه‌السلام فرستاد و من را آزاد کرد.^۱

آنچه نقل شد، خلاصه جریان بود تا بدانیم ائمه علیهم‌السلام در مقام امامت و بر اساس علم امامت، فارغ از عقیده و مسلک شخص، از کارهایی که شخص می‌خواسته انجام دهد، خبر می‌داده‌اند، گرچه نسبت به اعمال و رفتار و عقیده وی نظر مثبتی نداشته باشند.

اصولاً اساس و مبنای اسلام بر همین منوال است. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نیز به هنگامی که پای نفی شرک به میان می‌آمد، با یهود و نصاری همگام می‌شد؛ ولی خداوند ایشان را در این خصوص نیز هشدار داده و متنبه می‌سازد که آنان هرگز به دین و آیین آن حضرت رضایت نخواهند داد، مگر اینکه از آیینشان پیروی کند. قرآن نیز به همین موضوع اشاره می‌فرماید:

«وَلَنْ تَرْضَىٰ عَنْكَ الْيَهُودُ وَلَا النَّصَارَىٰ حَتَّىٰ تَتَّبِعَ مِلَّتَهُمْ»^۲

یهود و نصاری هرگز از تو راضی نخواهند شد تا اینکه از آیینشان پیروی کنی.

زیرا همگامی با یهود و نصاری، حتی در نفی شرک، یا آدمی را تابع می‌کند و یا او را از دستیابی به هدفش باز می‌دارد. البته باید از این هشدار باید عبرت گرفت و دانست که همگامی در هدف، در این حد هم باید جنبه اثباتی‌اش

۱. قاموس الرجال، محمد تقی شوشتری، ج ۹، ص ۳۷۰، معجم رجال الحدیث، سید

ابوالقاسم خوئی، ج ۲۰، ص ۵۶

۲. بقرة: ۱۲۰.

صحیح باشد؛ وگرنه به عنوان نهی از منکر، حضرت امیر علیه السلام پس از جنگ نهروان در باره خوارج به یارانش فرمود:

«لَا تَقْتُلُوا الْخَوَارِجَ بَعْدِي، فَلَيْسَ مَنْ طَلَبَ الْحَقَّ فَأَخْطَأَهُ كَمَنْ طَلَبَ الْبَاطِلَ فَأَذْرَكَهُ»^۱

پس از من خوارج را نکشید، زیرا کسی که می‌خواسته حق را به دست آورد و خطا کرده (گمراه شده)، مانند کسی نیست که از ابتدا باطل را خواسته و آن را در یافته است.

قطعاً کسی که دنبال حق می‌رود ولی اشتباه می‌کند، با کسی که عالماً و عامداً به دنبال باطل می‌رود و بدان می‌رسد، متفاوت است. البته پذیرش این حقیقت بدان معنی نیست که ما می‌توانیم با خوارج همگام شویم. از همین رو، ائمه و اتباعشان هیچ‌گونه با خوارج همگامی نداشتند.

طبری ضمن حوادث سال ۴۶ و ۴۷ نقل می‌کند که مغیره بن شعبه به معاویه گفت که دستور بده «ترایین» را علیه خوارج تحریک کنند، زیرا این دو گروه به خوبی می‌توانند با هم بجنگند. اتفاقاً دو بار هم شیعه‌ها رفتند و خوارج را شکست دادند؛ تا این که سران شیعه در کوفه جمع شدند و آنها را خواستند و به آنان گفتند: مگر امیرالمومنین علیه السلام ما را از جنگ با خوارج نهی نکرده بود؟ گفتند: بله، گفتند: پس چرا با آنان بجنگیم و قدرت را برای بنی امیه هموار کنیم؟ اساساً نه باید با آنان جنگید و نه اینکه با آنان همگام شد، زیرا جنگ با آنها تثبیت قدرت ظالم است.

مصحح قیام، تنها ظالم بودن حکومتی که طرف قیام واقع می‌شود

۱. نهج البلاغه، خطبه: ۶۰

نیست، بلکه هدف نیز باید صحیح باشد. قیامی که هدفش صحیح باشد، خروجی‌اش نیز صحیح خواهد بود. بسیار بوده‌اند قیامهایی که هدف صحیحی نداشته‌اند و در نتیجه پس از پیروزی هیچ‌گونه اصلاحی در آن مشاهده نشده است. نمونه‌اش قیامهای انحرافی که برچسب مارکسیستی داشته و در بسیاری از مناطق اتفاق افتاده است. نتیجه اینکه وقتی قیام کنندگان به حکومت رسیدند، مظالم اگر بیشتر نشد، از مقدارش نیز کاسته نشد؛ زیرا هم هدف ناصحیح بوده و هم به شکل ناصحیحی صورت گرفته است. جنگیدن صرف و بی‌هدف، تنها نتیجه‌ای که در بردارد، تبدیل نوعی از ظلم به نوع دیگری از آن است.

اما مطلب مهم این است که بنی‌الحسن که خدا رحمتشان کند، در کار خود چنین ملاحظاتی نداشتند و فقط به پیروزی خود می‌اندیشیدند. توجه به این نقل تاریخی در اینجا خالی از فایده نیست:

همه مورخان نقل کرده‌اند که بنی‌الحسن را دستگیر کردند و در مدینه به زندان افکندند. ریاح بن عثمان که آخرین والی منصور در مدینه بود، در زندان به سراغ عبدالله بن الحسن رفت، در آنجا به تهدید وی پرداخت و به او گفت: ای کبود چشمک! تو خیال کردی من مثل «ابن القسری»^۱ هستم که بتوانی فریبم دهی! به خدا سوگند اگر پسرانت محمد و ابراهیم را به من

۱. کبود چشمی پیش عربها نشانه بدی بوده است و از کفار با این تعبیر نام می‌برده‌اند. چون برخلاف ایرانیان، رومیان به عربها بسیار زور می‌گفتند و آنها را خوار می‌کردند. لذا عربها چشم کبود را نشانه خباثت و بدی می‌دانستند و چنین تعبیری را هم به عنوان فحش به کار می‌بردند.

۲. «محمد بن خالد القسری» والی معزول مدینه (۱۴۴ هجری) قبل از «ریاح بن عثمان»

تحویل ندهی، دستور می‌دهم تو را بکشند و همچون گوسفند سرت را ببرند. ابوالبختری، شاهد این ماجرا می‌گوید: ریاح که دستان من را گرفته بود، بیرون می‌رفت، در حالی که بدنش به گونه‌ای سرد شده بود که پاهایش را بر روی زمین می‌کشید و سردی دستش را در دستم احساس می‌کردم. با خودم گفتم: به خدا سوگند، این که علم غیب ندارد. ولی سخنی به یادم آمد که گفت آن را از امام صادق علیه السلام شنیده بود. مدت کمی بعد شخصی به داخل زندان رفت و او را به همان گونه که گفته شده بود، کشت.^۱

۱. مقاتل الطالبیین، ابوالفرج اصفهانی، ص ۱۹۴ و ۱۹۵، تاریخ الامم والملوک، طبری، ج ۹ ص ۱۸۹-۱۹۳، الکامل، ابن اثیر، ج ۵، ص ۲۰۹

فصل چهارم: مفهوم مُحَدَّث

یکی از منابع علم ائمه عليهم السلام «مُحَدَّث» بودن آنهاست. در معنای «مُحَدَّث» بودن و کیفیت آن در روایات آمده است: «در خواب می‌بیند و در بیداری می‌شنود، بدون اینکه ملک را ببیند.»^۱

باید دانست که این ویژگی، بیان خصوصیت دوازده امام نیست، بلکه بیان حداقل مراتب امامت است. البته منافاتی بین این ویژگی و وجود ویژگی‌هایی بیش از این در دوازده امام نیست. از این رو در «کتاب الحجّة» از کتاب شریف کافی، بابی آمده با عنوان: «أَنَّ الْمَلَائِكَةَ تَأْتِيهِمْ وَتَطَّأُ فُرُشَهُمْ وَأَنَّهُمْ يَرَوْنَهُمْ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ». این باب حاکی از آن است که ملائکه به نزد آنان آمده، بر فرششان می‌نشینند و بدانان خدمت می‌کنند.

در همین موضوع، علامه مجلسی ۲۶ روایت نقل می‌کند که روایاتش متفاوت از روایات کتاب شریف کافی است. ولی در آخر آنها تحت عنوان «بیان» چنین می‌گوید:

«سَيَأْتِي فِي بَابِ غُسْلِهِمْ وَأَحْوَالِ وَفَاتِهِمْ خَبِيرٌ آخِرٌ يُدُلُّ عَلَى أَنَّهُمْ يَرَوْنَ الْمَلَائِكَةَ. فَمَا وَرَدَ مِنَ الْأَخْبَارِ أَنََّّهُمْ عليهم السلام لَا يَرَوْنَهُمْ، لَعَلَّهُ مَحْمُولٌ عَلَى أَنَّهُمْ لَا يَرَوْنَهُمْ عِنْدَ إِقَاءِ حُكْمٍ مِنَ الْأَحْكَامِ عَلَيْهِمْ، أَوْ لَا يَرَوْنَهُمْ

۱. بحارالانوار، ج ۲۶، ص ۷۵

بصورتهم الأصلية، أو لا يرونهم غالباً. وسيأتي بعض القول في ذلك إن شاء الله تعالى»^۱

در باب غسل پیکر مطهرائمه و احوال وفاتشان، روایت دیگری نقل می‌شود که بر اساس آن، ائمه عليهم السلام ملائکه را می‌بینند. شاید بتوان آنچه را که در روایات آمده که ائمه عليهم السلام در بیداری ملائکه را نمی‌بینند، بتوان حمل بر چند وجه کرد، از جمله اینکه: وقتی ملائکه حکمی را به ائمه عليهم السلام بیان کرده و فرمانی را به آنها می‌رسانند، در آن لحظه ایشان فقط صدایشان را می‌شنوند. (و وجوه دیگر).

این کلام، سخن علامه مجلسی اعلی الله مقامه است که حق آقایی و تعلیم و بزرگواری برگردن همه ما دارد، ولی ما نیازی به بیان چنین سخنی نمی‌بینیم. به لحاظ حفظ مقام نیز منافاتی ندارد که بزرگی سخنی را بگویند و کوچکی به حساب عادت طلبگی، توضیحی درباره سخن او بدهد. اما باید دانست که ائمه عليهم السلام احکام الهی را از طریق ملائکه دریافت نمی‌کنند، بلکه حکم خدا منحصرأً از راه پیغمبر بدانان می‌رسد و امام خصوص احکام را از پیامبر می‌گیرد.

قبلاً گفته شد که این حقیقت که ملائکه به خدمت آنان می‌رسیدند، حداقل مراتب امامتی است که باید تمام جهات و حدودش را بدانیم، به طوری که چه در گذشته و چه در حال حاضر، اگر ملائکه با کسی سخن نگویند، چنین فردی اصلاً امام نیست. این ویژگی در مورد انبیای گذشته، و شخص خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم نیز مصداق داشته است. همین حداقلی دلیل بر

آن است که از همان روز نخست، مدعیان امامت نمی‌توانستند ادعای رابطه با ملائکه داشته باشند. روایاتی که به معرفی مفهوم «مُحدَّث» پرداخته‌اند، در مقام نفی همین مطلب‌اند.

اهل تسنن این روایت را به عنوان صحیح‌ترین روایت نقل می‌کنند:

سَمِعْتُ أَبَا حَازِمٍ، قَالَ: فَاعَدْتُ أَبَا هُرَيْرَةَ خَمْسَ سِنِينَ، فَسَمِعْتُهُ يُحَدِّثُ عَنِ النَّبِيِّ ﷺ، قَالَ: «كَانَتْ بَنُو إِسْرَائِيلَ تَسُوسُهُمُ الْأَنْبِيَاءُ، كُلَّمَا هَلَكَ نَبِيٌّ خَلَفَهُ نَبِيٌّ، وَإِنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي، وَ سَيَكُونُ خُلَفَاءُ، فَيَكْتُمُونَ، قَالُوا: فَمَا تَأْمُرُنَا؟ قَالَ: فُوا بِبَيْعَةِ الْأَوَّلِ، فَالْأَوَّلِ، أَعْظَوْهُمْ حَقَّهُمْ، فَإِنَّ اللَّهَ سَأَلَهُمْ عَمَّا اسْتَرْعَاهُمْ»^۱.

از ابوحازم شنیدم که گفت: مدت پنج سال با ابوهیره همنشین بودم. در این پنج سال، پیوسته از او شنیدم که این سخن را از پیامبر نقل می‌کرد و می‌گفت: ویژگی بنی اسرائیل این بود که پیامبران، سیاستمداران‌شان بودند. هر زمان که پیامبری از دنیا می‌رفت، پیامبر دیگری جای او را می‌گرفت. ولی بعد از من دیگر هیچ پیامبری نیست و بعد از من خلفا خواهند بود که زیاد می‌باشند. حاضران به آن حضرت عرض کردند: در این صورت چه دستوری می‌دهید؟ فرمود: نسبت به بیعت اولین کسی که با او بیعت کرده‌اید وفادار بمانید و حششان را بدانان بدهید، زیرا خداوند در مورد آنانی که آنها را رعیتشان قرار داده بازخواست می‌کند.

معنای این سخن آن است که چون من آخرین پیامبرم، لذا بعد از من

۱. صحیح بخاری چاپ ۹ جزئی، ج ۴، ص ۲۰۶، صحیح مسلم چاپ ۸ جلدی، ج ۶، ص ۱۷. سنن ابن ماجه، مسند احمد و سنن بیهقی نیز آن را آورده‌اند.

دیگر پیامبری نیست، و تمام خصوصیات من به عنوان پیامبر، جز پیامبری، در خلیفه بعد از من خواهد بود. اگر بنا بود که خلفای من هم نبی باشند و من آخرین پیامبر باشم، در این صورت امت پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پایین تر از بنی اسرائیل خواهند بود. بدین ترتیب پیامبری خواهد بفرماید: امت من از بنی اسرائیل پایین تر نیستند. لذا چون من پایان مرحله نبوت هستم، جانشینان من به عنوان خلیفه خواهند بود و عنوان نبوت ندارند. تا همین جا معلوم می‌شود هر کسی که شایستگی پیامبری را ندارد، بالطبع شایستگی خلافت پیامبر را نیز نخواهد داشت.

اینکه پیامبر امت خود را مکلف می‌سازد تا بر بیعت نخستین نفری که با او بیعت کرده‌اند وفادار بمانند، یعنی در هر عصری اگر دو نفر ادعای خلافت داشتند، به نخستین شخصی که با او بیعت کرده‌اید، وفا کنید؛ زیرا خدا در مورد این خلفا از رعیتشان بازخواست می‌کند. اما مخالفان که این حدیث را صحیح دانسته و خود را ملتزم به مفاد آن می‌دانند، می‌گویند: باید گردن دومین مدعی خلافت را بزنیم و اعتنایی به او نکنیم و افضلیت در این میان، معیار نیست. ما تنها وظیفه مان این است که بر بیعت اولی وفادار بمانیم.

این همان بهانه‌ای بود که در توجیه اعراض از امیرالمؤمنین علی عَلَيْهِ السَّلَامُ و پیوستن به اصحاب سقیفه بدان تمسک می‌کردند.

صدیقه کبری عَلَيْهَا السَّلَامُ به خلیفه اول اعتراض می‌کند، و پس از آن؛

«فَجَاءَ إِلَيْهَا قَوْمٌ مِنَ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ مُعْتَذِرِينَ، وَقَالُوا: يَا سَيِّدَةَ النِّسَاءِ! لَوْ كَانَ أَبُو الْحَسَنِ ذَكَرَ لَنَا هَذَا الْأَمْرَ قَبْلَ أَنْ يُبْرِمَ الْعَهْدَ وَيُحْكَمَ الْعَقْدُ، لَمَا عَدَلْنَا عَنْهُ إِلَى غَيْرِهِ. فَقَالَتْ عَلَيْهَا السَّلَامُ: إِيَّاكُمْ عَنِّي، فَلَا عُدْرَ

بَعْدَ تَعْذِيرِكُمْ وَلَا أَمْرَ بَعْدَ تَقْصِيرِكُمْ»^۱

گروهی از (زنان) مهاجرین و انصار، از موضع پوزش طلبی به خدمت آن بانورسیدند و گفتند: ای سرور زنان! اگر ابوالحسن این موضوع را زمانی به یاد ما آورده بود پیش از آنکه ما با خلیفه بیعت کرده و عهد خود را محکم کنیم، ما از ایشان به دیگری عدول نمی کردیم. آن حضرت در پاسخشان فرمود: از من دور شوید! این عذرهای دروغین شما هرگز پذیرفته نیست و چاره‌ای از آن همه کوتاهی‌ها وجود ندارد.

این بازیی بود که ابوهریره با این حدیث در آورده و موضوع را به گونه‌ای طرح کرد تا حقی برای خلیفه قائل شود؛ آنگاه هم غاصبان خلافت بتوانند از آن بهره بگیرند و هم یزید، محمل مناسبی برای خود پیدا کند. لذا از روایت مذکور چنین بهره برداری کرده‌اند که این خداست که خلیفه را تعیین کرده و این موضوع ربطی به این و آن ندارد. پس تنها وظیفه مردم آن است که در هر زمان، از خلیفه، هر کس که می‌خواهد باشد، تبعیت کنند.

می‌گوییم: (به فرض اعتماد بر این حدیث) پیامبر اکرم ﷺ می‌خواهد بفرماید: شما امت من وظیفه دارید تا از نخستین کسی که بر اساس موازین الهی خلیفه شما شده است، تبعیت کنید و او را در مقابل خلیفه‌ای قرار دهید که به پیشنهاد مردم به خلافت رسیده است. لذا به موجب این حدیث (به فرض صحت آن) بیعت با دو خلیفه ارزشی نداشته است؛ زیرا همان کسی که پس از تعیین پیامبر و در زمان حیات ایشان به عنوان خلیفه در انظار هزاران نفر با او بیعت شده است (یعنی امیرالمؤمنین علیه السلام)، بیعتش

۱. الإحتجاج علی أهل اللجاج، طبرسی، ج ۱، ص ۱۰۹

نخستین بیعت محسوب می‌گردد که تخطی و عدول از او جایز نیست و طبق فرموده پیامبر، وفای به آن بر همه واجب بوده است.

به سخن خود باز گردیم. دیدیم که امام عَلَيْهِ السَّلَامُ در باره محدّث می‌فرماید: «در خواب می‌بیند و در بیداری می‌شنود، بدون اینکه ملک را ببیند».

حدیث فوق، از احادیث مسلم و به نوبه خود سندی است برای مفهوم امامتی که شیعه از امامت ارائه می‌دهد. و آن این است که امامت، تمام ویژگی‌های نبوت را دارد، جز اینکه امام احکام را به طریق مخصوص خود، از پیامبرد ریافت می‌کند؛ ولی نه آن گونه که دیگر صحابه سخنی را از حضرتش فرا می‌گرفتند. بلکه این طریقی است که به خود امام اختصاص داشته و هرکسی بدان راه ندارد. خداوند این راه را برای هرکسی باز نکرده و این امتیازی است که تنها از آن پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و خلفای بحق او است. لذا هیچ حکمی به صورت مستقیم، از طرف خدا، جز از طریق پیامبر، وحی نخواهد شد. اما سایر جهات امام با پیامبر یکی است.

این خود، نشانه آن است که ائمه ما افضل از دیگرانیا هستند. از سفارش پیامبر در روایت ابوهریره مبنی بر اعطای حق خلیفه نیز چنین برمی‌آید که آنها حقی بر گردن مردم دارند که همگان موظف به ادای آن هستند، در حالی که حقی در انتخاب آنها ندارند. در نتیجه نه معاذ بن جبل حق داشت آن کلام را به صدیقه کبری عَلَيْهَا السَّلَامُ بگوید، نه مهاجرین و انصار حق ادای چنین سخنانی داشتند؛ زیرا به موجب صدر حدیث که نص صریح است، خلفای پیامبر همان پیامبر منهای نبوتند. به موجب ذیل حدیث نیز شما باید نسبت به کسی که از ابتدا انتخاب شده و به موجب تعیین الهی مقدم

است، ادای حق کنید و ادای حق کردنان، در وفاداری نسبت به ایشان معنی خواهد داشت.

این حدیث از احادیث عجیبی است که ابوحازم از ابوهریره نقل کرده است. البته ابوهریره در نوع خودش از تحفه‌هایی است که به دنبال سرکشیدن در هر آخوری بود. او حدیث را به نوعی نقل کرده که شنونده تصور کند منظور پیامبر، همان خلیفه اول است. یعنی اگر بخواهیم با ابوهریره مباحث کنیم، معنی حدیث چنین می‌شود: پیامبر دستور داده تا در امر خلافت امیرالمؤمنین علیه السلام (که ابتدا و قبل از همه خلفای دروغین، از سوی خدا منصوب شده است) نقض عهدی صورت نگیرد. اما با کمال تأسف دیده شد که کلام رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را هیچ انگاشتند. چنین شد که در نخستین اقدام عملی برای اخذ بیعت، امیرالمؤمنین علیه السلام با این عبارات موهن، تهدید می‌گردد:

«والله، لو نازعتني أنت هذا الأمر؛ لأخذت الذي فيه عينك؛ فإن الملك عقيم...»^۱

به خدا سوگند اگر در امر خلافت با من درافتی، آن چیزی را که دو چشم تو بر اوست، از تو می‌گیرم.

در نقل دیگر، علاوه بر اینکه آن حضرت تهدید به مرگ می‌شود، برادری اش با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نیز به سادگی مورد انکار قرار می‌گیرد:

«فأخزجوا علياً فمضوا به إلى أبي بكر، فقالوا له: بايع، فقال: إن أنا لم أفعل

۱. مقاتل الطالبيين، ابوالفرج اصفهانی، ص ۴۵۳، ثمرات الأعواد، علي بن الحسين الهاشمي

الخطيب، ص ۱۹۹ و ۲۰۰، شرح ميمية، أبي فراس، ص ۷۴

فَمَهْ؟ قَالُوا: إِذَنْ وَاللَّهِ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، نَضْرِبُ عُنُقَكَ. قَالَ: إِذَا تَقْتُلُونَنِي عَبْدَ اللَّهِ وَآخِرَ رَسُولِهِ. قَالَ عُمَرُ: أَمَا عَبْدُ اللَّهِ فَنَعَمْ، وَآمَّا آخِرَ رَسُولِهِ فَلَا، وَابُوبَكْرٍ سَاكِنٌ لَا يَتَكَلَّمُ»^۱

هنگامی که علی علیه السلام را برای اخذ بیعت به مسجد و نزد ابوبکر آوردند، حضرت فرمود: اگر بیعت نکنم چه؟ گفتند: به خداوندی که معبودی جز او نیست، سوگند که گردنت را می‌زنیم. حضرت فرمود: در این صورت بنده خدا و برادر رسولش را کشته‌اید. عمر گفت: بنده خدا بودندت را قبول داریم، ولی برادرت را با رسولش قبول نداریم. ابوبکر نیز همچنان ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

برای روشن تر شدن جهات مطلب، توجه به خبر زیر مناسب است:

«لَمَّا خَلَعَ أَهْلُ الْمَدِينَةِ يَزِيدَ بْنَ مُعَاوِيَةَ، جَمَعَ ابْنُ عُمَرَ حَشَمَهُ وَوَلَدَهُ، فَقَالَ: إِنِّي سَمِعْتُ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، يَقُولُ: يُنْصَبُ لِكُلِّ غَادِرٍ لِيَوْمِ الْقِيَامَةِ، وَإِنَّا قَدْ بَايَعْنَا هَذَا الرَّجُلَ عَلَى بَيْعِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ، وَإِنِّي لَا أَعْلَمُ غَدْرًا أَعْظَمَ مِنْ أَنْ يُبَايَعَ رَجُلٌ عَلَى بَيْعِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ، ثُمَّ يُنْصَبُ لَهُ الْقِتَالُ، وَإِنِّي لَا أَعْلَمُ أَحَدًا مِنْكُمْ خَلَعَهُ، وَلَا بَايَعَ فِي هَذَا الْأَمْرِ إِلَّا كَأَنَّ الْفَيْصَلَ بَيْنِي وَبَيْنَهُ»^۲.

وقتی اهل مدینه یزید بن معاویه را خلع کردند، عبدالله بن عمر فرزندان و اطرافیان‌شان را جمع کرد و بدانان گفت: من از پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیدم که می‌فرمود: روز قیامت برای هر کسی که خیانت کرده، پرچمی برافراشته می‌گردد. اینک، ما بر اساس بیعت خداوند و رسولش با این فرد بیعت

۱. الامامة والسياسة، ابن قتيبة، ج ۱، ص ۱۳

۲. صحيح بخاری، ج ۱۱، ص ۲۷

کردیم، ولی قطعاً من خیانتی را بزرگتر از این نمی دانم که با کسی بر اساس بیعت خدا و رسولش بیعت گردد، سپس با شخص بیعت شده جنگ شود. و من بالاتر از این نمی بینم که کسی دست از بیعت خود بردارد، مگر اینکه این کار او رابطه من را با او قطع می کند و بین من و او فاصله خواهد افتاد.

در این روایت، پیامبر هر کسی را که برخلاف تعهدش در امر بیعت رفتار کرده و خود را بدانچه تعهد کرده ملتزم نمی بیند، خائن می نامد. در روز قیامت برای چنین کسی پرچمی نصب می شود و به او می گویند: این پرچم فلان شخص پسر فلان شخص است که تعهد داده و خیانت کرده و اجازه نداده است تا مسلمانان زیر پرچم کسی که با او بیعت شده جمع شوند. لذا به او گفته می شود: زیر همان پرچمی که برای تو برافراشته شده برو، تا همگان بدانند که تو چه کاره ای! و قطعاً بین من و چنین کسی همواره فاصله و جدایی خواهد افتاد.

می گویم: اینها نیز از همان بازی های سیاسی است که در تفسیر حدیث درآوردند. باید به عبدالله بن عمر گفت: آقای ابن عمر! اگر شما چنین عقیده ای داشتی، پس چگونه شد که طلحه و زبیر، بیعت خود را با امیرالمؤمنین - فارغ از مقام و شأنی که آن حضرت در نزد ما دارد - شکستند؟ آیا در آن زمان این حدیث را به یاد نداشتند؟ چگونه در آن روز نشسته بودی و تماشا می کردی و پول معاویه را می خوردی؟ علاوه بر اینکه این حدیث همچون دیگر احادیث، مورد سوء استفاده هایی قرار گرفت. این حدیث می خواهد به وضوح این نکته را به ما برساند که خلفای پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، به حساب مقام، همان انبیای بنی اسرائیل اند که به دنبال مرگ هر پیامبری، پیامبر دیگری جای او را می گرفت.

از نکات دیگر حدیث یادشده این است که می‌خواهد بفرماید آنچه در امت‌های قبل بوده و ویژگی‌های امت‌های سابق، در امت‌های لاحق هم وجود دارد، با این تفاوت که خاتمیت پیامبر اسلام مانع از ادامه سلسله انبیا شده است. این همان واقعیتی است که «حدیث منزلت» نیز به روشنی بر آن تأکید دارد.

به هر حال، تنها تفسیر معقولی که می‌توان از روایت ابوهیریه به دست داد، تذکار به تفاوت خلفای پیامبر با اوصیای انبیای سلف در ویژگی منحصر به فرد «لا نَبیَّ بعدی» است که نتیجه قطعی و طبیعی آن، نفی هرگونه نقشی برای بشر در خلافت است.

دلایل «مُحَدَّث» بودن ائمه عَلَيْهِمُ السَّلَامُ

این موضوع که متفق علیه همه علمای شیعی است، مستند به دلایلی است. از جمله آن که ذیل آیه کریمه قرآن که می‌فرماید:

«وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ»^۱

در منابع عامه، از ابن عباس و در منابع خاصه، از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ وارد شده که آیه مذکور را این چنین می‌خواندند:

«وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ [وَلَا مُحَدَّثٍ]»^۲

در اینجا لازم است به روایاتی در این خصوص توجه کنیم تا در مقام تطبیق، مفهوم «مُحَدَّث» به عنوان یکی از منابع اصلی علم امام برایمان روشن گردد.

۱. حج: ۵۲.

۲. تفسیر البرهان، ذیل آیه مذکور

روایت اول

«ذَكَرْتُ الْمُحَدَّثَ عِنْدَ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عليه السلام. قَالَ: فَقَالَ: إِنَّهُ يَسْمَعُ الصَّوْتِ وَلَا يَرَى. فَقُلْتُ: أَصْلَحَكَ اللَّهُ! كَيْفَ يَعْلَمُ أَنَّهُ كَلَامُ الْمَلِكِ. قَالَ: إِنَّهُ يُعْطَى السَّكِينَةَ وَالْوَقَارَ حَتَّى يَعْلَمَ أَنَّهُ مَلِكٌ.»^۱

در حضور امام صادق عليه السلام سخن از «مُحدَّث» به میان آوردم. فرمود: او کسی است که صدا را می شنود ولی فرشته را نمی بیند. عرض کردم: خداوند کارهایت را برایت سامان دهد، چگونه می فهمد که آن سخن، سخن فرشته است؟ فرمود: به او آرامش و اطمینان می دهد، به گونه ای که می داند این سخن ملک است.

در اینجا امام عليه السلام از تعبیری متناسب با فهم ما استفاده کرده و می فرماید: به او آرامش و اطمینان داده می شود. برای فهم این حقیقت باید مثالی بزنیم. این روزها همه ما با تلفن سرو کار داریم. به طور طبیعی معمولاً سخنی را که از طریق تلفن می شنویم، بدون این که شخص را ببینیم جدی می دانیم و بدان ترتیب اثر می دهیم. این موضوع، حتی مشروط به داشتن سابقه آشنائی با او هم نیست. ما یقیناً به طور طبیعی قدرت تمییز سخن جدی را از غیر آن در چنین مواجهه تلفنی دارا هستیم. حال می توانیم این قدرت تشخیص را به هنگام دریافت وحی، الهام یا سخن فرشته توسط حجت برحق خدا تسری دهیم.

طبق روایت مذکور و بنا بر تعبیر زیبای امام، خدای سبحان در مخاطبه

۱. بصائر الدرجات في فضائل آل محمد صلى الله عليهم، محمد بن حسن بن فُروخ

با اولیای خود، با القای آرامش و اطمینان در نفس وی، او را از چنین قدرت تمییزی بهره مند می‌سازد. وجود آرامش و اطمینان در ولی خدا به هنگام مخاطبه فرشته الهی همان قدرت تمییزی است که خداوند در وجود او پدید می‌آورد، فرایندی که در انبیای سلف نیز مسبوق به سابقه بوده و به همین منوال، آنان نیز حقانیت کلام وحی را از دیگر سخنان تشخیص می‌داده‌اند.

روایت دوم

این روایت به سندهای متعدد از حُمران بن اَعین نقل شده است:
 «إِنِّي أَتَيْتُ أَبَا جَعْفَرٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ، فَقُلْتُ: أَلَيْسَ حَدَّثْتَنِي أَنَّ عَلِيًّا عَلَيْهِ السَّلَامُ كَانَ مُحَدِّثًا؟

۱. «آل اَعین» از بزرگترین بیوت علمی شیعه است. «اَعین بن سُئسن» مردی رومی و از مردمان بیزانس سابق بود که در اثر حمله ترکها به ایتالیا منتقل شدند. جدشان مولای قبیله «بنی کِنده» یعنی اسیر شده آنان بود. پدرش «سُئسن» راهبی رومی بود. البته محل خلاف است که خودش مسلمان شد یا اینکه پسرش مسلمان شد. به هر حال، وی که مرد بسیار با شخصیت و عجیبی بود، پنج سپرداشت. دوتن از پنج فرزند اَعین، از معتقدان به مکتب خلافت، یکی از آنها سنی متعارف و دیگری از خوارج بود. سه برادر دیگر از بزرگان امامیه و از اجلای اصحاب امام باقر و امام صادق عَلَيْهِمَا السَّلَامُ هستند: زراره، حُمران (ابوحمزّه)، و بُکیر (ابوجهم) که در رأسشان «زراره» متوفای سال ۱۵۰ هجری قرار داشت. پسران اَعین در شکل و تیپ ظاهری همانند رومیان و اروپاییان امروزی بودند. در احوال زراره می‌نویسند که وقتی برای نماز جماعت می‌رفت، جمعیت در راه می‌ایستادند و به خاطر قامت بلند و موهای زرد و چشمان آبی‌اش تماشایش می‌کردند. برادر دوم، حمران بن اَعین، از بزرگان محدثین و فقها، بلکه از بزرگان قراء قرآن است. وی یکی از قاریانی است که اهل سنت بر صحت قرائتش اجماع کرده‌اند. ابوغالب زراری (۳۵۶ ق/ ۹۶۷ م) از نسل بکیر بن اَعین و معاصر شیخ مفید و سید مرتضی رساله‌ای در احوال آل اَعین نوشته که از آغاز تا انجام، و به ایجاز و با ذکر مشایخ روایی و طرق روایات آنها است. این رساله مکرر چاپ شده است.

قَالَ: بَلَى. قُلْتُ: مَنْ يُحَدِّثُهُ؟ قَالَ: مَلَكَ يُحَدِّثُهُ. قَالَ: قُلْتُ: أَقُولُ إِنَّهُ نَبِيٌّ أَوْ رَسُولٌ؟ قَالَ: لَا. قَالَ: بَلْ مِثْلُهُ مِثْلُ صَاحِبِ سُلَيْمَانَ وَ مِثْلُ صَاحِبِ مُوسَى وَ مِثْلُهُ مِثْلُ ذِي الْقَرْنَيْنِ. أَمَا بَلَغَكَ أَنَّ عَلِيًّا عليه السلام سُئِلَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ، فَقَالُوا كَانَ نَبِيًّا. قَالَ: لَا، بَلْ كَانَ عَبْدًا أَحَبَّ اللَّهُ فَأَحَبَّهُ وَ نَاصَحَ اللَّهُ فَتَاصَحَهُ، فَهَذَا مِثْلُهُ»^۱

حمران می‌گوید:

به خدمت امام باقر علیه السلام رسیدم. به ایشان عرض کردم: آیا شما به من نفرمودید که علی علیه السلام مُحدَّث بود؟ فرمود: بلی! عرض کردم: چه کسی با او سخن می‌گفت؟ فرمود: فرشته‌ای با او سخن می‌گفت. گفتم: آیا می‌توانم بگویم او نبی یا رسول است؟ فرمود: خیر! مِثْلُ او مِثْلُ مُصَاحِبِ سُلَيْمَانَ وَ مُصَاحِبِ مُوسَى وَ مُصَاحِبِ ذَوَالْقَرْنَيْنِ است. آیا خبرنداری که از علی علیه السلام در باره ذوالقرنین سؤال شد که آیا پیغمبر بود؟ فرمود: خیر! او بنده‌ای بود که خدا را دوست داشت و خدا هم او را دوست داشت. او در دوستیش با خدا مخلصانه رفتار کرد و خداوند هم با او همین گونه رفتار کرد. «مُحدَّث» چنین کسی را گویند.

مُصَاحِبَانِ سُلَيْمَانَ وَ مُوسَى وَ نِيْزِ ذَوَالْقَرْنَيْنِ، بندگانِ از بندگانِ خداوند رحمان بودند که رابطه خاصی با خدا داشتند و خصوصیات هر سه در قرآن آمده است. مصاحب موسی در سفر همراه او بود و دانشی بیش از موسی داشت و موسی هم در گرفتن پاسخ پرسش هایش از او عجله می‌کرد. و مصاحب

۱. بصائر الدرجات في فضائل آل محمد صلى الله عليهم، محمد بن حسن بن فُروخ

سلیمان، «آصف بن برخیا» بود که پیامبر نبود، ولی به نقل قرآن کریم، می‌توانست کارهای خارق‌العاده‌ای انجام دهد که قرآن منشأ آن را علم او به کتاب ذکر می‌کند. «ذوالقرنین» نیز کسی است که در قرآن، از او به «عبد صالح» تعبیر شده است.

«ناصح» بودن که در روایت فوق مورد مدح و تکریم امام علیه السلام قرار گرفته، بدان معنی است که اراده شخص آن چنان باشد که خدا می‌خواهد و هیچ‌گونه خلاف اراده حق متعال در او نباشد، مصلحت او را همانند مصلحت خود بداند و برخلاف اراده و مصلحت او کاری انجام ندهد. بدین ترتیب اراده خداوند را جدا از اراده خود نداند، و این مقام بزرگی است که اراده آدمی در همه جهات همان اراده خدا باشد.

روایت سوم

عَنْ سُلَيْمِ الشَّامِيِّ أَنَّهُ سَمِعَ عَلِيًّا عليه السلام يَقُولُ: إِنِّي وَأَوْصِيَائِي مِنْ وُلْدِي مَهْدِيُّونَ كُلُّنَا مُحَدَّثُونَ. فَقُلْتُ: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ مَنْ هُمْ؟ قَالَ: الْحَسَنُ وَالْحُسَيْنُ عليهما السلام، ثُمَّ ابْنِي عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ عليه السلام. قَالَ: وَ عَلِيٌّ يَوْمَئِذٍ رَضِيعٌ. ثُمَّ ثَمَانِيَّةٌ مِنْ بَعْدِهِ وَاحِدًا بَعْدَ وَاحِدٍ، وَهُمْ الَّذِينَ أَقْسَمَ اللَّهُ بِهِمْ، فَقَالَ: «وَالِدٍ وَمَا وُلِدَ». أَمَّا الْوَالِدُ فَرَسُولُ اللَّهِ صلى الله عليه وآله وسلم، وَ مَا وُلِدَ يَعْنِي هَؤُلَاءِ الْأَوْصِيَاءِ. قُلْتُ: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ تَجْمَعُ إِمَامَانِ؟ قَالَ: لَا إِلَّا وَ أَحَدَهُمَا مُصَمَّتٌ لَا يَنْطِقُ حَتَّى يَمْضِيَ الْأَوَّلُ.

فَالَ سُلَيْمِ الشَّامِيُّ: سَأَلْتُ مُحَمَّدَ بْنَ أَبِي بَكْرٍ قُلْتُ: كَانَ عَلِيٌّ عليه السلام مُحَدَّثًا؟ قَالَ: نَعَمْ. قُلْتُ: وَ هَلْ يُحَدِّثُ الْمَلَائِكَةَ إِلَّا الْأَنْبِيَاءَ؟ قَالَ: أَمَا تَقْرَأُ «وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ وَلَا مُحَدَّثٍ»؟

قُلْتُ: فَأَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عليه السلام مُحَدَّثٌ؟ قَالَ: نَعَمْ، وَفَاطِمَةَ كَأَنَّتْ مُحَدَّثَةً، وَلَمْ تَكُنْ نَبِيَّةً.^۱

سلیم شامی نقل می‌کند که از علی عليه السلام شنیده است که می‌فرمود: من و جانشینانم که از نسل من‌اند، همگی مهدی و مُحدَّث هستیم. عرض کردم: ای امیرالمؤمنین! آنان کیانند؟ فرمود: حسن و حسین عليهما السلام، سپس پسر علی بن الحسین عليه السلام که در آن روز، شیرخواره بود^۲ و سپس هشت تن پس از او، یکی پس از دیگری. آنان کسانی‌اند که خداوند در قرآن بدانها سوگند یاد کرده و فرموده: سوگند به پدر و آن کس که از او زاده می‌شود.، که منظور همین جانشینان‌اند.

عرض کردم: ای امیرمؤمنان! آیا دو امام باهم در یک زمان جمع می‌شوند؟ فرمود: خیر! قطعاً! مگر اینکه یکی از آنها ساکت است و حرفی نمی‌زند تا مرگ امام قبل از او در رسد. سلیم گوید: از محمد بن ابی بکر پرسیدم: آیا علی عليه السلام مُحدَّث بود؟ فرمود: بلی! عرض کردم: مگر فرشتگان فقط با انبیاء سخن نمی‌گویند؟ فرمود: آیا این آیه را خوانده‌ای که فرموده است: «و ما پیش از تو هیچ رسول و پیمبر و محدثی نفرستادیم جز آنکه...» عرض کردم: پس امیرالمؤمنین عليه السلام محدَّث بود؟ فرمود: بلی! و فاطمه عليها السلام نیز محدَّثه بود، با آنکه پیامبر نبود.

«مهدی» که روایت بدان اشاره شده، کسی است که تمام اقوال و افعالش

۱. بصائر الدرجات في فضائل آل محمد صلى الله عليه، محمد بن حسن بن فُروخ

صفار قمی، ج ۱، ص ۳۷۲

۲. بنا بر روایت مشهور، امام سجاد عليه السلام در سال ۳۸ هجری متولد شده و به هنگام شهادت امیرالمؤمنین عليه السلام دو سال داشت. لذا به هنگام این کلام، ایشان کمتر از دو سال سن داشته و شیرخواره بوده است.

مطابق با واقعیت باشد. لذا تبعیت از او هدایت به حق است. کسی که خطا، اشتباه و خلاف واقع در او راه ندارد. خداوند در قرآن از او این چنین تعبیر کرده و پیروی از او را سزاوارتر از پیروی از هرکس دیگری می‌داند.

«أَفَمَنْ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ أَحَقُّ أَنْ يُتَّبَعَ أَمَّنْ لَا يَهْدِي»^۱

آیا کسی که به سوی حق هدایت می‌کند، سزاوارتر است که مورد متابعت قرار گیرد یا کسی که خود هدایت نیابد؟

این هدایت در مقابل ضلالت قرار گرفته است. مهدی کسی است که ضلالت در او راه ندارد. به همین خاطر به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف نیز «مهدی» گفته می‌شود. البته این لقب خاص آن حضرت نیست، زیرا تمام ائمه عليهم السلام «مهدی» هستند، هدایت‌گری به حق دارند و ضلالت در ایشان راه ندارد.

از نکات مهم این روایت، آن است که طبق اعتقاد شیعه اگر حیات دو امام مانند حسنین عليهما السلام متعاصر باشد، تنها یکی که نوبت امامت اوست، باید متصرف باشد و دومی تا زمانی که امامت امام قبل از او تمام نشده باشد، تصرفی ندارد.

روایت چهارم

«عَنْ زُرَّارَةَ قَالَ: قَدِمْتُ الْمَدِينَةَ وَأَنَا شَابٌّ أَمْرُدُ، فَدَخَلْتُ سُرَادِقًا لِأَبِي جَعْفَرٍ عليه السلام بِمِثْي. فَرَأَيْتُ قَوْمًا جُلُوسًا فِي الْفُسْطَاطِ وَصَدْرُ الْمَجْلِسِ، لَيْسَ فِيهِ أَحَدٌ. وَرَأَيْتُ رَجُلًا جَالِسًا نَاحِيَةَ يَحْتَجِمُ، فَعَرَفْتُ بِرَأْيِي أَنَّهُ أَبُو جَعْفَرٍ عليه السلام. فَقَصَدْتُ نَحْوَهُ فَسَلَّمْتُ عَلَيْهِ، فَرَدَّ السَّلَامَ عَلَيَّ. فَجَلَسْتُ بَيْنَ يَدَيْهِ وَالْحَجَّامُ خَلْفَهُ. فَقَالَ: أَمِنْ بَنِي أَعْيَنَ أَنْتَ؟ فَقُلْتُ:

نَعَمْ أَنَا زُرَّارَةُ بْنُ أَعِينٍ. فَقَالَ: إِنَّمَا عَرَفْتُكَ بِالسَّبَبِ، أَحَجَّ حُمْرَانُ؟ قُلْتُ: لَا وَهُوَ يُعْرِفُكَ السَّلَامَ. فَقَالَ: إِنَّهُ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ حَقًّا، لَا يَرْجِعُ أَبَدًا. إِذَا لَقَيْتَهُ فَأَقْرِئْهُ مِنِّي السَّلَامَ وَقُلْ لَهُ: لِمَ حَدَّثْتَ الْحَكَمَ بْنَ عُيَيْنَةَ عَنِّي أَنْ الْأَوْصِيَاءَ مُحَدَّثُونَ؟ لَا تُحَدِّثُهُ وَأَشْبَاهَهُ بِمِثْلِ هَذَا الْحَدِيثِ^۱

زراره گوید: زمانی که هنوز جوانی نارس بودم و ریش نداشتم، در «منا» وارد خیمه ای شدم که متعلق به امام باقر علیه السلام بود. دیدم عده ای در آن خیمه نشسته اند و کسی در صدر مجلس نیست. مردی را دیدم که گوشه ای نشسته و مشغول حجامت است. حدس زدم که او باید امام باقر علیه السلام باشد. خدمتشان رفتم و سلام کردم و ایشان جوابم را داد. من جلوی آن حضرت نشستم و حجام هم پشت سر ایشان و از پشت خون می گرفت. آنگاه فرمود: آیا از فرزندان «اعین» هستی؟ گفتم: بلی! من «زراره بن اعین» هستم. حضرت فرمود: من از راه شباهت تو را شناختم. آیا حمران هم امسال به حج آمده؟ گفتم: خیر! ولی خدمتتان سلام می رساند. فرمود: او قطعاً از مؤمنانی است که استوار در ایمان است و هیچ وقت از ایمانش برنمی گردد. هرگاه او را دیدی از قول من به او سلام برسان! و به او بگو: چرا برای «حکم بن عُیْنَةَ» از قول من گفتی که اوصیاء محدث اند؟! به او و امثال او چنین احادیثی را مگو!^۲

۱. بحار الأنوار، ج ۲۶ ص ۸۱

۲. وی از کسانی بود که حضرت زید را به آن روز نشانند. او در قیام زید شرکت جست ولی کاری با او نداشتند. او همچون سفیان ثوری و سفیان بن عیینة نورچشمی خلفا بود. و از کسانی بود که وقتی منافعشان با خلفای زمان در خطر می افتاد، بدنبال

مفهوم «محدث» در کتب عامه

در قرآن می‌فرماید:

«وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمِّيَّتِهِ»^۱

و پیش از تو هر رسول و پیامبری را که فرستادیم، هرگاه چیزی تلاوت می‌کرد، شیطان در تلاوتش القای [شبهه] می‌کرد.

روایات فراوانی وارد شده است حاکی از آنکه در قرائت اهل بیت علیهم‌السلام، «و لا مُحَدَّث» هم وجود دارد، حتی بنا بر نقل عامه، ابن عباس چنین قرائت می‌کرده است:

«وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ وَلَا مُحَدَّثٍ»^۲

«عبدالله بن وهب» از اعلام محدثان سنی است که صاحبان صحاح ستّ بالاجماع از او نقل حدیث کرده‌اند و مقام وثوق او به گونه‌ای است که همه وثاقتش را قبول دارند. او «محدثون» را به معنی «مُلْهَمُونَ» تفسیر می‌کند.^۳ عده زیادی از جمله سفیان بن عیینه، آن را به معنی «مُفَهَّمُونَ» یعنی کسانی که چیزی بدانان فهمانده می‌شود، معنی می‌کنند.^۴

انقلابیون راه می‌افتادند تا شاید بتوانند منافع قطع شده خود را بازگردانند. فرزندان ابیطالب علیهم‌السلام، غالباً بازپچه اینها می‌شدند. لذا این بازی را با زید، یحیی بن زید، فرزندان زید و نیز بنی الحسن درآوردند.

۱. حج: ۵۲.

۲. صحیح بخاری، ج ۶، ص ۱۰۰.

۳. صحیح مسلم، ج ۴، ص ۱۸۶۴، صحیح بخاری، ج ۶، ص ۱۰۰.

۴. سنن ترمذی، ج ۵، ص ۴۴۱.

بخاری به نقل از پیامبر اکرم ﷺ نقل می‌کند:

«إِنَّهُ قَدْ كَانَ فِي مَا مَضَى قَبْلَكُمْ مِنَ الْأُمَمِ مُحَدَّثُونَ...»^۱

در امت‌های پیش از شما کسانی بودند که «مُحدَث» بودند.

نیز در بعضی از روایاتش دارد:

«لَقَدْ كَانَ قَبْلَكُمْ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ رِجَالٌ يُكَلِّمُونَ مِنْ غَيْرِ أَنْ يَكُونُوا
أَنْبِيَاءً»^۲

در امت‌هایی از بنی اسرائیل که پیش از شما بودند، مردانی بودند که با
اینها سخن گفته می‌شد بدون اینکه پیامبر باشند.

در ادامه روایت مذکور که راویش ابوهیره است، اضافه می‌کند: «اگر کسی

از آنان بخواهد در میان امت وجود داشته باشد، او «عمر» است.»

یکی از صحابه به نام «عمران بن الحصین»، تاریخچه لطیفی دارد. وی
که از بنی خزاعه است در سال هفتم یعنی همان سال فتح خیبر به مدینه
آمد و مسلمان شد. در سال نهم پیغمبر اکرم ﷺ امیرالمؤمنین ع را در
رأس عده‌ای به یمن فرستاد. در این جمع خالد را هم فرستاد و به هر دو فرمود:
اگر جدای از هم بودید، هریک از شما باید بر آن کسانی که با او هستند امیر
باشد. و اگر با هم بودید، باید امیرتان علی بن ابیطالب باشد. این گروه رفتند
و با بعضی از قبائل برخورد کردند و جنگیدند و غنائمی نیز گرفتند. در پایان
امیرالمؤمنین ع آنچه از این غنائم را که در فقه شیعه «انفال» نام دارد، جدا
کرد. خالد عده‌ای از جمله همین «عمران» و «بریده بن الحصین» را تحریک

۱. صحیح بخاری، ج ۵، ص ۴۱۲

۲. صحیح بخاری، ج ۶، ص ۱۰۵

کرد تا بروند و نزد رسول خدا ﷺ از آن حضرت شکایت کنند.

البته ابن کثیر و امثال او این ماجرا را توجیه واقعۀ غدیر قلمداد کرده و آن را تفقد و دلجویی پیامبر از امیرالمؤمنین علیه السلام برای رفع اثر این شکایت دانسته‌اند که این هم در جای خود بازی دیگری است که در آورده‌اند.

به هر حال؛ عمران گوید: به مدینه آمدم و به مسجد رفتم و از علی علیه السلام شکایت کردم. من که عادت داشتم به هنگام سخن گفتن سر به زیر بندازم، وقتی سر برداشتم دیدم پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله از شدت خشم صورتش برافروخته شده است. لذا گفتم: از غضب رسول خدا، به خدا و رسولش پناه می‌برم. حضرت فرمود:

«دَعُوا عَلِيًّا، دَعُوا عَلِيًّا، إِنَّ عَلِيًّا مَتَى وَأَنَا مِنْهُ، وَهُوَ وَلِيُّ كُلِّ مُؤْمِنٍ بَعْدِي»^۱

رها کنید علی را، رها کنید علی را، قطعاً علی از من و من از اویم، و او ولی و سرپرست هر مؤمنی بعد از من است.

این یعنی آنکه توحق نداری به علی علیه السلام اعتراض کنی! البته کشتی در رجال خود گوید:

«إِنَّ مِنَ السَّابِقِينَ الَّذِينَ رَجَعُوا إِلَىٰ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ... وَعِمْرَانُ بْنُ الْخُصَيْنِ وَ...»^۲

۱. السنن الكبرى، ج ۶، ص ۳۴۲، معرفة الصحابه، ج ۱، ص ۳۷۴، حدیث ۲۵۷، تاریخ مدینه دمشق، ج ۴۲، ص ۱۹۴، سبل الهدی والرشاد، ج ۶، ص ۲۳۶، المعجم الاوسط، ج ۶، ص ۱۶۲، كشف الغمة، اربلی، ج ۱، ص ۲۸۹، كشف اليقين، ج ۱، ص ۲۵۱، بحار الانوار، ج ۳۷، ص ۲۲۰

۲. رجال، کشتی، ج ۱، ص ۳۸

از جمله پیشتازان که به سمت امیرالمومنین عليه السلام بازگشتند عمران بن الحصین بود.

البته بماند که بازگشتش چگونه بود. او بعد از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به دستگاه خلافت پیوست و عمر بن خطاب وی را به بصره فرستاد تا احکام اسلام را به بصریان آموزش دهد. او در بصره بود تا زمانی که زیاد بن ابیه والی بصره شد. لذا «زیاد» او را به سمت قاضی بصره منصوب کرد.^۱

«عمران» ادعا می‌کند که ملائکه می‌آمدند و با من سخن می‌گفتند، و من ملائکه‌ای را می‌دیدم که حافظانم بودند و با من سخن می‌گفتند و بر من سلام می‌کردند و با من مصافحه می‌کردند و روی دوشم سوار بودند. لیکن بعد از اینکه «زیاد» من را مجبور کرد تا بر خلاف نهی پیغمبر از کیل کردن این کار را انجام دهم، لذا این فرشتگان تا اواخر حیاتم - که به سال ۵۲ وفات یافت - از من دوری کردند و دوباره بازگشتند و با من شروع به قصه‌گویی و مصافحه و سلام کردند.^۲

این داستان را دیگر کتابها و تواریخ مسلم نقل کرده‌اند و کسی هم در آن مناقشه نکرده است. لذا در میان صحابه پیغمبر، علاوه بر ابن الخطاب، در مورد عمران بن الحصین نیز، اهل سنت ارتباط و سخن گفتن و مصافحه و لمس و رؤیت آنها را با ملائکه پذیرفته‌اند. با این وصف، اگر دلیلی بر محدّث بودن ائمه عليهم السلام اقامه شد، دیگر هیچ مسلمانی نمی‌تواند بازی در آورد؛ تا اینکه

۱. الطبقات الكبرى، ابن سعد، ج ۴، ص ۲۸۷، الاستیعاب، ج ۳، ص ۱۲۰۸
 ۲. صحیح مسلم، ج ۳، ص ۷۰ کتاب الحج، باب جواز التمتع ذیل حدیث ۱۲۳۶، صحیح بخاری، ج ۲، ص ۵۶۹ کتاب الحج، حدیث ۱۴۹۶، سنن ابن ماجه، ج ۴، ص ۴۵۴، مسند احمد حنبل، ج ۵، ص ۱۵۹ و ۶۰۰

احمد امین و دنباله روهایش پشت سرهم در کتابهایشان بنویسند که شیعه با نقل این روایات، ائمه خود را پیامبرانی بعد از نبی خدا می‌دانند.^۱

پایه اساسی و مبنای چنین کتابهایی همین است. اگر بنا باشد چنین سخنانی از ناحیه عامه در باره «عمران بن الحصین» صحت داشته باشد که به نظر ما ندارد، ولی مطلب عجیبی نیست که امیرالمؤمنین علیه السلام که سید مسلمانان است، چنین مقامی داشته باشد.

نتیجه سخن آنکه؛ نخستین منبع علوم ائمه آن است که بی آنکه مقام نبوت داشته باشند، مطالبی از راه ملائکه به آنان گفته می‌شود، با این توضیح که از طریق ملائکه بدانان شریعت و احکام الهی داده نمی‌شود.

۱. از جمله کتابی با نام «تبدید الظلام و تنبیه النیام الی خطر التشیع علی المسلمین و الاسلام» از «ابراهیم سلیمان الجبهان» نویسنده وهابی مسلک در ششصد صفحه که چندین مرتبه چاپ شده است.

فصل پنجم: علم امام به رویدادهای آینده

مصادیق بارز در تطبیق علم امام بر حوادث آینده

داستان قیام «بنی الحسن» - یا به قول یکی از نویسندگان نوپرداز، «خیزش بنی الحسن» - یکی از مصادیق بارز موارد تطبیقی علم و آگاهی ائمه علیهم السلام از حوادث آینده بر مبنای منابعی است که در اختیار ائمه علیهم السلام قرار داشته است.

معتزله یکی از فرق اسلامی بوده که می توان سران آنها را به آن دسته از روشنفکران امروزی تشبیه کرد که امر بر آنها مشتبه شده و در موضع نقد وضع موجود و ابراز طرح و نقشه نسبت به آینده بهتر، اظهار تفوق بر سطح عمومی فکر جامعه دارند. آنان همیشه در برابر وضع موجود، حالت اعتراض به خود می گرفته و آرزوهایی را نسبت به آینده اظهار می کردند، اما در مقام عمل ضعیف ترین گروه بودند، زیرا عمل شدت و سختی داشت و آنها تحملش را نداشتند. به علاوه سرانشان به هنگام خطر، با قدرت می ساختند. اینان دور زید را گرفتند و مهمترین بیعت کنندگان با او را تشکیل می دادند.

در مورد جناب زید نوشته اند: 'زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام در سال ۷۸ هجری به دنیا آمده و در ساعات پایانی پنجشنبه

۱. شیخ مفید نیز همین گونه نوشته است. (ارشاد،، ص ۱۴۸)

شب سوم صفر سال ۱۲۲ هجری، در حالی که تنها سه تا چهار ماه از قیامش گذشته بود، در حال جنگ با سپاه امویان، ناگهان به وسیله یکی از غلامان «یوسف بن عمر» به نام «راشد» هدف تیری قرار گرفت که به سمت چپ پیشانی مبارکش اصابت کرد. شدت تیر به حدی بود که تا انتها در پیشانی او فرورفت.^۱ برای مداوای وی پزشکی آوردند. پزشک گفت: اگر تیر را بیرون بیاوریم وی جان به در نخواهد برد. زید گفت: مرگ برای من، از این حالتی که در آن هستم، آسان تر است. پس طبیب با کلبتین^۲ تیر را از پیشانی او بیرون کشید. همان لحظه‌ای که تیر را بیرون کشیدند، او هم جان به جان آفرین تسلیم کرد. سپس یارانش برای اینکه بدنش به دست دشمن نیفتد، آب نهری را بستند و آن حضرت را زیر آب دفن کرده و مجدداً آب را آزاد کرده و رفتند.^۳

در هنگام دفن، غلام جوانی که ناظر بر این شیوه دفن بود، به طمع جایزه، صبح زود نزد «حکم بن صلث» رئیس شرطه کوفه و معاون یوسف بن عمر رفته و ما وقع را گزارش داد و دشمنان زید را به محل دفن راهنمایی کرد.^۴ یوسف بن عمر دستور داد تا یکی از نزدیکانش به نام «خراش بن خوشب» به همراه شخص دیگری قبر را نبش کرده و جسد را بیرون آوردند. «حجاج بن قاسم» بدن زید را با ریسمانی روی شتر بسته به دارالاماره برد. آنگاه یوسف بن عمر دستور داد سر زید را از بدنش جدا ساخته و آن را برای هشام بن

۱. انساب الأشراف، بلاذری، ج ۳، ص ۲۰۳، مقاتل الطالبیین، ص ۱۴۱ و ۱۴۲

۲. انبری که با آن دندان می‌کشند.

۳. مقاتل الطالبیین، ص ۱۴۱ و ۱۴۲

۴. تاریخ طبری، ج ۸، ص ۲۷۶

عبدالملک خلیفه اموی به شام فرستادند. آنگاه بدن برهنه زید را در کنار بدن یاران دیگرش در کنار کوفه، به دار زدند.^۱

نقل شده است هنگامی که جنازه برهنه زید با وضع رقت باری روی چوبه دار آویزان بود، عنکبوتها با تارهای خود روی عورت او را می پوشاندند و هرگاه دشمنان آن تارها را برطرف می کردند، دوباره عنکبوتها روی آن تار می تنیدند.^۲

در حدیث شریفی که در کتاب کافی آمده، نقل می کند که در سال ۱۲۶ نشانه های تزلزل در دولت بنی امیه ظاهر شد. مهمترین شاخص برای این تزلزل، قیام عواملی از درون خود بنی امیه علیه «ولید بن یزید بن عبدالملک مروان» یازدهمین خلیفه اموی بود که فردی عیاش و بی بند و بار، ملحد و زندق بود. او را به خاطر تجاهرش به فسق و فجور کشتند، و خواستند نشان دهند که قیام علیه خلیفه بنی امیه و پیروزی براو نیز امکان پذیر است. البته عوامل آن قیام در کمتر از شش ماه کشته شدند.

به دنبال این ماجرا، گروهی از بنی هاشم از جمله ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس ملقب به «سَّقَّاح»، ابو جعفر منصور، صالح بن علی، عبدالله بن الحسن پدر نفس زکّیه، دو پسرش محمد و ابراهیم و نیز محمد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان، در همان سال، در ابواء^۳ جمع شدند تا برای

۱. تاریخ طبری، ج ۸، ص ۲۷۶، مقاتل الطالبیین، ص ۱۴۲ و ۱۴۳

۲. زید الشهید، سید محسن امین، ص ۱۶۳

۳. منطقه ای است نزدیک مدینه. امتیازش به آن بود که قبر مطهر حضرت «آمنه بنت وهب» مادر پیامبر ﷺ که ام الامّة ﷺ نیز به شمار می رود، در آنجا قرار داشت. لذا طالبیین و علویین و هر کسی که نسب به خاتم انبیا ﷺ می رساند، خصوصاً در

رهبری آینده و قیام علیه بنی امیه تصمیم بگیرند. پس از سخنانی که صالح بن علی برای ترغیب آنان در این امر ایراد کرد، عبدالله بن الحسن شروع به سخن کرد و پس از حمد و ثنای الهی خطاب به جماعت حاضر گفت:

شما می‌دانید که پسر همان «مهدی» است، بنابراین باید با او بیعت کنیم. آنگاه ابو جعفر منصور گفت: چرا شما خودتان را گول می‌زنید! به خدا سوگند! گردنتان بیش از همه برای این نوجوان یعنی «محمد بن عبدالله بن الحسن» کج خواهد شد و مردم به هیچ کسی زودتر از او پاسخ نمی‌دهند. جماعت حاضر در پاسخ گفتند: والله راست گفتی! ما می‌دانیم او همان کسی است که تو با او بیعت کردی. آنگاه ابراهیم امام^۱ و ابو جعفر منصور

مسیر سفرهای حج به آنجا رفت و آمد زیادی داشتند، هراز گاهی به آنجا می‌رفتند و دو سه روز می‌ماندند. و هرگاه اجتماعی داشتند، اجتماع خود را در آنجا تشکیل می‌دادند.

۱. در وجه تسمیه «ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس» اولین خلیفه عباسی به «ابراهیم امام» گفته‌اند: بنی العباس قائل به این بودند که خلافت بعد از پیغمبر، از آن علی علیه السلام است و حق تعیین خلیفه بعدی نیز از آن پیغمبر است. این حق به عنوان ارث از امیرالمؤمنین علیه السلام به امام مجتبی علیه السلام رسید و از ایشان نیز به عنوان ارث به سید الشهدا علیه السلام رسید. اما چون مادامی که پسر وجود دارد، نوه ارثی نمی‌برد، لذا به جای امام سجاد علیه السلام این حق به محمد بن حنفیه می‌رسد که از نظر نسب هم رده امام حسن و امام حسین علیه السلام است. پس از وفات محمد حنفیه ارث امامت به پسرش ابوهاشم بن محمد بن حنفیه رسید. ابوهاشم طی سفری که در سال ۱۰۱ هجری به شام کرد، به قصد فروش امامت و یا سهمی از آن نزد هشام بن عبدالملک رفت تا از وی صلّه بگیرد. هشام که از نیت او باخبر شد، افرادی را فرستاد تا او را در «حُمیمه» یکی از آبادیهای اطراف شام زهر داده و مسمومش کردند. او هم که متوجه شد مسمومش کرده‌اند و به زودی مرگش فرا می‌رسد، با نگرانی شدیدی که از انتقال امامت به شخص دیگری داشت، متوجه حضور پسر عمویش

و دیگر حاضران، با محمد بن عبدالله که در آن زمان ۲۶ سال داشت، بیعت کردند.

از آنجا که ایام، ایام حج بود، امام صادق علیه السلام نیز به خاطر شرکت در مراسم حج در ابواء حضور داشت، ولی در جمع آنان نبود. عیسی بن حسین بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب که یکی از سردمداران قیام بنی الحسن برای دستیابی به خلافت بود، پیشنهاد داد: نخستین کاری که باید بکنید، این است که طالبیین یعنی اولاد ابی طالب را به این جمع بخوانید. او در همین راستا به محمد بن عبدالله بن الحسن گفت: خودم گردن هر کس از آل ابیطالب را که با تو مخالفت کرده یا با تو بیعت نکند، می‌زنم.^۱ در آن زمان شاخص ترین منظور وی، امام صادق علیه السلام بود. لذا پیشنهاد کردند تا امام علیه السلام به آنجا آورده شود. و معتقد بودند تا ایشان نیاید، نتیجه‌ای از اجتماعشان نخواهند گرفت.

از این رو به سراغ امام علیه السلام فرستادند و آن حضرت را مجبور به شرکت در این اجتماع مخفیانه به منظور بیعت با محمد بن عبدالله بن الحسن ملقب به «نفس زکیه» کردند. امام که از نیت آنان آگاه شد، خطاب به عبدالله بن الحسن که بیش از همه در گرفتن بیعت برای فرزندش مصرّ بود، فرمود: اولاً هنوز وقت این کار یعنی ظهور مهدی فرا نرسیده است. ثانیاً پسر تو آن مهدی موعود نیست.

عبدالله بن الحسن که از این سخن امام به شدت خشمگین شده بود،

«ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس» شده و به او پیشنهاد کرد تا امامت را به وی منتقل کند. از این رو، وی را «ابراهیم امام» نامیدند.

۱. مقاتل الطالبیین، ص ۱۱۷

در حالی که لباس امام را می‌کشید، به امام گفت: واقعیت چیز دیگری است و تو دروغ می‌گویی! به خدا قسم خدا تو را از غیبتش آگاه نکرده است. لیکن آنچه باعث این موضع‌گیری تومی شود، حسادتت نسبت به پسر من است. آنگاه امام علیه السلام دستی بر پشت دست عبدالله بن عباس زد و سپس دستی نیز بر شانه عبدالله بن حسن زده و فرمود:

«حکومت به تو و دو فرزندت نخواهد رسید، بلکه به این (سفاح) و پس از او، آن دیگری (منصور) می‌رسد و سپس در میان فرزندان او دست به دست می‌شود، تا جایی که کودکان آن‌ها به حکومت رسیده و زنانشان مورد مشورت قرار گیرند. و بدان که این (منصور) فرزند تو محمد را در «احجار الزیت»^۱ خواهد کشت و پس از او برادرش (ابراهیم) را می‌کشد».^۲

امام علیه السلام در حالی که غضبناک شده بود، از میان این جمع برخاست و در حالی که پایین عبایش را با دست روی زمین می‌کشید، و آن را روی دوشش نینداخته بود، بیرون رفت. منصور به دنبال آن حضرت دوید و به ایشان گفت: آیا می‌دانی چه می‌گویی؟ امام به او فرمود: بله! به خدا سوگند می‌دانم چه می‌گویم. و همین‌گونه هم خواهد شد.

همین‌گونه هم شد، زیرا برادرش ابراهیم را در «الطفوف»^۳ - در حالی که سوار اسب بوده و پاهای اسبش در آب بود - کشت. خودش می‌گوید: من از آن روز

۱. احجار زیت یعنی سنگهای روغن. بازار روغن فروشها، جایی که بعدها «محمد» در آنجا کشته شد. محلی بود در مدینه که سنگ گذاشته بودند و خیکهای روغن را در آنجا برای فروش قرار می‌دادند. به همین دلیل، این سنگها همیشه روغنی و درخشان بود.

۲. مقاتل الطالبیین، ابی الفرج، ص ۲۷۴، تاریخ طبری، ج ۳، ص ۲۵۰، الکامل، ابن اثیر، ج ۵، ص ۵۵۰، تاریخ ابن کثیر، ج ۱، ص ۹۰

۳. محلی در بصره

به بعد که این ماجرا را دیدم و سخنان امام را شنیدم، کارهایم را مرتب کردم و به فکر خلافت افتادم.

ابوالعباس سفاح قبل از مرگش منصور را تعیین کرد. البته او شخصی به نام عیسی بن موسی را نیز با او تعیین کرد که منصور، پس از دستیابی به قدرت وی را کنار زده و پسر خودش محمد ملقب به مهدی را خلیفه کرد. پس از او موسی هادی به خلافت رسید و پس از مرگ او نیز هارون به خلافت رسید. هارون سه خلیفه به نامهای محمد امین، عبدالله مأمون و قاسم مؤتمن داشت. مأمون، مؤتمن را کنار زد و معتصم را ولیعهد خود کرد. و این وضعیت ادامه یافت، تا جایی که خلافت بین زنان و کودکان دست به دست می‌شد. به هنگام خلافت کودکان، مادرانشان از جمله «قبیحه» مادر معتضد و همسر متوکل،^۱ متولی امر خلافت شدند.

در اینجا لازم است به حدیثی در حالات جناب زید رضوان الله علیه اشاره کنم که ابن عساکر در تاریخ مدینه دمشق آورده است:

عن الولید بن محمد الموقری، قال:

كُنَّا عَلَى بَابِ الزُّهْرِيِّ إِذْ سَمِعَ جَلْبَةً، فَقَالَ: مَا هَذَا يَا وَلِيدُ؟ فَتَنظَرْتُ فَإِذَا رَأْسُ زَيْدِ بْنِ عَلِيٍّ يُطَافُ بِهِ بِبَيْدِ اللَّعَابِينَ. فَأَخْبَرْتُهُ فَبَكَا الزُّهْرِيُّ، ثُمَّ قَالَ: أَهْلُكَ أَهْلُ هَذَا الْبَيْتِ الْعَجَلَةُ، قُلْتُ: وَيَمْلِكُونَ؟ قَالَ: نَعَمْ، حَدَّثَنِي عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ، عَنْ أَبِيهِ أَنَّ رَسُولَ اللَّهِ ﷺ قَالَ لِفَاطِمَةَ: «أَبْثِرِي، الْمَهْدِيُّ مِنْكَ»^۲

۱. او زنی بسیار زیبا بود و شوهرش متوکل، برای اینکه چشمش نزنند، او را «قبیحه» نام گذاشته بود.

۲. تاریخ مدینه دمشق، ابن عساکر، ج ۱۹، ص ۴۷۵

ما در منزل ابی محمد بن مسلم بن شهاب زهری (محدث معروف)^۱ بودیم که بناگاه صدای هیاهو و جیغ و دادی را شنیدیم. من نگاه کردم، دیدم سرزید بن علی بازیچه دست بچه‌ها شده و دست به دست می‌شود. موضوع را به او خبر دادم. آنگاه زهری به گریه افتاد، سپس گفت: عجله اهل این خانه را هلاک کرد. من پرسیدم: مگر (بالاخره) این خاندان به قدرت می‌رسند؟ گفت: بلی! علی بن الحسین علیه السلام به نقل از پدرش به من فرمود: رسول خدا صلی الله علیه و آله به فاطمه علیها السلام فرمود: به تو بشارت می‌دهم که مهدی از نسل تو است.

«ابوالحجاج الجمال»، شتربان منصور می‌گوید: پس از اینکه عده‌ای را به مدینه بردم و بازگشتم، در راستای خدمتگزاری، بالای سر منصور ایستاده بودم و او از من درباره وضع محمد می‌پرسید. در همین حال به منصور خبر رسید که عیسی بن موسی برادرزاده و ولیعهد خود را که به منظور جنگ با «محمد ذوالنفس الزکیه» گسیل داشته بود، از معرکه گریخته است. منصور که لم داده بود، یکدفعه نشست و با چوبدستش بر سجاده‌اش می‌زد و می‌گفت: قسم به خدا او نگریخته است، زیرا به ما خبر داده‌اند که «بچه‌هایشان هم روی منبر بازی می‌کنند». لذا چون هنوز این اتفاق نیفتاده است، چیزی نخواهد شد.

۱. زهری نخستین کسی بود که (در میان اهل تسنن) به تدوین احادیث پرداخت. عنوان «نخستین تابعی تدوین کننده حدیث» نیز به او داده شده است. وی در عین این‌که از علما و بزرگان اهل سنت بود، روایت‌های مختلفی را از امام سجاد علیه السلام و دیگر امامان نقل کرده است. او بیشتر عمر خود را به عنوان کارگزار بنی امیه گذارنیده و در دنیای آن‌ها بود و به آن‌ها کمک می‌کرد. با توجه به متن نامه‌ای که حضرت سجاد علیه السلام به او نوشتند، می‌توان به شدت ناراحتی این امام بزرگوار از این فرد و نهیب‌های کوبنده ایشان به او و امثالش واقف شد.

امام پس از این خبر، فرموده بود: این را در کتاب فاطمه می یابم.

ابن خلدون می گوید:

محمد بن عبدالله بن الحسن که در حجاز خروج کرد و لقب مهدی به خود گرفت، در جنگی که بین سپاه منصور عباسی و او در گرفت، کشته شد. سپس منصور برادرش ابراهیم را ولیعهد خود قرار داد. او نیز به همراه عیسی بن زید بن علی بن الحسین در بصره قیام کرد. ولی هر دو در برابر سپاه منصور نتوانستند مقاومت کنند و کشته شدند. این خبر را امام صادق علیه السلام بدانان داده بود و این از کرامات امام صادق علیه السلام بود.^۱

یک ارزیابی از قیامهای شیعی

در خصوص قیامهایی با رنگ و لعاب شیعی همچون سادات بنی حسن^۲، دو ارزیابی هست.

بحث اول اینکه بین قیام کننده و حاکم وقت چه نسبتی برقرار بود. در این بحث، بدون شک حاکم وقت حاکم عدلی نبوده، که تصور شود اینان علیه عدل قیام کرده باشند. در این خصوص تفاوتی هم نمی کند که قیامشان همچون قیام جناب زید منطبق بر ضوابط شرعی بوده باشد یا به مانند قیام آن آقا زاده که در سال ۲۰۱ از ماهیت دیگری برخوردار بود، که حتی به گفته یارانش، در طول قیام چند ماهه خود تاریخ را لکه دار کرده و از تعدی به عرض و ناموس و مال مردم و نظایر آن خودداری نکرد.

۱. تاریخ ابن خلدون، ج ۱، ص ۲۵۰ و ۲۵۱

۲. یکی از آنها محمد بن عبدالله بن الحسن ذو النفس زکیه ملقب به مهدی بود، که بر حسب متون مسلم تاریخی خودش هم نام امیرالمومنین را بر خود گذاشت.

نکته دوم اینکه به طور کلی به غیر از جناب زید و قیام «حسین بن علی شهید فخّ» که در زمان حضرت موسی بن جعفر علیه السلام قیام کرد، هیچ یک از قیامهای شیعی معتقد به امامت، به آن معنایی که شیعه دوازده امامی می‌گوید، نبودند و اساس دعوتشان هم مبانی و معتقدات شیعی نبود.

در حدود سال ۱۷۳ هجری، اواخر خلافت مهدی عباسی، حسین بن علی شهید فخ خدمت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام رسید و عرض کرد که در چنین اوضاعی آنقدر به من فشار آمده که نمی‌توانم از قیام نکردن خودداری کنم. امام علیه السلام به او فرمود: من که توان قیام ندارم. عرض کرد: من هم از شما درخواستی ندارم. حضرت به او فرمود: آیا می‌دانی که کشته می‌شوی؟ گفت: بله! حضرت به او خبر داده بود که اگر قیام کنی جزو کسانی هستی که کشته خواهی شد. لذا حال که عزم بر قیام داری، سخت بجنگ! چون این قوم آن قدر فاسق‌اند که از هیچ چیز بیم ندارند.

به هر حال، او و یارانش در مدینه قیام کردند. پس از آن که بر شهر مسلط شدند، در ۲۴ ذی‌القعدة به طرف مکه به راه افتادند. در ۸ ذیحجه یعنی روز ترویه، در محلی به نام «فخّ» در نزدیکی مکه، بین سپاه او و سپاهیان موسی هادی عباسی به فرماندهی عیسی بن موسی درگیری رخ داد و در نهایت به

۱. یکی از نویسندگان زحمت‌هایی کشیده و تألیفی در باره زید ارائه کرده و حتی از کتابهایی مانند رجال آیت الله خوئی استفاده کرده و در جاهایی از شیخ طوسی نیز مطالبی نقل می‌کند که قول شیخ طوسی نیست، بلکه از عبارتش و تعبیرش هم معلوم است که از پاورقی رجال شیخ طوسی است که مرحوم سید محمد صادق بحر العلوم آن را نوشته است. این آقا بین متن و حاشیه تفاوتی قایل نشده است. لذا عملاً متعرض روایاتی که عرض خواهم کرد، شده است.

کشته شدن حسین و بیشتر یارانش که مُحرم بودند، انجامید. در این رویداد، کشتاری از سپاهیان صاحب فسخ صورت گرفت که پس از واقعه کربلا سابقه نداشت. دعبل نیز در قصیده معروف خود (تائیه) به این ماجرا اشاره می‌کند:

قَبُورٌ بَكُوفَانٍ وَأُخْرَى بِطَيِّبَةٍ وَأُخْرَى بِفَخِّ نَالِهَا صَلَوَاتِي

ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین (که از کتب اصولی در تاریخ است) و نیز دیگران، آورده‌اند که به عیسی بن موسی گفتند: چرا آنانی را که به عمرشان معصیت نکرده بودند کشتی؟ در پاسخ گفت: به خدا سوگند، اگر خود محمد بن عبدالله [صلی الله علیه و آله] سر از خاک برمی داشت و همچون اینان می خواست با ما بجنگد و خلافت را از ما بگیرد، با او هم همین کار را می کردیم و او را نیز می کشتیم، سپس به رسالتش شهادت می دادیم.^۱

غیر از این دو، مبنای بقیه قیامها خروج علیه جنایات بنی امیه و بنی العباس بود و نهایتاً خود را در موضع امر به معروف و نهی از منکر می پنداشتند. این ضابطه در خوارج هم وجود داشت. لذا اگر کسی بخواهد از این منظر قضاوت کند، البته به خوارج هم حق قیام می دهد. طبعاً اگر خوارج حاکم می شدند، مذهب خاص خودشان را با همه ابعادش و تمام خشونت های زهد مآبانه اش بر مردم تحمیل می کردند. این واقعیت منافاتی با داشتن اخلاص ندارد. لیکن نقطه مشترک همه آنها این بود که مذهب حاکم انقلابیها مذهب «خروج» بود، نه مذهب امامت.

عیسی بن زید بدون شک زیدی مذهب بود. ما که معتقد به تشیع اثناعشری

۱. تاریخ طبری، ج ۸، ص ۱۹۵، مقاتل الطالبیین، ابوالفرج اصفهانی، ص ۳۷۷-۳۷۹

هستیم، با قاطعیت زیدی‌ها را ضالّ و مضلّ می‌دانیم و هیچ درنگی هم در اعلان این مطلب نداریم. البته تفاوت زیدی‌ها با بنی‌امیه و بنی‌عباس این بود که بنی‌امیه به چیزی جز شهوت شخصی ایمان نداشتند، ولی زیدی‌ها به مذهب خودشان ایمان داشتند. به طور قطع و یقین، بنی‌امیه در باطن خود به اسلام ایمان نداشتند و تقیدشان به اسلام در سطح خاضع کردن محکوم برای حاکم بود، اما زیدی‌ها این‌گونه نبودند.

این هیچ منافاتی با این حقیقت ندارد که نتوانیم آنها را در مسیر امامت ائمه اثنا عشر علیهم‌السلام بدانیم و بگوییم اهدافشان از همه جهات، مطابق با معتقدات امامت نبوده است.

قیام بنی‌الحسن نیز همانند قیام زید یا حتی مانند قیام شهید فخر هم نبود، و از همان ابتدا نقاط غیرقابل قبول فراوانی مانند ادعای مهدویت و ذوالنفس زکیه بودن و امثال این مدعیات در آن وجود داشت.

سران حکومت بنی‌العباس بالاتفاق جزو کسانی بودند که با محمد بن عبدالله بن حسن به عنوان خلیفه و مهدی بیعت کردند، از جمله؛ قاتلش ابوجعفر منصور، که دو مرتبه با او بیعت کرد، زیرا بنی‌الحسن از باب محکم کاری دو بار بیعت گرفتند. یک مرتبه در ابواء و بار دوم در مکه در مسجد الحرام از منصور بیعت گرفتند. منصور تا قبل از این که به خلافت برسد، می‌گفت مهدی ما همین «محمد بن عبدالله» است. اما بعد از اینکه به خلافت رسید، والی مدینه را عوض کرد و به او فشار آورد که باید به عبدالله بن الحسن فشار بیاورد تا دو پسرش محمد و ابراهیم را که مخفی بودند، به من تحویل بدهی. محمد به عنوان مدعی مهدی غائب و ابراهیم به عنوان

معاون وی تحت تعقیب قرار گرفتند. بالاخره در سال ۱۴۴ این دورا گرفت و زندانی کرد و هر دو در زندان مُردند.

نمونه دیگری از جنایات ابوجعفر منصور

یکی از نوادگان اهل بیت که بازداشت شدند، محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیه السلام بود. ابراهیم برادر عبدالله بن حسن، و محمد پسر عموی محمد بن عبدالله با پدرش ابراهیم، هر دو در زندان بودند. محمد در آن زمان جوانی حدود نوزده ساله و بسیار زیبا رو بود که لقب «دیباج»^۱ به او داده بودند.

ابوجعفر منصور در ۱۴۴ پس از انجام مناسک حج به مدینه رفت و دستور داد تا آنها را خودش به بغداد بیاورند. وقتی اسیر شده و در مقابل منصور قرار گرفتند، در همان ابتدا به مادر عبدالله جسارت کرد و به او گفت: توهمانی که اسمت را دیباج زرد گذاشته اند؟ گفت: بله! منصور به او گفت: به خدا سوگند، تو را طوری می کشم که هیچ کدام از کسان تو این گونه کشته نشده باشند. لذا دستور داد تا یکی از ستونهای ساختمانی نیمه کاره را که در حال ساخت بود، خالی کنند و آنها را در داخل ستون گذاشتند.^۲

۱. دیباج معرب «دبیا» است. دبیا پارچه زربفتی بود که به لحاظ درخشندگی و زیبایی اش نزد عربها بسیار ارزشمند بود. لذا اعراب افراد خوش منظر را به دبیا تشبیه کرده و آنها را دیباج می نامیدند. در تاریخ اسلام هم دو نفر ملقب به دیباج بودند. یکی ایشان است و دیگری «محمد بن عبدالله بن عمر بن عثمان»، از اولاد عثمان بن عفان اموی است که با اینها از طرف مادر خویشاوند بود و هر دو در این گونه قضایا شرکت داشتند.

۲. تاریخ فخری، ابن طقطقی، ص ۲۲۱-۲۲۴، سیری در تاریخ تشیع، داود الهامی،

فصل ششم:

تاریخ اسلام؛ واقعیت یا توهم؟

در آنچه که به عنوان اسلام می بینیم و می شناسیم، تنها دو گروهند که تاریخ دارند. این دو، یا امیرالمؤمنین علیه السلام است و یا مخالفانش. البته آنچه را که ما درست می دانیم، تاریخ علوی است؛ لذا به جزاز باب ضوابطی خاصّ مراجعه ای به تاریخ عمری نداریم. لذا کسی تعبیر «تاریخ اسلام» را برگردن ما نگذارد.

زیرا سالیان درازی است که اسلام به دو شقه تقسیم شده است: اسلامی که ویرترین و چهره بازش سقیفه است و اسلامی که چهره اش امیرالمؤمنین علیه السلام است. این اسلام دوچهره ای در تمام ابعاد، اعم از فقه، حدیث، تفسیر، تدوین تاریخ، تحریک عواطف انسانی، تنظیم جامعه و در نهایت، در نوع حکومت بر جامعه - که اساس تمام این مشکلات است - چیره شده و اثر گذاشته است و تکرار شدنی هم نیست. حال؛ تا چه روزی این ماجرا متوقف شود، یقیناً یک مرحله اش قیام ولی عصر امام زمان علیه السلام است. و مرحله دیگرش، روز قیامت خواهد بود.

یادمان باشد، خیال نکنید که وقتی امام زمان علیه السلام ظاهر شود، بشریت به بشریت عادلّی تبدیل می شود. خیر! دولت عادل خواهد شد. این را از ذهنتان خارج کنید که در زمان امام زمان علیه السلام مردم عادل می شوند. این محال است. در آن زمان هم فاسق وجود دارد و همین انگیزه ها خواهد بود.

البته ممکن است مخفیانه و از ترس، یا به دواعی دیگری باشد. اما اینکه کی قطع می‌شود، روز قیامت است، روزی که بشر هر آنچه را که هست می‌بیند. لذا کسی که می‌گوید تا نینم نمی‌پذیریم، در آنجا می‌بیند، هر چند که دیگر از او پذیرفته نمی‌شود.

«يَوْمَ يَأْتِي بَعْضُ آيَاتِ رَبِّكَ لَا يَنْفَعُ نَفْسًا إِيمَانُهَا لَمْ تَكُنْ آمَنَتْ مِنْ قَبْلُ أَوْ كَسَبَتْ فِي إِيمَانِهَا خَيْرًا»^۱

روزی که پاره‌ای از نشانه‌های پروردگارت آید، کسی که قبلاً ایمان نیاورده یا خیری در ایمان آوردن خود به دست نیاورده، ایمان آوردنش سود نمی‌بخشد.

لذا در طول تاریخ، بشریت هم همیشه باید در حال مبارزه با فریب دهنده باشد، نه با فریب خورده. به تعبیر بهتر، گول خورده به منزلهٔ مریضی است که باید او را درمان کرد. سخن بر سر مبارزه با بیماری است، نه مبارزه با بیمار. از این رو اگر گاهی مریض از طبیب خشونت می‌بیند، نباید ناراحت شود. این است که ما با برادران غیر امامی خود دشمنی نداریم. بلکه دشمنی ما نسبت به بیماری است که در آنها هست.

البته به صراحت می‌گویم: اسلامی را که من پذیرفتم، اسلامی است که علی و اولاد علی علیهم‌السلام به من معرفی کردند. اگر روزی معلوم شود که آنچه آنها معرفی کردند اسلام نیست، من این اسلام را به عنوان دین نمی‌پذیرم. چون یقین دارم که اگر در آخرین لحظات حیات خاتم انبیاء صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم خدمت حضرتش شرفیاب می‌شدم و عرض می‌کردم: ای رسول خدا! اسلام را به من

بیاموز! یقین دارم که قطعاً به امیرالمؤمنین علیه السلام اشاره می‌کرد. بنابراین ما به عنوان شیعه، نه چیزی افزون بر اسلام داریم و نه چیزی کم از آن داریم.

هرکسی که مقداری در محیط اسلامی اطلاعاتی کسب کند، می‌داند که مسلمانها در امر خلافت و امامت دو نظر دارند که نظر سومی در میان نیست.

یکی اینکه امامت هم مانند نبوت، به تعیین و دستور خدا و منصبی الهی است. لذا هرکسی نمی‌تواند امام شود، همان طور که هرکسی نمی‌تواند پیغمبر شود. پس امام باید دارای شرایطی از جمله عصمت باشد.

قول دوم این است که می‌گوید: اساس امامت، اجتهاد و عدالت است، هر چند که مجتهد در اجتهادش دچار خطا و اشتباه شود. این قول مربوط به همه «غیر دوازده امامی‌ها» است. حتی زیدی‌هایی که خودشان را شیعه نامیدند، شرط خلیفه را اجتهاد و عدالت می‌دانند. از این رو در دفاعشان از ابوبکر و یزید، اعمالشان را حمل بر اجتهاد می‌کنند. لذا غضب فدک توسط عمر را که پس از نامه ابوبکر مبنی بر رد آن به حضرت زهرا علیها السلام انجام شد، با اجتهاد وی توجیه می‌کنند. اما برای رفتار عمر به هنگامی که خودش به خلافت رسید و آن را به علی علیه السلام داد تا اداره اش کند، با توجیه زندانه «یا قوت حموی» در علت این کار مواجه می‌شویم که: «در این زمان، در اثر فتوحات و گسترش مملکت اسلامی وضعیت اقتصادی مسلمانان خوب شده بود و در فراخی واقع شده بودند، لذا عمر تصمیم گرفت تا فدک را به ورثه رسول خدا برگرداند.»^۱

البته این هم در جای خودش تاریخ مفصلی دارد که هرگاه خلفای خواستند

۱. معجم البلدان یا قوت حموی، ج ۴ ص ۲۳۸ ذیل کلمه «فدک»

به اهل بیت تعدی کنند، می آمدند و آن را به زور می گرفتند، و هر وقتی که می خواستند عمل به وظیفه کنند، می آمدند و آن را بر می گرداندند. این بدان معنی است که تمام خلفای بنی امیه و بنی العباس قبول داشتند که فدک بی دلیل گرفته شده است.

تمام اینها نتیجه یک تکذیب و یک کذب است: تکذیب صدیقه طاهره و امیرالمؤمنین و امام مجتبی علیه السلام، و کذب انتساب روایت «نحن معاشر الانبیاء...».

بشر موجود عجیبی است. آنجا که بخواهد خودش را گول بزند، بهترین عطر را گنداب می کند و آنجا که بخواهد، گنداب را بهترین بوبرای دماغ خودش می بیند. لذا هرگز در این قضیه، سخن از حق و باطل نیست بلکه سخن این است که باید دزدید تا شکم را سیر کرد و قدرت را نگه داشت!

قرآن معیار حقانیت

در اصل، این قرآن است که اصالت و تحریف را تعیین می کند. نزدیک به دو بیست و پنج سال است که بحثهای استشراق و اسلام شناسی در غرب شروع شده و به نوبه خود، یکی از معضلات جهان اسلام را با ارائه نظریات غلط و مغرضانه در زمینه های مختلف اسلامی ایجاد کرده است. یکی از همین نظریات سراسراشتباه، این است که اسلام را مرحله دنیالیه عهدین، یعنی عهد عتیق و متون قبل از عیسی علیه السلام و عهد جدید که متون مربوط به عیسی علیه السلام است، معرفی می کند. خاورشناسان پیوسته کتاب می نویسند و می گویند: فلان داستان در تورات آمده است، آنگاه چنین وانمود و تعبیر می کنند که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با نقل مجدد این داستان می خواسته استفاده

تبلیغاتی کند، لذا آن را به این صورت نقل کرده است. آنگاه نتیجه می‌گیرند که اصل، آنها هستند و فرع همین اسلام است.

متأسفانه زیر بار این واقعیت هم نمی‌روند که ما هرگز آنها را به عنوان اصل نمی‌پذیریم، بلکه آنها را تنها به عنوان واقعیتی که در گذشته وجود خارجی داشته‌اند، قبول داریم و شکل فعلی شان را هرگز نمی‌پذیریم. تا زمانی که به یک معنا یهود و نصارا را حاکم بر مسیر جریان فکری جوامع قرن نوزدهم و بیستم بدانیم، و مادامی که ضوابط حل نشود، مشکل ما با یهود و نصاری به قوت خود باقی است. قرآن خود در این باره می‌فرماید:

«وَأَنْزَلْنَا إِلَيْكَ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ مِنَ الْكِتَابِ وَمُهَيِّمًا عَلَيْهِ»^۱

ما بر تو این کتاب را بجا و به حقیقت فرو فرستادیم در حالی که کتابهای پیش از خود را تصدیق کرده و بر همه آنها حق بازرسی و نظارت دارد.

آیه می‌خواهد بفرماید، حال که در منطق قرآن شریعت به مجموعه روش و احکام اطلاق می‌گردد، ما این کتاب را به حق بر تو فرو فرستادیم، با این ویژگی که ضمن اینکه اصل کتابهای پیشین را پذیرا است، اما بر آنها حکومت دارد؛ یعنی مردم هر آنچه از تورات و انجیل را که بخواهند بفهمند، یا صحیح است یا غلط و نادرست. لذا باید آن را بر قرآن عرضه بدانند. اگر مخالف با قرآن بود، از ما نیست و نادرست و تحریف شده است.

پس قرآن به عنوان تنها معیار برای ردّ و قبول هر آن چیزی از محتوای کتب پیشینیان است که فعلاً در دسترس ما است، زیرا خداوند دو گونه سخن

نمی‌گوید و خودش نیز این معیار ارزشمند را در اختیار ما قرار داده است که وجود اختلاف با قرآن، حاکی از غیر خدایی بودن کلام دارد:

«وَلَوْ كَانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا»^۱

لذا نمی‌توان کسی را در دنیا یافت که رأی و نظرش عوض نگردد. تنها کسی رأی و نظرش عوض نمی‌شود که رأی و نظری ندارد. ذات فکرو رأی و اندیشه بشری - برخلاف آنچه از جانب خدا صادر شده - این است که دچار تغییر و دگرگونی و اختلاف گردد. البته تصحیح اشتباه به دنبال آن امری طبیعی است.

هرگز خداوند برای پیامبرش هوایی در مقابل حق فرض نمی‌کند، چرا که اگر هوایی در مقابل حق باشد، دیگر پیامبر نیست. لذا به پیامبرش دستور می‌دهد:

«فَاحْكُم بَيْنَهُم بِمَا أَنْزَلَ اللَّهُ وَلَا تَتَّبِعْ أَهْوَاءَهُمْ عَمَّا جَاءَكَ مِنَ الْحَقِّ لِكُلِّ جَعَلْنَا مِنْكُمْ شِرْعَةً وَمِنْهَا جَا»^۲

در بین اینها بر اساس آنچه خدا فرو فرستاده قضاوت کن. در مقابل آنچه از حق برایت آمده، از هواهای آنها تبعیت مکن. برای هر یک از شما راه و روشی قرار دادیم.

در هیچ جای قرآن نیامده که تو هوای خودت را بر حق ترجیح مده! چون اصولاً پیامبر هوایی ندارد تا آن را ترجیح دهد! پیامبری که خدا به او چنین دستوری را دهد، اصلاً لایق پیامبری نیست. اما همیشه به پیامبری فرماید:

۱. نساء: ۸۲.

۲. مائده: ۴۸.

از هوا و هوس دیگران در مقابل حق تبعیت مکن! این هوا و هوس دیگران بود که به پیامبر فشار می‌آورد که فلان کار را نکن! مصلحت نیست! فلان کار را با این که نباید بکنی انجام بده، چون مصلحت است!

اما ما این مشکل را به نوعی با عده دیگری هم داریم. عده‌ای استدلالشان در عدم انتساب نهج البلاغه به امیرالمؤمنین علی علیه السلام این است که در این کتاب نسبت به شیخین تعریض شده، پس نمی‌تواند منتسب به آن امام همام علیه السلام باشد؛ در حالی که ما آن حضرت علیه السلام را از آن رو به امامت پذیرفته‌ایم که آنچه را شیخین به عنوان اسلام معرفی کردند، آن جناب به عنوان اسلام نمی‌شناخت. بلکه اگر پیش ما ثابت شود که آن حضرت به شیخین امتیاز داده است، خود این برایشان اشکال وارد می‌کند.

بر همین اساس است که قرآن را، نه به خاطر الهی دانستن تورات و انجیل پذیرفته‌ایم! خیر! رویکرد ما به انبیای گذشته این است: همین که قرآن موسی و عیسی علیهما السلام را پیامبر دانست، ما پذیرفته‌ایم؛ وگرنه اگر قرآن نمی‌فرمود، ما موسی و عیسی را به عنوان پیامبر نمی‌شناختیم؛ یعنی اگر هم می‌فرمود العیاذ بالله که عیسی اصلاً پیامبر نیست، باز هم می‌گفتیم چشم.

ما آن روزی که شیعه علی شدیم، اسلام را از دید آن جناب علیه السلام شناختیم. تاریخ، احکام، عقاید را از دید حضرتش شناختیم. بدون آن حضرت، هرگز حق و باطل بودن هیچ چیز برای ما ثابت نشده و نخواهد شد. بدون آن امام همام اصلاً نمی‌دانیم حق با مقداد است یا ابوهریره، ابوذر راست می‌گفت یا خلیفه سوم! در موارد اختلاف، اصلاً نمی‌دانیم حرف حق را از چه کسی باید آموخت. نگاه به امیرمؤمنان جدای از مقام و منزلتش به عنوان «علی زاهد»

دو اشکال بر او وارد می‌سازد: اگر سیره خلفا صحیح بوده، چرا به مانند آنان عمل نکردی؟ و اگر اشتباه بوده چرا به آنان اعتراض نکردی؟

مغیره بن شعبه به نزد آن حضرت آمده و به ایشان اعتراض کرده و آن امام را متهم به بی‌سیاستی کرد که بیا و معاویه را به عنوان والی شام تثبیتش کن تا به اهدافت یعنی اقامه عدالت دست یابی! چرا که تو خلیفه‌ای و همه می‌دانند که اختیار والی در دست خلیفه است. اما با پاسخ قاطع آن حضرت مواجه می‌شود که:

«أَتَأْمُرُونِي أَنْ أَطْلُبَ النَّصْرَ بِالْجَوْرِ فِيمَنْ وُلِّيْتُ عَلَيْهِ؟»^۱

آیا به من فرمان می‌دهید که خواهان پیروزی بر کسی که بر او حاکمیت یافته‌ام، به قیمت ستم و بیدادگری باشم؟

منش و روش امیرالمؤمنین علی علیه السلام این نیست که: «برای رسیدن به عدالت، ظلم کن!». لذا بسیاری از همین مستشرقان، اعم از نیکلسون و دیگران گفته‌اند: علی شوالیه خوبی بود، اما سیاستمدار خوبی نبود. آنها خیال کرده‌اند که آدم خوب کسی است که هرآنچه در دلش می‌گذرد علنی، بی‌پرده و بدون تعارف بگوید. در حالی که ما حضرت علی علیه السلام را به دلیل اینکه امام الهی خوبی بود پذیرفته ایم و اگر می‌خواستیم سیاست بازی را معیار قرار دهیم، معاویه را می‌پذیرفتیم. اگر به دنبال حاکمی از آن سنخ بودیم، در تمام ملتها، از جمله ایران و هند و افغانستان و عرب و ترک، از آن دست زیاد یافت شده و می‌شود.

آنچه ما پذیرفته ایم، اسلام به عنوان دین الهی است. وقتی آن را با

عنوان دین الهی پذیرفتیم، باید هرآنچه را که طبق این موازین، الهی است بپذیریم؛ وگرنه برای ما فتوحات انجام شده توسط مسلمانان با فتوحات ناپلئون و دیگران هیچ فرقی ندارد. به علاوه اینکه ما سیلی فتوحات ناپلئون را نخوردیم، ولی پیامدهای فتوحات فلان و فلان را بسیار دیدیم و مزه‌اش را چشیدیم.

بخش چهارم

واقعیت‌های مؤثر بر تاریخ اسلام

فصل اول: خلافت ابوبکر

اختلاف در موضوع خلافت، از اینجا آغاز شد که ادعا شد رسول خدا ﷺ کسی را به عنوان خلیفه تعیین نکرده است. مسلمانان در سقیفه با یکدیگر چاره اندیشی کردند و به عبارت دیگر، آن دسته از مسلمانان که آگاه‌تر از بقیه بودند یا وقت اضافی بیشتری از بقیه داشتند، اقدام به تعیین خلیفه کردند. بدین ترتیب ضمن پذیرش اصل وصایت و وراثت امیرالمؤمنین ﷺ، آن را به دلخواه خود توجیه کردند.

چنین تفسیری از وصایت، نه با سیره رسول خدا ﷺ و نه سیره امیرالمؤمنین و واقعیات تاریخی سازگار نیست، اما امیرالمؤمنین ﷺ بلافاصله پس از رحلت آن حضرت، به واجبات الهی خود و آنچه به تجهیز رسول خدا ﷺ مربوط می‌شد، مأمور بود، لذا بدین مهم مشغول شد.

در همان لحظات، عده‌ای حدود شصت تا هفتاد نفر از انصار در سقیفه^۱

۱. کسی که با محیط زندگی عرب، حتی در خوزستان خودمان آشنایی داشته باشد، می‌داند که «سقیفه» یا سایبان در عرف آنان عبارت است از چند تا تنه درخت خرما که گاهی به صورت طبیعی ایجاد می‌شود و مردم زیر آنها جمع می‌شوند. البته گاهی نیز تنه‌های درخت را به زمین نصب می‌کنند و روی آن برگ‌های درخت خرما می‌چینند و سایبانی درست می‌کنند که به طور متعارف، مساحتی با طول هشت و عرض چهار متر را مسقف می‌سازند. امروزه در میان عربها چنین سایبانهایی را برای

«بنی ساعده» - یعنی سابیانی که مربوط به قبیله و فرزندان «ساعده» بود - جمع شدند و گفتند: باید خلیفه انتخاب کنیم، زیرا اگر تعلق کنیم، قریش از ما انتقام می‌گیرد و خودشان خلیفه را انتخاب می‌کنند.

انصار یعنی اهل مدینه، متشکل از دو قبیله اصلی «اوس» و «خزرج» بودند که هر کدام از این دو قبیله شعبه‌هایی داشتند. یکی از شعبه‌های خزرج که ریاست آن با «سعد بن عباده» بود، «بنی ساعده» نام داشت. افرادی از قبیله «خزرج»، قوی‌ترین فرع از دو فرع قبیله انصار، در آن جمع به منظور انتخاب خلیفه گرد آمده بودند و در میانشان دو تن اوسی نیز وجود داشتند. آن دو تن هم آمده بودند تا کار را خراب کنند. لذا خود را به عمر رسانده و او را از وجود این تجمّع با خبر کردند که بعدها خود عمر می‌گوید: دو تن از مؤمنان مرا از ماجرا با خبر ساختند.

به محض اینکه عمر از این ماجرا مطلع شد، آمد و بدون این که به احدی اظهار کند و اینکه چه کسی باید خلیفه پیامبر باشد، ابوبکر را - که به هنگام رحلت پیامبر در مدینه نبود و به تازگی خود را به مسجد پیامبر رسانده بود - از خانه رسول خدا بیرون کشید و جریان را با او در میان گذاشت. لذا دو نفره به سرعت راهی محل سقیفه شدند و در راه «ابوعبیده بن جراح» بدانان ملحق شد. ولی آن دو خبر چین، سقیفه را ترک کردند تا خزرجی‌ها متوجه نشوند که چه کسانی ابوبکر و عمر را با خبر کرده‌اند.

وقتی این دو تن به محل سقیفه رسیدند، دیدند سعد بن عباده مریض

پذیرایی از مسافران و استراحت آنها تحت عنوان «مضیف» یا «نادی» به منظور وقت گذرانی می‌سازند.

است و در وسط خوابیده و بقیه دورش جمع شده اند و مشغول بگو مگوها در باره تعیین خلیفه اند. لذا عمر صراحتاً با آنان گفت: خلیفه تنها باید از همان تنه ای باشد که رسول الله ﷺ از آن تنه است، یعنی باید از قریش باشد، زیرا عرب نمی پذیرد که پیامبری از یک تنه باشد و بریک تنه درخت باشد ولی خلیفه اش بر تنه دیگری باشد. البته امیرالمؤمنین علیؑ در نهج البلاغه به همین موضوع اشاره فرموده و به این سخن پاسخ داده است:

«اِحْتَجُّوا بِالشَّجَرَةِ وَ اَضَاعُوا الثَّمَرَ»^۱

به درخت احتجاج کردند ولی میوه را تباه کردند.

پرواضح است که قریش درخت است و اگر این درخت میوه ای داشته باشد که بشود از آن استفاده کرد، آن میوه قطعاً رسول خدا ﷺ است. اگر ایشان نبود، درخت قریش از درخت خرزهره هم بدتر می شد؛ زیرا درخت خرزهره بو و خاصیتی ندارد و نمی شود آن را خورد و از مزه اش استفاده کرد، ولی حداقل گلی دارد که بتوان از منظره اش بهره برد.

به هر حال؛ اساس بیعت ابوبکر این بود که عمر در آن جا خطاب به جمعیت گفت: من برای شما ابوبکر را انتخاب می کنم. البته چون ابوبکر سخنگوی این قضایا بود، ابتدا ابوبکر خطاب به حاضران گفت: من یکی از این دو نفر یعنی عمر یا ابوعبیده را به شما پیشنهاد می کنم و هر کدام را که شما انتخاب کردید، من هم با او بیعت می کنم.

عمر در گفتار مفصلی در موضوع حسادت قریش

مغیره در جایی به عمر می گوید: اگر قریش حسود باشند، رفیق تو که

حسد نداشت. عمر می‌گوید: به او گفتم: منظورت کیست؟ گفت: ابوبکر. گفتم: چرا چنین می‌گویی؟ گفت: زیرا ابتدا او پیشنهاد داد تا تو را به خلافت برگزینند. به او گفتم: به خدا سوگند، او این پیشنهاد را فقط به این خاطر داد تا بدین طریق بفهمد که نظر من درباره‌اش چیست و اگر آن روز من پیشنهادش را می‌پذیرفتم، فوراً مرا می‌کشت. من هم دستش را خوانده بودم، لذا تیری را که به سویم پرتاب کرده بود، به خودش برگرداندم. من او را خلیفه کردم تا او هم متقابلاً خلافت را به من منتقل کند. لذا عمر به زور دست ابوبکر را گرفت و دست خود را در دستش نهاد. سپس با چوب درخت خرمایی که همیشه در دست داشت، به جمعیت اشاره کرد و به آنان گفت: برخیزید و با خلیفه رسول الله بیعت کنید.^۱

البته اجماع غیرشیعی بر آن است که خلافت حتی به بیعت یک نفر برقرار می‌شود و معتبر است؛ زیرا همه مسلمانان اجماع کرده‌اند که اساس خلافت ابوبکر تنها بیعت یک نفر و آنهم عمر بن خطاب بود. بیعت بقیه الزامی بود، زیرا در مورد بقیه، دیگر سخن بر سر این نبود که نظرتو چیست؟ یا بقیه چه نظری دارند. بلکه پس از بیعت عمر با ابوبکر، همگان تا روز قیامت ملزم شدند که آن را بپذیرند.

ولی بنی هاشم از همراهی با عمر ابا کردند. در نتیجه مسلمانان دو دسته شدند: یک عده آنها که خلافت ابوبکر را پذیرفتند، و عده‌ای دیگر، آنها که نپذیرفتند. بیشتر مردم که پذیرفتگان خلافت بودند، در برابر وضعیت پیش آمده تسلیم شدند و در وضع اجبار به شرایط ایجاد شده تن در دادند، همان

۱. الامامة والسياسة، ابن قتيبة ج ۱، ص ۲۱-۲۳

طوری که در بیشتر جوامع دنیا اکثریت مردم از باب یک واقعیت، تسلیم قدرت می‌شوند نه از باب مشروعیت داشتن. در اینجا است که روایات ارتداد، معنی و مصداق پیدا می‌کند.

سیره ابوبکر از همان ابتدا آن بود که اگر کسانی حقوقی را که خلیفه باید از آنها مطالبه کند نپذیرفتند و آن را نپرداختند، باید با آنها جنگید. بنا بر نقل همه مورخان و محدثان، پس از آنکه ابوبکر به خلافت رسید، عده‌ای از جمله قوم «مالک بن نویره» رضوان الله تعالی علیه در «یربوع»، «مانع الزکات» شدند.

آنان منکر زکات نبودند، بلکه می‌گفتند: ما اسلام را قبول داریم. تمام احکامش را هم می‌پذیریم. زکات را هم قبول داریم. در زمان رسول خدا، زکات را به او می‌دادیم، اما الآن زکات را به تونمی دهیم، بلکه خودمان به فقرای خودمان می‌دهیم. مورخان به همین دلیل، عنوان «مانع الزکات» را به آنها داده‌اند.

عمر می‌گوید: من در اینجا بود که مقدار علم ابوبکر را فهمیدم؛ زیرا وقتی جمع شدیم تا در برابر «مانع الزکات» ها چاره اندیشی کنیم، ابوبکر گفت: با اینها می‌جنگم. پرسیدیم: تا چه میزانی؟ گفت: والله اگر یک هسته خرما مطابق روال قبل ندهند، با آنها می‌جنگم. آن جا فهمیدیم که خدا جویری سینه ابوبکر را گشاد کرد که این گشادی سینه در ما نبود. زیرا چنین تصمیمی دستور اسلام نیست، بلکه جزوحی و تشریح جدید چیزی دیگری نمی‌توانست باشد. اسلام، حتی در مورد رسول خدا ﷺ نیز اجازه نداده که اگر رسول الله از کسی زکات خواست و او امتناع کرد، دستور به قتل او داده شود.

امیرالمؤمنین علیه السلام در سفارشی که به یکی از مأموران و کارگزارانش که مسؤول جمع آوری زکات بود، فرمود: به آنجا که رفتی، هرکس که گفت زکات بر من واجب است، تصدیقش کن و کسی که گفت بر من واجب نیست، در اختیار خودش بگذار! حتی مجاز نیستی که محاسبه‌نمایی ببینی زکاتش را به طور صحیح محاسبه کرده است، یا نه!

اگر بناست بتوان کسی را به خاطر ندادن یک هسته خرما به خلیفه کشت، معلوم است با کسی که اصل خلافتش را قبول ندارد، باید جنگید.

علمای عامه می‌گویند: شیعه‌ها دشمن مسلمانان و صحابه پیغمبر هستند؛ زیرا عقیده‌شان بر این است که بعد از پیامبر، همه مسلمانان به جز چند نفر مرتد شدند. این را در کتب مناقب خود، از جمله تاریخ طبری و حتی «محمد بن عبدالوهاب» در آثار خود آورده‌اند.^۲ آنگاه چنین استدلال می‌کنند که این ابوبکر بود که در مقام خلیفه، اسلام را نگاه داشت. یعنی اگر او همانند پیامبر نمی‌جنگید و عرب را دوباره به اسلام باز نمی‌گرداند، امروز اثری از اسلام نبود. این عرب‌ها همان صحابه پیامبرند. هیچ کس هم نگفته که این صحابه انگلیسی نژاد بودند.

ارتداد در این حدیث، یعنی ارتداد از امیرالمؤمنین علیه السلام، نه چیز دیگر! شواهدی نیز بر این معنا وجود دارد. مثلاً مشابه همین حدیث را در باره مردم پس از شهادت امام حسین علیه السلام نیز داریم.^۳ در این نوع روایات، ارتداد به

۱. نهج البلاغة، نامه: ۲۵

۲. «الرسالة فی الرد علی الرافضة»، چاپ دارالانوار صنعا، با مقدمه پنج تن از علمای وهابی، تحقیق ابوبکر عبدالرزاق بن صالح بن علی النهمی

۳. اختیار معرفة الرجال، شیخ طوسی، ص ۱۵۵، بحارالانوار، ج ۴۶، ص ۱۴۴

معنی روبرگرداندن است یعنی اینکه عملاً تسلیم امامت حضرت نشوند، نه به معنی انکار، زیرا اغلب آنان می‌گفتند، خلیفه، قدرت موجود است و ما نمی‌توانیم با قدرت موجود بجنگیم.

امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ خود، مکرر عباراتی با این مفهوم می‌فرماید، از جمله اینکه فرمود:

«لَوْ وَجَدْتُ أَرْبَعِينَ ذَوِي عَزْمٍ لَقَاتَلْتُ»^۱

اگر من چهل نفر انسان با اراده می‌یافتم، (با اینها) می‌جنگیدم.

در جای دیگر، عده‌ای از آن حضرت علت نجنگیدنش را می‌پرسند و امام در پاسخ می‌فرماید: آنها آمدند به من گفتند بیا بجنگ و حقت را بگیر! من به آنها گفتم: اگر راست می‌گویید که تصمیم دارید در کنار من با اینها بجنگید، فردا سرتراشیده^۲ بیایید! اما فردا جز تعداد اندکی از بنی هاشم، کسی سرتراشیده نیامد. لذا من حیفم آمد که اینها را تسلیم مرگ کنم.^۳

۱. نهج البلاغه، خطبه: ۲۶

۲. در آن روزگار، عرب‌ها همه موی سر داشتند

۳. تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۲۶

فصل دوم: خلافت عمر

آنجا هم که سخن از انتخاب برای تعیین خلیفه می‌شود، این سخن فقط درباره ابوبکر صدق می‌کند؛ زیرا عمر با انتخاب مردم خلیفه نشد، بلکه این خود ابوبکر بود که عمر را تعیین کرد. داستان‌ش را همه مورخان نوشته‌اند و همه می‌دانند. البته خودشان می‌نویسند:

ما در مسجد پیغمبر نشستیم و اطلاع‌ی از مرگ ابوبکر نداشتیم. ناگهان دیدیم عمر، درحالی که غلام ابوبکر به دنبالش بود، وارد شد. چوب خرمایی در دست داشت و با آن بر سر مردم می‌زد و می‌گفت: برخیزید و به خلیفه رسول خدا گوش دهید و از او اطاعت کنید؛ تا این که رفت و برپله اول منبر نشست. سپس به غلام دستور داد و گفت: برو بالا! او هم بالا رفت و روی پله دوم ایستاد.

سپس نامه‌ای از ابوبکر گشود که در آن نوشته بود: من در واپسین لحظه از لحظات عمر دنیا و در نخستین لحظه از لحظات عمر آخرت، به عنوان مصلحت بینی برای شما مسلمانان، عمر بن خطاب را خلیفه بعد از خودم قرار دادم. تا این را خواند، عمر پرید و از پی او بالا رفت و بر بالای منبر نشست و گفت: اینک برخیزید و بیعت کنید.^۱ این گونه ماجرای به خلافت رسیدن عمر رقم خورد.

۱. المختصر فی أخبار البشر، ابوالفداء، ج ۱، ص ۱۰۷

رضوان خدا بر آن شخص باد که می‌گفت: یکی پیدا نشد بگوید چه طور شد، این آقایی که در حال مرض این نامه را نوشت، خودش در اینجا «إِنَّ الرَّجُلَ لَيَهْجُرُ» نبود. ولی رسول خدا ﷺ «إِنَّ الرَّجُلَ لَيَهْجُرُ» بود؟

سپس خودش هم جواب داده است: معمولاً پس از اینکه کار از کار گذشت، دیگر کسی به دنبال دلیلش نمی‌گردد. تنها دنبال این اند که تو چرا نمی‌پذیری؟ و اگر هزاران دلیل هم که بیاوری، خواهند گفت: نمی‌شود مردم مطلب به این واضحی را نپذیرند. لذا خلافت عمر دستپخت ابوبکر است.

وضع دواوین

از اینها مهم‌تر آنکه عمر دواوینی را وضع کرد. این نکته ظریفی است که کمتر بدان پرداخته می‌شود. کلمه «بیت المال» اصطلاحی است که در زمان عمر به وجود آمد و در زمان رسول خدا ﷺ این اصطلاح وجود نداشت. در آن زمان مورد مصرف درآمدهای عمومی تعیین شده بود. مثلاً زکات متعلق به فقرای مسلمانان بوده و مصرف درآمدهای مردم و غنیمت جنگی نیز مشخص بود. غنائم جنگی تنها از آن کسانی بود که می‌جنگند. یعنی فقط بودجه نظامی بود. لذا کسی که در جنگ شرکت نداشت، هیچ سهمی هم از غنائم جنگی به او نمی‌رسید. اما عمر گفت که باید اسم نویسی کنیم و برای افراد مقرری تعیین کنیم. بدین ترتیب تمام درآمدها را با هم آمیخت. البته طبیعی بود که امیرالمؤمنین علیه السلام با این موضوع مخالفت کند.

گاهی بعضی از ساده لوحان تصور می‌کنند که نظر امیرالمؤمنین علیه السلام بر این بود که دولت اسلامی نباید ذخیره داشته باشد و باید همه درآمدها، همان

موقع صرف شود. در حالی که مطلب این گونه نبوده است.

مخالفت امیرالمؤمنین علیه السلام با برخی از سیاست‌های خلیفه

مخالفت امیرالمؤمنین علیه السلام با سیاستهای مالی عمرو و وضع دیوان و جوهی

دارد:

الف- تشکیل بیت المال

از آنجا که مورد مصارف خمس و زکات و غنیمت جنگی کاملاً متفاوت از هم بوده و مورد مصرف هر کدام به طور جداگانه مشخص شده است، تحت هیچ شرایطی نباید این درآمدها با هم آمیخته گردند. ولی عمر آنها را با هم درآمیخت و همه را یک کاسه کرد و آنها را در یک جا به نام «بیت المال» یا «اتاق مالیه» گرد آورد. او هم برای امیرالمؤمنین علیه السلام و هم برای ابوهریره مقرر تعیین کرد. در نتیجه خواهی نخواهی علی علیه السلام مشمول زکات واقع می‌شد و ابوهریره متعلق خمس محسوب می‌شد. اما این مسائل در کتابهایی که در باره امور مالیه مسلمانان نوشته شده، اصلاً مطرح نشده است.

ب- احیای روح قبیله‌ای و تنظیم رابطه افراد با یکدیگر بر اساس قبیله

یکی از ابداعات عمر، تأسیس دووین مختلف در دستگاه خلافت بود که امیرالمؤمنین علیه السلام با آن نیز مخالفت کرد. دیوان که لفظی عربی است، به جایی گفته می‌شد که امور مربوط روابط دستگاه خلافت با مردم و از جمله دخل و خرج درآمدهای عمومی زیر نظر خلیفه در آن ثبت و ضبط می‌شد. عمر از افراد نام نویسی کرد و مقرر کرد تا سالیانه برای افراد، سهم و مستمری ثابتی معین شود، به طوری که اگر در سالی درآمد بیش از سهم مقرر بود، اضافی آن را برای سال بعد نگاه می‌داشتند. اما اگر درآمد آن سال کمتر از مستمری

پیش بینی شده بود، از ذخیره بیت المال آن را جبران می کردند.^۱ مخالفت امیرالمؤمنین با این روش نیز از چند جهت بود:

اسلام طبق آیه شریفه زیر، روابط افراد را با یکدیگر بر مبنای اعتقاد و مذهب و تقوایشان تعریف کرده است، لذا تقسیم بندی انسانها به قبائل و شعوب که در همین آیه بدان اشاره می کند، تنها برای شناختن یکدیگر است و کاربرد دیگری ندارد.

«إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىٰكُمْ»^۲

ما شما را از یک مرد و زن آفریدیم و شما را به صورت شعبه ها و قبائل مختلف قرار دادیم تا یکدیگر را بشناسید، قطعاً گرامی ترین شما نزد خدا با تقواترین شماست.

در حالی که سیاست مالی که عمر وضع کرد، برخلاف سنت الهی در خلقت آدمیان و تقسیم بندی آنان به قبائل مختلف بود. عمر لیست افراد را برای اخذ حقوقشان از بیت المال، بر اساس نام قبیله تنظیم کرد و با این کار، فرد را به نام قبیله اش وابسته کرد. لذا امیرالمؤمنین علیه السلام برخلاف این سیاست و مطابق راهکار قرآنی، حتی سهم مهاجرین و انصار را از بیت المال به صورت یکسان قرارداد و هیچ گونه نژاد و قومیتی را در این خصوص معیار ندانست.

اما وقتی قبیله معیار واقع شد، دوباره این سنت جاهلی احیا شده و تمام

۱. تاریخ الامم والملوک، طبری، ج ۵، ص ۲۰۴۶

۲. حجرات: ۱۳

نزاع‌ها و چشم و هم‌چشمی‌های جاهلی سر باز کرد و تا کنون نیز هم‌چنان در میان قبائل عرب برقرار است.

علت این نزاع‌ها این بود که قبایل در روابطشان با هم هزاران حرف داشتند. مثلاً قبیله‌ای ادعا داشت که ما شعبه‌ای از فلان قبیله هستیم. در مقابل؛ آن قبیله دیگر می‌گفتند اینها دروغ می‌گویند و از ما نیستند. عمر در این قضیه دخل و تصرف کرد. گاهی اصل ادعا را می‌پذیرفت و موجب جنگ و درگیری می‌شد، و گاهی هم ادعای آن قبیله را رد می‌کرد و فتنه‌ها به شکل دیگری رخ می‌نمود.

از امیرالمؤمنین علیه السلام مروی است که فرمود: اگر می‌توانستم، نسب بعضی از شما قبایل عرب را تغییر می‌دادم. اما دیوان عمر، یعنی آن دفتری که عمر افراد را بر اساس نام قبایل ثبت کرده بود، تا به امروز اساس نسبت عرب‌ها شد که تمام پایه‌های نسبی بر پایه آنچه در آن دیوان ثبت شده بود، برقرار شد.

ج- ثابت کردن وضعیت حقوق بگیران

عمر، وضعیت حقوق بگیران را ثابت کرد و رزمندگان را، از آنها که هیچ سندی لازم نبود تا بروند بجنگند، جدا کرد. یعنی طبق اسامی ثبت شده در دیوان، تعدادی سر جایشان نشستند و تعداد دیگری راهی جنگ می‌شدند تا شاید در جنگ چیزی به دست آورند. ولی از بیت المال سهمی نداشتند. در نتیجه عده‌ای از افراد همواره سهمی از دیوان داشتند، تا اینکه بنی‌العباس به خلافت رسیدند و تمام این بساط را به هم زدند و گفتند: همه را باید خودمان برداریم.

در روایات می بینید که شخصی می رفت و اسم خودش را در دیوان بنی امیه ثبت می کرد، یا گاهی در مسأله ای حکمش را از امام می پرسند و حضرت می فرماید: این مثل این است که کسی برود اسم خودش را در دیوان بنی امیه ثبت کند. امروزه این تعبیر برای ما چندان عادی نیست. اما مقصود این است که خلیفه دستور داده تا این فرد جزو مقرری بگیران ثابت باشد. وقتی اسمش در دیوان ثبت می شد، دیگر خیالش راحت می شد که بدون اینکه هیچ خدمت دینی کند یا در دفاعی شرکت جوید و بدون آنکه هیچ کاری انجام دهد، حقوق ثابتی داشته باشد و سالیانه فلان مقدار پول به او داده شود و هیچ کس نمی تواند تغییرش بدهد. مفت می خورد و می خوابید. گاهی آنهایی که خیلی شریف بودند، نایب می گرفتند یا غلامشان به جای آنها می رفت و می جنگید و حقوقش را هم این آقا می گرفت.

د- تفاضل در عطا

عمر افراد را درجه بندی کرد. بدریون را درجه یک و شرکت کنندگان در احد را درجه دوم قرار داد و به همین ترتیب، آنها را براساس دیگر جنگهای پیامبر تقسیم کرد. ابناء مهاجرین و انصار که زمان پیامبر متولد شدند، نیز در درجه چهارم قرار گرفتند. در رأس همه اینها همسران پیامبر را قرار داد که سالیانه برایشان ده هزار درهم مقرر شده بود. در این میان، عایشه و حفصه را بر بقیه امتیاز داده و برایشان دوازده هزار درهم مقرری وضع کرد.^۱

این رویه موجب شد که رفته رفته فاصله طبقاتی در جامعه اسلامی به وجود آمد؛ فاصله ای که نه به واسطه استعدادها و توانایی ها و کار و تلاش

۱. الکامل، ابن اثیر، ج ۸، ص ۳۱۰-۳۱۱، انساب الاشراف، بلاذری، ص ۶۲۶-۶۲۷

مردم، بلکه حاصل تفاوت در اعطای بیت المال مسلمانان بود که آثار سوء آن در زمان خلافت عثمان بروز و ظهور بیشتری یافت.

امیرالمؤمنین علیه السلام در این مورد نیز مخالفت کرده و قائل به تسویه در عطا بود و آن روش را برخلاف دستور صریح و سیره رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌دانست که مکرراً در این خصوص تأکید می‌کرد و خطاب به رزمندگان می‌فرمود: آنچه به شما داده می‌شود، ثواب الهی نیست، زیرا ثواب را خدا می‌دهد. این به حساب هزینه‌هایی است که خود شما متقبل می‌شوید و درحقیقت بودجه نظامی جنگ است، برای شما و اسبستان که خرج دارد. لذا برای آنان چنین مقرر فرموده بود که:

«لِلْفَارِسِ سَهْمَانٍ وَلِلرَّاحِلِ سَهْمٌ وَاحِدٌ»^۱

سواره نظام دو سهم و پیاده نظام یک سهم دارد.

همه مسلمانان بر این مطلب اتفاق نظر دارند که سیره رسول خدا صلی الله علیه و آله در این خصوص بر این اساس بود که سواره نظام دو خرج دارد، زیرا علاوه بر خودش باید هزینه اسب و جهازش را نیز تأمین کرد و در صورتی که اسبش تلف می‌شد، می‌بایست اسبی دیگر به جایش بخرد. لذا وقتی امیرالمؤمنین علیه السلام به خلافت رسید، تمام تفاضل‌های زمان عمر را ملغی کرد و پرداختها را یکسان کرد. بر همین اساس، زید بن ثابت و عده‌ای دیگر از مدینه به امیرالمؤمنین علیه السلام نامه نوشتند تا برای پرداخت حقوق رزمندگان کسب تکلیف کنند. امام علیه السلام در پاسخ فرمود: تنها به کسانی که در جنگ حضور می‌یابند، حقوق دهید؛ زیرا غنائم مخصوص جنگجویان و سهم و بودجه نظامی است و معنی ندارد که بخواهید برای بقیه هم سهمی قائل شوید.

۱. وسائل الشیعة، حرّ عاملی، ج ۱۵، ص ۳۸

فصل سوم: خلافت عثمان

انتصاب عثمان محصول شورای شش نفره‌ای است که یکی از آنان امیرالمؤمنین ع بود. عمر از همه مسلمانان بجز شش نفر سلب اختیار کرد. از او پرسیدند: چرا این شش نفر را انتخاب کردی؟ در پاسخ گفت: شهادت می‌دهم که:

«تَوَفَّاهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَهُوَ عَنْكُمْ رَاضٍ وَبِكُمْ قَرِيرٌ عَيْنٍ، اسْتَبَدُّوا بِهَذَا الْأَمْرِ»^۱
خداوند رسول خود را در حالی قبض روح کرد که از شما راضی بود و شما موجب روشنی چشمش بودید. لذا کسی را در این کار دخالت ندهید!

اگر به دقت بنگریم، معنای این عبارت آن است که به شهادت عمر، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در حالی از دنیا رفت که بجز این شش نفر، از تمام صحابه‌ای که آن روز زنده بودند، ناراحت و ناراضی بود.

با تصمیم عمر، انتخاب خلیفه به موافقت اکثریت افراد شورا واگذار شد. اما چنانکه او خواسته بود، اگر دو گروه سه نفره، نظر متفاوتی درباره گزینه‌ای داشتند، رأی گروهی پذیرفته شود که عبدالرحمان بن عوف در آن است.^۲ عمر

۱. تاریخ طبری، ج ۳، ص ۲۱۸-۲۲۲، السقیفة و فدک، ابوبکر جوهری معتزلی، ص ۵۴

۲. تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۶۰

همچنین گفته بود اگر فردی از اعضای شورا با رأی اکثریت مخالفت کرد، گردن او زده شود.^۱ و در صورت دودستگی شورا، اگر گروه مقابل عبدالرحمن، نظر او را نپذیرفتند، سه نفر مخالف کشته شوند. و اگر اعضای شورا نتوانستند پس از سه روز فردی را برگزینند، همه آنان گردن زده شوند. پنجاه نفر از انصار نیز موظف بودند تا بر اجرای این وصیت نظارت و مراقبت کنند.^۲ اسم این برنامه را «بیعت اهل حلّ و عقد» نامیدند، یعنی آنان که کارشان گره زدن و گشایش مشکلات است و مظهرشان در آن روز، عمر بن خطاب بود.

عباس عموی امیرالمؤمنین علیه السلام نیز به آن حضرت پیشنهاد داده بود تا دست برادرزاده خود را به عنوان بیعت بفشارد. ولی آن حضرت از پذیرفتن پیشنهاد او نیز امتناع ورزید. بعدها عباس نسبت به امتناع آن حضرت از این کار، به ایشان اعتراض کرده بود. غافل از آنکه مفهوم امتناع امام این بود که چیزی که به تعیین خداست، نیازی به بیعت گرفتن ندارد و رأی گیری برای تعیین خلیفه و کاندید شدن برای اشغال این منصب، یک نوع بی‌اعتنایی به تعیین الهی شمرده می‌شد.

بعدها عباس خودش می‌گفت: من به امام اعتراض کردم: شما که آن روز جهت اخذ بیعت برای خود حاضر نشدی، پس چرا وقتی به شما گفتم: می‌ترسم اگر در شورای شش نفره وارد شوی خود را ضایع کنی، حرم را نپذیرفتی! و امام در پاسخ من فرمود: من وارد شورا شدم تا در عمل ثابت کنم؛ عمر خودش نیز سخن خود را قبول ندارد، زیرا او خلافت بنی هاشم را به مصلحت جامعه نمی‌دانست، و معتقد بود که بنا بر شنیدهٔ مجعول ابوبکر از پیامبر، نباید

۱. تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۶۰، انساب الاشراف، بلاذری، ج ۲، ص ۲۶۱

۲. تاریخ الخلفاء، سیوطی، ص ۱۲۹-۱۳۷

نبوت و خلافت هر دو در بنی هاشم جمع شود^۱ و اگر این گونه شود، اینها تبدیل به موجودات غیر قابل تحملی می‌شوند، مرا به دلیل اینکه از بنی هاشم بودم کنار می‌گذاشت. لذا معنی انتخاب من به عنوان یکی از شش نفر این بود که مرا شایسته خلافت می‌دانست، و مصلحت می‌دانست که خلیفه شوم.

لذا عمر در اواخر خلافتش قسم‌ها می‌خورد که:

«إِنْ وَلَّوْهَا الْأَجْلَحُ^۲ سَلَكَ بِهِمُ الطَّرِيقَ الْمُسْتَقِيمَ»^۳

اگر خلافت به علی برسد، مردم را به راه مستقیم هدایت می‌کند.

البته علمای اهل سنت هیچ گونه واکنشی به این تناقض در رفتار عمر نشان نداده‌اند، زیرا معنای عضویت در شورا این بود که ایشان از نظر عمر، شایستگی خلافت را دارد. تاریخ ثابت کرد سخنی که آن روز امیرالمؤمنین به عباس عمویش فرمود، و نیز واکنش منفی امیرالمؤمنین به موضوع اخذ بیعت، بهانه را حتی از افرادی مثل معاویه هم گرفت؛ به طوری که حتی معاویه به خودش اجازه ورود به این قضیه را نمی‌داد. زیرا اسلام عموم مسلمانان زمان

۱. المختصر، شیخ عزالدین حلی، ج ۱، ص ۱۰۹

۲. وقتی موی سر مردان شروع به ریزش می‌کند، در ابتدا دو طرف آن می‌ریزد و قسمت وسط آن می‌ماند که به چنین کسی «أَجْلَحُ» گفته می‌شود. کم کم که موهای وسط سر هم ریخته می‌شود و قسمت جلوی سربی مومی‌ماند، به چنین کسی «أَصْلَعُ» می‌گویند. امیرالمؤمنین علیه السلام در زمان خلافت عمر یعنی سال ۲۳ که حدود چهل سال از عمر شریفشان می‌گذشت، «أَجْلَحُ» بود. وقتی که خودش به خلافت رسید و حدود ۵۸ سال از سن مبارکشان می‌گذشت، اصلع شده بود. (مرحوم علامه جعفری)

۳. جواهر المطالب فی مناقب الامام ابی الحسنین علی بن ابی طالب، شمس الدین

باعونی شافعی دمشقی، ص ۴۳

معاویه، اسلام عمری بود. یعنی مسلمانان کسانی بودند که عمر به همان گونه‌ای که خودش می‌خواست، مسلمانشان کرده بود. معاویه با اذعان به حقانیت خلافت علی علیه السلام، تنها بهانه‌اش نسبت به آن حضرت این بود که یک خلیفه کشته شده است. شما ابتدا قاتلان را قصاص کنید تا بعدش ببینیم که آیا ما باید با شما بیعت کنیم و شما خلیفه باشید یا نه!

خلافت عثمان، از اول محرم ۲۳ هجری شروع شد و تا چهاردهم ذی الحجه سال ۳۵ که کشته شد، ادامه داشت. قاتلان او شورشیانی بودند که از کوفه، بصره و مصر آمده و مبنایشان عمدتاً اعتراض به سیاستهای مالی و رفتار و منش او در مقایسه با ابوبکر و عمر بود. برخلاف امیرالمؤمنین علیه السلام - که در شورای شش نفره متعهد نشده بود که به سیره‌ی ابی‌بکر و عمر رفتار کند - عثمان تعهد کرده بود تا به سیره شیخین عمل کند ولی از فردای بیعت، این تعهد را زیر پا گذاشته بود.

آنان این رفتارهای او را گناه کبیره و موجب خروج از ایمان، و ارتکاب به این سیاستها را مصداق کفر و در نتیجه او را مستوجب قتل می‌دانستند. این سخن را هم خودشان نمی‌دانستند، بلکه عایشه به آنها یاد داده بود.

ریشه اختلافات عایشه با عثمان

اساس ناراحتی عایشه از عثمان این بود که عثمان موقعیتی را که وی در خلافت پدر و عمویش داشت، از وی و حفصه سلب کرده بود، با این تفاوت که حفصه اصلاً استعداد عایشه و شخصیت روحی او را نداشت.

تقریباً می‌توان گفت در زمان ابوبکر، عایشه طراح ایدئولوژی سیاسی مذهبی خلافت پدر و به دنبالش عمر بود، و به تبع، اسلامی که دو خلیفه

مروج آن بودند. در زمانی که نقل حدیث ممنوع بوده و کسی اجازه بیان حدیث نداشت، او حدیث می‌گفت. رضوان خدا باد بر آن شاعر که درباره او فرموده:

«حَفِظْتُ اَرْبَعِينَ اَلْفَ حَدِيثٍ وَمِنْ الذِّكْرِ آيَةً تَنْسَاهَا»^۱.

چهل هزار حدیث حفظ کرده بود، ولی آیه‌ای از قرآن را فراموش کرده بود.

آیه مورد اشاره، همان آیه‌ای است که طی آن خداوند خطاب به همسران پیامبر ﷺ می‌فرماید:

«وَقَرْنَ فِي بُيُوتِكُنَّ وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى»^۲

در خانه‌های خود بنشینید و خودنمایی نکنید آن گونه که سابقاً در جاهلیت پیشین، خودنمایی می‌کردید.

البته چهل هزار حدیث از عایشه منقول نیست. نهایت احادیثی که از عایشه نقل شده، بیش از سه هزار است.

به هر حال، پس از اینکه عثمان به خلافت رسید، عایشه پیش او آمده و سهم خود را از وی درخواست کرد. منظورش این بود که عثمان او را به عنوان ورثه پیامبر مشمول خمس بداند. لذا از او پرسید: چه می‌خواهی؟ گفت: همان سهمی که در زمان ابوبکر و عمر داشتم. عثمان گفت: من در کتاب خدا چنین حقی برای تونمی بینم. لذا درخواستش را نپذیرفت، تا اینکه در روز جمعه‌ای، عثمان مشغول خواندن خطابه بود که ناگهان و به یکباره عایشه

۱. بیتی از قصیده هائیه شیخ کاظم آزری.

بالای سقف حجره خودش که البته ارتفاع چندانی هم نداشت، رفت.^۱ در همین حال مردم دیدند پیراهنی از دیوار سقف و رو به مسجد آویزان شد. عایشه پیراهن را به دست گرفته و صدای شیونش بلند بود که:

«أَيُّهَا النَّاسُ! هَذَا قَمِيصُ رَسُولِ اللَّهِ (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) لَمْ يُبَلِّ وَقَدْ بُلِيَتْ سُنَّتُهُ؛ أَقْتُلُوا نَعْتَلًا، قَتَلَ اللَّهُ نَعْتَلًا...»^۳

ای مردم! این پیراهن رسول خداست که هنوز نیوسیده است. لیکن سنت او فرسوده شده است. نعتل را بکشید که خدا او را بکشد.

و به دنبالش ادامه داد:

«أَقْتُلُوا نَعْتَلًا فَقَدْ كَفَرُ»^۴

اعتراض شورشیان به عثمان، نه از این باب بود که عثمان را خلیفه شرعی نمی‌دانستند و نه از باب این که عملاً به افراد ظلم و تعدی شده باشد. ولی پاسخ او به اعتراضات، تنها قلع و قمع معترضان بود.

۱. البته این هم خودش هنری بود ولی این توان را داشت.

۲. نعتل به کسی می‌گویند که موی صورت و بدنش زیاد باشد. این لقبی است که مادر عثمان برای وی انتخاب کرده بود. (النص والاجتهاد، علامه شرف الدین، ص ۴۱۹). فیروزآبادی می‌گوید: «نعتل» پیرمرد احمق و ریش بلندی بود در مدینه که (عایشه و دیگران) عثمان را به او تشبیه می‌کردند. (نهاية اللغة، ج ۵، ص ۷۹-۸۰، لسان العرب، ج ۱۴، ص ۱۹۳).

۳. المحصول فی علم الاصول، محمد بن عمر رازی شافعی، ج ۴، ص ۳۴۳، النهایة، ابن الاثیر الجزری، ج ۵، ص ۸۰، تاج العروس، ج ۸، ص ۱۴۱، لسان العرب، ج ۱۴، ص ۱۹۳، شرح نهج البلاغة، ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۷۷

۴. الامامة والسیاسة، ابن قتیبة، ج ۱ ص ۵۲، شرح نهج البلاغة، ابن ابی الحدید، ج ۶، ص ۲۱۵.

البته امیرالمؤمنین ع دیدگاه خود را در باره رفتارهای عثمان چنین بیان می‌فرماید:

«اسْتَأْتِرُ فَأَسَاءَ الْأَثَرَ وَ جَزَعْتُمْ فَأَسَأْتُمْ لُجْزَعًا»^۱

او خود را برتر و بالاتر دانست و تافته جدا بافته پنداشت، و چه بد «دید» و چه بد «برداشت». شما نیز در شورش علیه او تند رفتید و از حد گذرانید.

عثمان مانند دیگران نبود که هم خودشان می‌خوردند و هم به دیگران می‌دادند، تا بقیه هم احساس کنند چیزی عایدشان شده است، بلکه او همه چیز را به خود و اطرافیانش اختصاص می‌داد. به عنوان نمونه؛ یکی از والیان عثمان، «ولید بن عقبه بن ابی معیط» برادر رضاعی عثمان والی کوفه بود. وقتی به او اعتراض می‌کردند که چرا تمام درآمدها صرف عیاشی تو یا اطرافیانت می‌شود؟ در پاسخ جمله معروفی دارد: «إِنَّ السَّوَادَ بُسْتَانٌ لِقَرِيْشٍ»^۳. یعنی اینجا ملک قریش محسوب می‌شود و هرکاری بخواهیم، می‌توانیم با آن بکنیم.

یکی از نکاتی که تاریخ قطعی بشریت آن را ثابت می‌کند و همه انسانها در آن اشتراک دارند، این است که افراد بشر، وجود یا عدم چیزی را احساس

۱. نهج البلاغه، خطبه: ۳۰.

۲. روستاهای عراق و ضیاع‌هایی که در زمان عمر به دست مسلمانان افتاد و به مناسبت نخلستانها و کشتزارهای سبز، چنین نامی بدانها داده شده است (معجم البلدان، یاقوت)

۳. تاریخ الامم والملوک، طبری، ج ۳، ص ۳۶۵، شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۱۲۹

می‌کنند که مربوط به وضع مادی شان باشد. مثلاً با سیر شدن احساس آرامش می‌کنند و با گرسنگی احساس ناراحتی می‌کنند. اما هیچ‌گاه احساس بود و نبود معنویات، احساس مشترک افراد بشر نبوده است.

فرض کنید جامعه از حاکمی به خاطر دروغهایی که ضرر و زیان مالی به جامعه نمی‌رساند، روی برگرداند. نهایتش این می‌شود که مردم وقتی به دروغهایش پی می‌برند، به او می‌خندند. نگرانی مردم عموماً از بابت این است که آیا وعده‌هایی که در باره سیر کردن شکمشان می‌دهد، عملی می‌شود یا نه! زیرا جمعیت در جایی تحریک می‌شود که در خصوص وعده‌های مادی تخلف شود. حاکمی که نسبت به وعده‌های مادی تخلف نکند، حاکم موفقی است. اکنون نیز همین‌گونه است. شاهدش آلمان و حکومت هیتلر بر آنجا است که علی‌رغم همه قساوت و خوی دیکتاتوری که داشت، ترقی صنعتی و به کار انداختن ماشین صنعت آلمان و توجه به رفاه مادی مردم کشورش آلمان را به جایی کشاند که همه ما سرانجامش را دیدیم.

خلیفه اول و دوم در طول خلافت خود، این تدبیر را داشتند که نسبت به لحاظ کردن جنبه‌های مالی و رفاه مادی مردم مقید باشند، یعنی آنچه باعث شود همه از رفاه حداقلی برخوردار باشند. مردم در این جهت اعتراضی به دستگاه خلافت نداشتند، لذا سایر جهات تفاوت چندانی برایشان نداشت. پس مراقبت مردم نسبت به رفتار خلیفه ناظر به همین وجهه او بود. ابوبکر به این موضوع توجه داشت، بدین جهت در همان روزهای آغازین خلافتش در خطابه‌ای که همه مورخان نقل کرده‌اند، چنین گفت:

«إِيَّهَا النَّاسُ، فَإِنِّي قَدْ وُلِّيتُ عَلَيْكُمْ، وَ لَسْتُ بِخَيْرِكُمْ. فَإِن أَحْسَنْتُ

فَاعِينُونِي، وَإِنْ أَسَأْتُ فَغَوِّمُونِي... أَطِيعُونِي مَا أَطَعْتُ اللَّهَ، وَإِذَا خَالَفْتُ اللَّهَ وَرَسُولَهُ، فَلَا طَاعَةَ لِي عَلَيْكُمْ. إِنَّ لِي شَيْطَانًا يُعْتَرِينِي. فَاذَا اتَانِي فَاجْتَنِبُونِي. إِذَا غَضِبْتُ لَا أُؤْتِرُ فِي أَشْعَارِكُمْ وَأَبْشَارِكُمْ^۱

ای مردم! من بر شما ولایت یافتم، در حالی که بهترین شما نیستم. اگر درست رفتار کردم مرا یاری کنید و اگر بد رفتار کردم، مرا راست گردانید! در آنچه از خدا اطاعت کردم از من اطاعت کنید. و اگر با خدا و رسولش مخالفت کردم از من هیچ اطاعتی نکنید. من شیطانی دارم که زیر پوست من می‌رود. وقتی سراغ من بیاید، از من اجتناب کنید که اگر خشمگین شوم به شما زیان می‌رسانم.

اما عثمان این گونه نبود. همین که از لحاظ مادی منحرف شد، جامعه هم علیه او درآمد. پس از وقایعی، شورش‌هایی که از کوفه و بصره و مصر آمده بودند، خانه عثمان را محاصره کرده و از ورود آب و غذا به داخل خانه جلوگیری کردند. کم‌کم محاصره را بر عثمان تنگ کردند که چهل روز طول کشید.

مروان بن حکم داماد عثمان می‌گوید: من فکر کردم و دیدم هیچ راهی جز این نداریم که عایشه را با پول بخریم. در این میان شنیدیم عایشه قصد دارد به حج برود. تا این را فهمیدیم، احساس کردیم توطئه‌ای شده که در زمان کشته شدن عثمان، عایشه حضور نداشته نباشد. لذا پیش عایشه رفتیم. دیدیم به عثمان ناسزا می‌گوید. خواهش و التجاء بسیاری

۱. سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۱۰۷۵، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۶۰، تاریخ یعقوبی، ج ۲،

ص ۱۲۷، شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۸

به او کردیم که این صحابی پیامبر است و چنین و چنان است. بی‌اواز او بگذر و خونسش را حفظ کن! گفت: به خدا قسم اگر می‌توانستم عثمان را دریکی از جوال‌هایی که با خودم به حج می‌برم، می‌گذاشتم و او را به دریا می‌انداختم.^۱

معنای این حرف آن بود که عثمان کشته شدنی است و من او را واجب القتل می‌دانم. این حرف را رود روی مروان می‌گوید و حرکت می‌کند. او به سوی مکه حرکت کرد و حصار عثمان شدیدتر شد. در نهایت مهاجمان به خانه عثمان حمله کرده و عثمان روز جمعه ۱۸ ذی‌الحجه سال ۳۵ هجری کشته شد.

۱. انساب‌الاشراف، بلاذری، ج ۵، ص ۷۵. کسانی که به حج مشرف شده‌اند، می‌دانند، کمی که انسان از مدینه به سمت مکه حرکت می‌کند، راه مکه به دریا می‌رسد.

فصل چهارم:

خلافت علی علیه السلام

پس از قتل عثمان به در خانه امیرالمومنین علیه السلام آمدند تا با اصرار فراوان، آن حضرت را به پذیرش خلافت و ادار سازند. کثرت جمعیت به قدری بود که خود آن حضرت در باره هجومشان به منظور بیعت با امام فرمود:

«حَتَّى لَقَدْ وُطِئَ الْحَسَنَانِ وَ شُقَّ عِظْفَايَ»^۱.

نزدیک بود فرزندان مرا در زیر پای خود لگد مال کنند.

هر چه اصرار کردند، امام علیه السلام فرمود: بیعت من تنها هنگامی معتبر است که در مسجد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و با رضایت همگان صورت پذیرد. لذا تا سه روز پس از قتل عثمان، آنها را معطل کرد. در نهایت به مسجد آمده و فرمود: اگر همه با من بیعت کنند، آن وقت من خلیفه ام. از آنجا که بنا بود تا از همه مسلمانان نظرخواهی شود، در آن روز به جز اهل شام، نمایندگانی از همه مسلمانان مصر، بصره و کوفه، از جمله هزار نفر از سران مصر که به عنوان تظلم از والیان عثمان در مدینه نماینده داشتند، با آن حضرت بیعت کردند.

لذا همگی آنان به همراه اهل مدینه با آن حضرت بیعت کردند. به عنوان نمونه، متجاوز از هفتاد بدری و هفتصد نفر از اهل بیعت رضوان در جنگ‌های امیرالمومنین علیه السلام حضور داشتند.

۱. نهج البلاغه، خطبه: ۳ (ششقیة)

آن حضرت در زمان زمامداری خود مجبور شد تا با عده‌ای که بعداً «خوارج» نامیده شدند، یعنی همانها که امیرالمؤمنین را وادار به پذیرش حکمیت کردند، تن به جنگ دهد. آنها به آن حضرت می‌گفتند: تو کافر شدی و ما هم کافر شدیم. ما توبه کردیم، تو هم بیا و توبه کن. امام علیه السلام در پاسخ فرمود: نه کافر شدم و نه توبه می‌کنم.

از همین جا بود که خوارج، اعتقاد خود را مطرح کردند، مبنی بر آن که مرز بین کفر و ایمان، ارتکاب گناه است. بدین روی در کلام اسلامی نحلّه اثرگذاری شدند. سخن بر سر این بود که آیا گناه به ایمان زیان می‌رساند یا نه؟ و اگر زیان می‌رساند، زیانش به چه مقدار است؟ و اینکه آیا گناه موجب کفر است؟ این بحث هنوز هم در میان وهابی‌مسلمانان رواج دارد و با تأسی از خوارج، ارتکاب به گناه را موجب کفر می‌دانند.

خلاصه اینکه از دیدگاه خوارج، گناه کبیره موجب کفر است. بر این اساس، عمل جزئی از ایمان است و مرتکب عمل حرام، مؤمن نیست و مؤمن هم که نباشد، قطعاً کافر است و مستوجب قتل. لذا فهم ایمان و عمل صالح و تقابل یا تلازم این دو، در گرو مراجعه به آیات قرآنی است. البته آن روز، عایشه فقط حکم کفر را صادر کرد.

جنگ جمل

عایشه پس از اتمام مناسک به سرعت آماده شد و روز هجدهم ذی الحجه از مکه بیرون آمد تا هرچه زودتر خود را به مدینه برساند و برای تعیین خلیفه بعدی حضور داشته باشد. حدود بیست و یکم یا بیست و دوم ذی الحجه، در میانه راه به «شراف» رسیده بود که خبر کشته شدن عثمان به او رسید.

گفت: حقش بود. حالا مردم دور چه کسی جمع شده اند؟ پاسخ شنید: مردم به دور بهترین و برترین افراد خود جمع شده‌اند. گفت: او کیست؟ گفتند: علی بن ابیطالب.

به محض اینکه نام امیرالمؤمنین علیه السلام را شنید، فریادی برآورد و گفت: سریعاً مرا به مکه برگردانید! چرا که عثمان مظلومانه کشته شد؛ زیرا با اینکه سزایش مرگ بود، اما آن قدر او را در حصر قرار دادند که همچون نمکی که از آب جدا می‌کنند، گناهانش را از او جدا کردند و بعد هم او را کشتند. لذا مظلومانه کشته شد. «ابن ام کلاب» در اینجا ابیاتی دارد که طبری و دیگران از او نقل می‌کنند:

فَمَنْكَ الْبِدَاءُ وَمَنْكَ الْغَيَّرُ وَمَنْكَ الرِّيَاحُ وَمَنْكَ الْمَطَرُ
وَأَنْتِ أَمَرْتِ بِقَتْلِ الْإِمَامِ وَ قُلْتِ لَنَا أَنَّهُ قَدْ كَفَرَ
وَهَبْنَا أَطْعَمَاكَ فِي قَتْلِهِ وَ فَاعِلُهُ عِنْدَنَا مَنْ أَمَرَ!

تو خود امر به قتل عثمان کردی و به ما گفتی او کافر شده است. اینک بعد از قتلش به خونخواهی وی برخاستی. پس آغاز و انجام ماجرای قتل عثمان و خونخواهی وی همه از ناحیه تو بوده است. فرض کن که ما از تو در کشتن او اطاعت کرده باشیم، ولی از نظر ما فاعل کسی است که فرمان قتل را صادر کرده است.

ولی او همچنان بر بازگشت به مکه پافشاری می‌کرد. لذا به مکه بازگشت در حالی که می‌گفت: من به خانه خدا پناه بردم، زیرا عثمان کشته شده و باید انتقام خونش را بگیرم. عایشه نه دلش برای احکام می‌سوخت و نه نگران سنت رسول خدا بود.

امیرالمؤمنین علیه السلام روز هجدهم ذی الحجه سال سی و پنج به خلافت رسید. طلحه و زبیر در شمار کسانی بودند که در همان روز اول و دوم خلافت حضرت آمده و با اصرار با ایشان بیعت کردند. طلحه هم پسرعموی پدری عایشه و هم پسرخاله خود عایشه بود. زبیر هم پسرعمه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و امیرالمؤمنین است، و هم شوهر خواهر عایشه بود، لذا رابطه قوی تری با عایشه داشت. پس عایشه خاله فرزندان زبیر مثل عبدالله بن زبیر و دیگر فرزندان محسوب می‌شد و عایشه علاوه بر سمت خالگی، مادرشان هم محسوب می‌شد، زیرا بزرگشان کرده بود.

به هر حال طلحه و زبیر خود اصرار زیادی بر بیعت داشتند. به همین جهت، نخستین کسانی بودند که بیعت کردند. اندکی پس از بیعت آمدند و از امام، حق و حساب خواستند و گفتند: ما چنین و چنان بودیم و خدماتی به اسلام کرده ایم، در حال حاضر هم فقیر مطلق هستیم^۱.

۱. وقتی طلحه کشته شد، ثروت بسیاری بر جای گذاشت. ارزش غلات طلحه در عراق بین چهارصد تا پانصد هزار درهم و درآمد روزانه وی از غلات عراق حدود هزار درهم بود. ارزش غلات وی در سراسر، حدود ده هزار دینار بود. ارزش میراث باقی مانده از وی، از زمین و دام و اموال و پول نقد (درهم و دینار) سی میلیون درهم بوده است. دو میلیون و دویست هزار درهم و دویست هزار دینار نقد باقی گذاشت و بقیه به صورت زمین و دام و کالا بود. در زمان کشته شدن او در دست خزانه‌دارش دو میلیون و دویست هزار درهم پول نقد بود و نخلستان‌ها و دیگر اموالش را به سی میلیون درهم ارزیابی کردند. از او یکصد پوست گاو نرانباشته از زر باقی ماند که در هر یک سیصد رطل طلا بود. (الطبقات الکبری، ابن سعد، ج ۳، ص ۱۶۶ - ۱۶۷). زبیر نیز پس از خود یازده خانه در مدینه، دو خانه در بصره، یک خانه در کوفه و یک خانه در مصر به ارث گذاشت. دارایی وی را پس از مرگش، هزار دینار، هزار اسب، هزار کنیز و غلام ذکر کرده‌اند. (مروج الذهب، مسعودی، ج ۲، ص ۳۳۳).

زبیر گفت: ما فقط برای حفظ موقعیت سیاسی شما و در جهت تثبیت خلافت شما و به خاطر علاقه فراوانی که مردم کوفه به من دارند، و اصرار دارند که من والی آنجا بشوم، صلاح می دانیم که من را والی کوفه کنید. من خودم اول کسی بودم که با شما بیعت کردم. اگر من والی شوم، موقعیت سیاسی شما در آن جا محفوظ می ماند. طلحه هم مشابه او و همین حرفها را زد و گفت: به همین دلیل صلاح براین است که من هم والی بصره بشوم.

هدف این دو آن بود که بتوانند منطقه قدرتی، همان گونه که معاویه در شام دارد، برای خودشان ایجاد کنند. امیرالمؤمنین در پاسخشان فرمود: این مصلحت نیست. مغیره بن شعبه نیز آمد و گفت: شما با معاویه چه کار می خواهید بکنید؟ امام فرمود: تو چه می گویی؟ گفت: من می گویم فعلاً او را بر ولایت شام ابقا کنید. پس از اینکه از اهل شام برای شما بیعت گرفت، او را عزل کنید! حضرت در پاسخ او به آیه شریفه قرآن اشاره کرده و فرمود:

«مَا كُنْتُ مَتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا»^۱

من هیچ گاه گمراه کنندگان را به عنوان یاور و بازوی خود انتخاب نمی کنم.

این دو، بدون اخذ هیچ گونه نتیجه ای بازگشتند و در حالی که هشت روز از مراسم حج گذشته بود، پیغام عایشه به آنان رسید که من در مکه ام، شما خودتان را به مکه برسانید. لذا به بهانه اینکه امسال حج واجب از دست ما رفت و قصد داریم راهی عمره شویم، به حضور امام رسیدند.

۱. کهف: ۵۱؛ تاریخ طبری، ج ۴، ص ۴۳۸، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۷۷

حضرت هم به آنان فرمود:

«مَا الْعُمَرَةَ تُرِيدَانِ، وَلَكِنَّا كَمَا تُرِيدَانِ الْعَدْرَةَ وَالْفَجْرَةَ»^۱

قصده شما عمره نیست بلکه خیانت و تعدی و انحراف است.

آنها به حرف امام توجهی نکردند، رفتند و وارد مکه شدند و با عایشه به تبانی پرداختند. پس از شور و مشورت با عایشه که به کوفه برویم یا به بصره، به دلیل آنکه دیدند شیعیان کوفه زیادند و سران کوفه هم با امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیعت کرده‌اند، عایشه را با شترکذایی اش حرکت داده و رو به بصره نهادند.

از سوی دیگر، در زمان عمر، ابوموسی اشعری والی کوفه بود. وقتی عثمان به خلافت رسید، چند روزی او را در این سمت نگاه داشت و سپس او را عزل کرد. با آغاز شورش علیه عثمان، مردم کوفه خودشان جمع شده و ابوموسی را مجدداً به عنوان والی پذیرفتند تا این که امیرالمؤمنین خلیفه شد. ابوموسی اشعری از اهل کوفه برای امیرالمؤمنین بیعت گرفت و نامه‌ای برای امیرالمؤمنین نوشت که خود من و همه اهل کوفه با شما هستیم.

امیرالمؤمنین علیه السلام برای خواباندن غائله، سپاهی را به سوی بصره تجهیز کردند. در پانزدهم جمادی الاولی سال ۳۶ تنها حدود چهارماه از خلافت امیرالمؤمنین علیه السلام گذشته بود که به طرف ذی قار حرکت کرد، یعنی جایی که راه کوفه و بصره به حجاز، از هم جدا می‌شود. وقتی به آنجا رسید، همان جا توقف کرد و عده‌ای را به کوفه فرستاد تا هم کوفیان را از آن غائله خبردار سازد، و هم اینکه از کوفه افرادی را برای یاری ایشان فرستاده شوند.

۱. تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۷۷

اینجا بود که خباث ابوموسی شروع شد. او به میان مردم رفت و به آنان گفت: شما با من بیعت کردید و من هم با شما بیعت کردم. اما من شما را اندرز می‌دهم که در جنگ مسلمانان شرکت نکنید. در اثر سخنان او بین مردم در خصوص یاری یا عدم یاریشان نسبت به امیرالمؤمنین علیه السلام دودستگی ایجاد شد.

در پی آن، مالک اشتر و سپس امام حسن علیه السلام پیش آمدند و ابوموسی را بیرون کردند، آنگاه اهل کوفه را با خودشان به سمت ذی قار حرکت دادند. نخستین جنگ با اهل جمل در آنجا در گرفت، جنگی که یاران عایشه دور شتر او جمع شده بودند. طی یک روز غائله ختم شد و اصحاب جمل شکست خوردند. طلحه و زبیر کشته شدند و عایشه دستگیر شد و محترمانه او را به مدینه فرستادند، و این بود تا جنگ صفین شد.

جنگ صفین

معاویه منتظر بود تا از آب گل آلود ماهی بگیرد. این بود که نامه‌های زیادی را رد و بدل کرد و قضایای مفصلی اتفاق افتاد تا اینکه مقدمات برپایی جنگ صفین را فراهم کرد. اساساً برای عرب، طول کشیدن جنگ امری غیر متعارف و نامفهوم بود، زیرا عادت به جنگ طولانی نداشتند و جنگ‌هایشان به صورت حمله‌ای بود. حتی در جنگ با ایران همین روش را داشتند. یک روز حمله‌ای می‌کردند. حال، یا شکست می‌خوردند یا پیروز می‌شدند. بعد از یک هفته، حمله دیگری می‌کردند. لذا این گونه نبود که هر روز برخیزند و تا شب به جنگ پردازند و دوباره فردا جنگ را شروع کنند. اما جنگ صفین که بیش از سه ماه به طول انجامید، برخلاف رویه متعارف بود.

در آغاز این جنگ، امیرالمؤمنین علیه السلام قرآنی را به دست جوانی شانزده ساله از افراد قبیله «عبد القیس» داد تا به میان میدان رفته و شورشیان را به قرآن فراخواند و آنها را از تفرقه و تشتت پرهیز دهد. شورشیان او را با تیرزده و به شهادت رساندند. مادر این جوان که در آنجا حاضر بود، خود را روی جنازه فرزندش انداخت، و آن ابیات معروف را خواند:

يَا رَبِّ إِنَّ مُسْلِمًا أَتَاهُمْ بِمُحْكَمِ التَّنْزِيلِ إِذْ دَعَاهُمْ
يَتْلُو كِتَابَ اللَّهِ لَا يَخْشَاهُمْ فَرَمَلُوهُ زَمَلْتُ لِحَاهُمْ

پرودگارا! مسلمانی قرآن را به میان آنان آورد و آنها را به خواندن کتاب خدا فراخواند که از آنان نمی‌ترسید. آنها هم بدن او را با تیر پوشاندند.

در این جنگ طولانی، کار جنگ به جایی رسید که کم‌کم نشانه‌های شکست در لشکر معاویه پیدا شد. نزدیک بود که سپاه معاویه به همان سرنوشت اصحاب جمل دچار شود و معاویه و یارانش گرفتار شکست شوند و چیزی نمانده بود که حضرت مالک علیه السلام معاویه را اسیر کند. معاویه از عمرو عاص چاره‌جویی کرد.

ناگهان نقشه‌ای به مغز نامبارک عمرو بن عاص خطور کرد. معاویه که بسیار خوشحال شده بود، از این نقشه استقبال کرد. نقشه آن خبیث، این بود که قرآن را بر سرنیزه‌ها بزنیم تا قرآن را ببینند و سپس بگوییم این کتاب خدا داور بین ما و شما باشد. ناگهان اهل عراق دیدند که قرآن‌ها از سوی همان کسانی که به قتل عثمان دست یازیده بودند، بر سرنیزه برافراشته شده است، همان‌هایی که می‌گفتند هرگونه مخالفت با حکم الهی موجب

۱. مناقب آل ابیطالب، ابن شهر آشوب، ج ۳، ص ۱۵۵، الجمل، شیخ مفید، ص ۳۳۴

کفر است. همانهایی که به اجماع مسلمانان، رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در باره شان فرمودند:

«إِنَّ لَهُ أَصْحَابًا يُحَقِّرُ أَحَدَكُمْ صَلَاتَهُ وَصِيَامَهُ مَعَ صَلَاتِهِمْ وَصِيَامِهِمْ، يَمْزُقُونَ مِنَ الدِّينِ مُرْوَقَ السَّهْمِ مِنَ الرَّمِيَّةِ، يَقْرَأُونَ الْقُرْآنَ لَا يَتَجَاوَزُ تَرَاقِيهِمْ»^۱

خوارج آن چنانند که هرکدام از شما با دیدن نماز و روزه آنان، نماز و روزه خود را کوچک می داند، ولی همان طوری که تیراز مسیرشکار خارج می شود، آنها از دین خارج می شوند (به گونه ای که دیگر بر نمی گردد). قرآن می خوانند ولی از استخوان ترقوه شان پایین تر نمی رود.

تشبیه آنان به تیرمنحرف از هدف، از آن رو است که تیری که از چله کمان رها می شود، اگر از هدف بگذرد یا بدان برخورد نکند، دیگر محال است به هدف بخورد. زیرا مسیرتیر، اختیاری نیست تا تعقیبش کنید و به زور آن را به هدف برسانید. رسول خدا می فرماید: انحراف اینان از اسلام و خروجشان از آن به گونه ای است که دیگر محال است به اسلام برگردند. یعنی اینان مانند مسلمانان متعارف نیستند که ممکن است روزی فاسق شوند و حتی برفسق خود مُصَرِّب باشند، اما بالاخره شرایط سستی یا تنبّهاتی که با آن مواجه می شوند، آنها را به سوی توبه بکشاند.

به هر حال، داد و شیون سردادند که: یا علی! اکنون که دیگر پای قرآن در میان آمده، نباید بجنگیم! باید قرآن را حَکَم قرار دهیم و ببینیم قرآن

۱. بحارالانوار، ج ۳۳، ص ۳۳۵ و العمدة، ج ۱، ص ۴۵۷ و صحیح بخاری، کتاب المناقب،

چگونه درباره این جنگ قضاوت می‌کند؟ معلوم بود که معنا و منظورشان از قضاوت قرآنی چه بود. یعنی در قرآن بگردیم و آیه‌ای متناسب با این جنگ پیدا کنیم و ببینیم که درباره این جنگ چه می‌فرماید.

از سویی، نکته مهم و قابل توجه اینکه داوری قرآن باید به وسیله آیه‌ای از آیات متناسب با داوری باشد وگرنه از آیات احکام نمی‌توان برای داوری استفاده کرد. از سوی دیگر معاویه می‌گفت: من ولیّ دم عثمان هستم، در حالی که عثمان پسر داشت و پسران مقتول، ولیّ دم او هستند. آنها هستند که باید یا مطالبه قصاص کنند یا مطالبه دیه نمایند یا بگذرند و عفو کنند. لذا معاویه نه وارث عثمان بود و نه ولیّ دم او محسوب می‌شد.

واقعیت این جنگ چنین بود که از دید هر دو گروه شیعه و سنی، خلیفه مشروعیت داشت. کسی که در این جنگ در جبهه امیرالمؤمنین قرار داشت و شیعه بود، امام را منصوب از جانب خدا می‌دانست و لذا اطاعتش را واجب می‌شمرد. اگر سنی بود، نیز خلیفه را منتخب مردم می‌دانست و او هم بنا بر وظیفه اطاعت از اولی الامر، اطاعت از آن حضرت را واجب می‌دانست.

یکی از آیاتی که مورد استناد هر دو گروه شیعه و سنی می‌توانست قرار گیرد و هر دو موظف بودند به مفاد آن تن در دهند، این آیه بود:

«وَأَنَّ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اقْتَتَلُوا فَأَصْلِحُوا بَيْنَهُمَا فَإِن بَغَتْ إِحْدَاهُمَا عَلَى الْأُخْرَى فَقَاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّى تَفِيءَ إِلَى أَمْرِ اللَّهِ فَإِن فَاءَتْ فَأَصْلِحُوا بَيْنَهُمَا بِالْعَدْلِ»^۱

اگر دو دسته از مؤمنان با هم جنگیدند، بینشان را آشتی دهید! اگر یکی بر دیگری تعدی کرد (بدون اینکه موظف به جنگیدن باشد، با

دسته دیگر سر جنگ داشت) با آن دسته که تعدی می کند بجنگید، تا در برابر حکم خدا خاضع شود. اگر به حکم خدا بازگشت، بینشان به عدالت آشتی برقرار کنید.

اما معاویه دید نمی تواند از این آیه، آن گونه که می خواهد بهره برداری کند، و اگر هر دو گروه شیعه و سنی بخواهند به این آیه عمل کنند، چیزی عاید او نمی شود. به ناچار به آیه مربوط به موضوع اختلاف بین زن و شوهر متمسک شد، آیه ای که شأن نزولش حکمیت در دعواها و اختلافات بین زن و شوهر است:

«وَإِنْ خِفْتُمْ شِقَاقَ بَيْنِهِمَا فَأَبْعَثُوا حَكَمًا مِنْ أَهْلِهِ وَحَكَمًا مِنْ أَهْلِهَا إِنْ يُرِيدَا إِصْلَاحًا يُوَفِّقِ اللَّهُ بَيْنَهُمَا»^۱

اگر زن و شوهری با هم نزاعشان شد و شما بیم آن را دارید که این نزاع منجر به شقاق بین آن دو گردد، یک نفر از کسان شوهر و یک نفر از کسان زن را به عنوان داور تعیین کنید! اگر اینها هدفشان اصلاح باشد، خدا بین این دو داور، سازگاری ایجاد می کند.

شقاق یعنی این که بنای هر کدام از طرفین بر این باشد تا هرگز سخن طرف مقابل را قبول نکند. در اینجا سخن از این نیست که زن و شوهر، صبح دعا کنند و شب با هم رفیق باشند؛ بلکه آن گونه باشد که اصلاً سازشان با هم کوک نشود. قرآن این تعبیر را برای بیان رفتار بعضی از افراد با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نیز به کار برده است:

«وَمَنْ يُشَاقِقِ الرَّسُولَ مِنْ بَعْدِ مَا تَبَيَّنَ لَهُ الْهُدَىٰ وَيَتَّبِعْ غَيْرَ سَبِيلِ الْمُؤْمِنِينَ

نُؤَلِّهِ مَا تَوَلَّىٰ وَنُصَلِّهِ جَهَنَّمَ»^۱

ما کسی را که پس از روشن شدن راه هدایت با رسول مشافه کند (یعنی بنا دارد تا با سخنان پیغمبر مخالفت کند و به تعبیری از سخن پیامبر به طور مطلق سرپیچد) و از راهی غیر از راه مؤمنان پیروی کند، به همان سوکه رو آورده برمی گردانیم و او را در دوزخ می افکنیم، و در حقیقت از جرگه مسلمانان خارجش می کنیم.

خداوند در این آیه در خصوص بیم از وجود شقاق بین زن و شوهر، دستور می دهد کسی را از بستگان مرد و کسی را نیز از بستگان زن به عنوان حکم برای رفع اختلاف و ایجاد صلح و آشتی بین آن دو انتخاب کنید، تا حکمین هر کدام را به قیودی مقید کنند؛ مبدا هیچ یک از زن و شوهر، از حق خود نسبت به طرف مقابل محروم شود یا به خود اجازه دهد نسبت به حق طرف مقابل تعدی کند.

روشن است که این آیه هیچ ربطی به بحث دعوای بین خلیفه شرعی و قانونی با گروهی از مسلمانان ندارد. به اعتقاد من، به الهام و ایحاء عمرو عاص و توسط معاویه در داستان حکمیت - که سرآغاز برهه مهمی از تاریخ اسلام بود - مورد استناد قرار گرفت.

معاویه، علاوه بر استفاده از آیه ای که هیچ تناسبی با داوری مورد اختلاف دو گروه در میان امت اسلام نداشت، به سرعت عمرو بن العاص را به عنوان حکم از طرف خودش معرفی کرد. یعنی طراح قضیه قرآن برنیزه افراشتن را به این سمت مأموریت داد. عقل اهل عراق و آنانی که در جبهه امیرالمؤمنین علیه السلام

قرار داشتند، هرگز به این نرسید که به او اعتراض کنند که چرا این را تعیین کردی؟ او خودش طرف دعوا است! خودش آمده جنگیده و تعدادی را هم در این میدان کشته و گاهی هم از معرکه گریخته است. داستان فرار معروفش از دست مالک و امیرالمؤمنین در تاریخ مضبوط است، تا جایی که داستان این فرار، هراز چندی در مجالس معاویه، موجبات استهزای معاویه را نسبت به او فراهم کرده بود و تا مجلسی می شد، معاویه، به منظور استهزاء و خنده جمع طعنه ای به خاطر عمل زشت وی و نمایش گذاشتن اسافلش در صفین به او روانه می کرد.^۱

به هر حال، بدون آنکه بدین موضوع بیندیشند، بر آن شدند که ابوموسی اشعری را - که از روز اول یار ناصحی برایشان بوده و از همان اول با جنگ مخالفت کرده بود و آن را کار بدی می دانست - داور قرار دهند. هرچه امیرالمؤمنین علیه السلام اصرار کرد که به خدا سوگند! این آدم سوء نیت دارد، زیربار نرفتند. زیرا اغلب آنها یمانی بودند، در حالی که آنها که در کوفه و در صف امیرالمؤمنین علیه السلام می جنگیدند، از عرب قحطانی بودند.^۲

۱. وقعة صفین، نصرین مزاحم، ص ۴۰۶-۴۰۸، شرح نهج البلاغة، ابن ابی الحدید، ج ۳، ص ۲۴۳

۲. عرب ها بر این عقیده اند که بنا بر مشهور، نژاد همه اعراب به دو فرد برمی گردد (قول غیر مشهور می گوید به سه نفر برمی گردد). یا از نسل عدنان یعنی همان که نسب رسول خدا صلی الله علیه و آله به آن می رسد. روایاتی هم نقل شده که رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود: وقتی نسب مرا به عدنان رساندید، همان جا بایستید (بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۱۰۵). عده دیگر قحطانی هستند. (نسب سوم «فُضَاعَه» است و این خود محل حرف است که آیا شاخه مستقلی است یا اینکه شاخه ای از عدنانی ها یا قحطانی هاست). جغرافیای سرزمین عرب نشین یعنی شبه جزیره عربستان شامل یمن جنوبی و شمالی، و در قسمت شرق سلطان نشین عمان، و شمال عمان یعنی امارات و حجاز به جز

بنا بر همان روح قبیله‌ای که عمر در آنها دمیده بود، می‌گفتند: نماینده ما باید از قبیله خودمان باشد. لذا؛ حال که بنا برداوری شد، این موارد را بر امیرالمؤمنین علیه السلام تحمیل کردند:

اولاً؛ فعلاً دست از جنگ بکش! ثانیاً؛ حکومت قرآن را بپذیر! ثالثاً؛ داوری یک نفر را بپذیر! رابعاً؛ اشکال ندارد که عمرو عاص از طرف معاویه و ابوموسی از طرف ما داور باشد.

هر چه امیرالمؤمنین علیه السلام اصرار کرد که حداقل ابن عباس نماینده ما باشد، گفتند: نه! ابن عباس خویشاوند شماست. و چون رابطه و علاقه خاصی به تو دارد، نمی‌تواند نماینده شما باشد.

رفع یک اتهام

یکی از اشتباهات و دروغهای رایج درباره قضیه حکمیت، که متأسفانه بعضی از صاحبان قلم و منبر نادانسته به آن دامن می‌زنند، این است که می‌گویند: امیرالمؤمنین علیه السلام با این که برحق بود و معاویه را بر باطل می‌دانست، اما چون داوری ابوموسی اشعری را پذیرفته بود، لذا هر رأیی را هم که ابوموسی داد،

بحرین که از همان ابتدا والی‌اش را ایرانیان تعیین می‌کردند و نیز کویت در شمال شرقی عربستان تا مرز عراق را شامل می‌شد. قسمت جنوبی عربستان، یعنی یمن بزرگ و عمان که جزء یمن به حساب می‌آمد، قحطانی بودند. عرب شمال، یعنی عرب حجاز و نجد، عدنانی‌ها بودند. این دو، از روز اول با هم، چشم و هم‌چشمی‌ها و دعواها داشتند. ابوموسی اشعری که از قبیله «اشعر» است، از آن دسته از قبائل یمانی هستند که در اواخر قرن اول و نیمه اول قرن دوم مهاجرت کردند. افرادی همچون سعد بن عبدالله اشعری و ابن سعد اشعری و احمد بن ادريس همگی منسوب به قبیله اشعرو از قبائل یمانی بودند.

پذیرفت. آنگاه از این دروغی که هیچ گونه واقعیت خارجی ندارد، نتیجه گرفته‌اند که اگر کسی را به داوری تعیین کردیم، باید قضاوتش را بپذیریم، ولو اینکه بر خلاف نظر فقهی ما قضاوت کند.

این یکی از دروغ‌هایی است که مستندات تاریخی آن را از آغاز تا انجام، تکذیب می‌کند. زیرا از همان اول شرط امیرالمؤمنین علیه السلام چیز دیگری بود، هرگز داوری ابوموسی را هم نپذیرفت. اصولاً منشأ و پیدایش خوارج از اینجا بود که می‌گفتند: گناه ما این بود که تن به داوری دادیم و لذا کافر شدیم و اکنون توبه کرده ایم. توهم مثل ما ابتدا تن به داوری دادی و کافر شدی! لذا توهم باید توبه کنی!

در حالی که طبق متن تاریخ، امیرالمؤمنین علیه السلام با ابوموسی شرط کرده بود که من به شرطی قضاوتت را قبول می‌کنم که بر طبق قرآن باشد. و قرآن با من است، یعنی قرآن خلافت مرا می‌پذیرد و به نفع من داوری می‌کند. تو وظیفه داری موقف معاویه را تعیین کنی که چیست؟ آیا باید با او جنگید یا مجبورش کرد تا از راه سیاسی بیعت و خلافت مرا بپذیرد. اگر چنین نکنی از همین اول، داوری تو را قبول ندارم. اکنون ضروری است متن صریح تاریخ بازخوانی شود.

«وَقَالَ لَهُ وَ لِعِمْرُو: أَحْكُمْ كَمَا عَلِيٌّ أَنْ تَحْكُمَا بِكِتَابِ اللَّهِ، وَ كِتَابِ اللَّهِ كُلُّهُ مَعِيَ. فَإِنْ لَمْ تَحْكُمَا بِكِتَابِ اللَّهِ فَلَا حُكُومَةَ لَكُمَا»^۱

من شما را به داوری تعیین می‌کنم، به شرط این که بر طبق کتاب خدا داوری کنید. و تمام آیات کتاب خدا به سود من است. و اگر داوریتان مستند به کتاب خدا نباشد، هیچ اعتباری ندارد.

همه می‌دانند که عمرو بن عاص بسیار شیطان و ابوموسی بسیار ساده لوح بود. لذا عمرو بر سر ابوموسی کلاه گذاشت. او از ابتدای جلسه حکمیت احترام زیادی برای ابوموسی قائل شد، که تودر اسلام بر من سبقت داری! لذا ابتدا تونظرت را بگوا ابوموسی هم گفت: بسیار خوب، نظر من این است که هر دو ی اینها عزل شوند (در حالی که معاویه اصلاً خلیفه نبود که عزل شود). آنگاه دوباره رأی می‌گیریم و یکی را انتخاب می‌کنیم. هر کسی را که مسلمانان به عنوان خلیفه انتخاب کردند، می‌پذیریم.

عمرو گفت: عجب! حالا اول تو برو و حرفت را بزن! ابوموسی هم بر بالای منبر رفت و طبق قراری که گذاشته بودند، علی علیه السلام را از خلافت عزل کرد. سپس به عمرو گفت: حالا تو برو و حرفت را بزن! عمرو هم رفت و بر بالای منبر ایستاد و بعد از اینکه حرفش را زد، گفت: بله! این آقا رفیق خودش را عزل کرد، اما من معاویه را به عنوان خلیفه تثبیت کردم. ابوموسی هم با عمرو دست به یقه شد، اما نمایشی بود. کار از کار گذشته بود.

مسلماً اینها با هم تبانی کرده بودند تا به تعبیر عامیانه تر، نقش بازی کرده باشند. شواهدی قطعی بر این مطلب وجود دارد. یکی از این شواهد آن است که معاویه در وقت مرگ اعتراف می‌کند و می‌گوید: من خلیلی غیر از ابوموسی ندارم. و به یزید سفارش می‌کند و می‌گوید: این «ابوبدره» (پسر ابوموسی) مثل برادرت می‌ماند، زیرا کسی جز ابوموسی پدر تو را خلیفه نکرد.^۱

ابن سعد در شرح حال ابوموسی و طبری در تاریخش ضمن حوادث سال ۶۰ به نقل از ابوبدره پسر ابوموسی اشعری می‌گوید: معاویه بیمار بود و مبتلا به بیماری «آتشک»^۲ شده بود و حکیم مشغول مداوای وی و زدن نیشتر به

۱. الطبقات الكبرى، ابن سعد، ج ۴، ص ۸۴

۲. آتشک یا شانکروئید، از بیماریهای آمیزشی از سنخ سوزاک و سفلیس است که معمولاً

زخمش بود. در آن هنگام یزید هم وارد شد. معاویه روبه یزید کرده و گفت: من می‌میرم! به هر مقداری که کار مردم به دست افتاد، تا می‌توانی در باره این شخص به کارگزارانت سفارش کن!^۱

شاهد دیگر اینکه؛

اگر مبنای این گونه داوری‌ها تبانی نبوده باشد، شکل طبیعی قضیه این است که کسی که فریب خورده و سرش کلاه رفته باشد، ساکت نمی‌نشیند و به هر نحو ممکن با طرف مقابل خود درمی‌افتد تا در حد امکان بتواند حق خود را استیفا کند، نه اینکه خیالش راحت شود و برخیزد و دنبال کار خودش برود و بنشیند و منتظر حواله معاویه باشد. لذا ابو موسی به کوفه بازنگشت. از آنجا که ابو موسی هیچ بهانه‌ای برای توجیه گناهش نداشت، برای دور ماندن از سرزنشهای اهل عراق، ماندن در مکه را برگزید.^۲

این رفتار ابو موسی حاکی از آن است که وی چندان هم از انتخاب شدن معاویه و کنار رفتن علی علیه السلام ناراضی نبوده است، چنان که «ابوبرده» می‌گوید: پس از این که معاویه به حکومت رسید، پیش او رفتم. هیچ دری به روی من بسته نشد و هیچ حاجتی نداشتم مگر این که برآورده شد.^۳

اما پس از قضیه حکمیت، همان‌هایی که امیرالمؤمنین علیه السلام را مجبور به

در اثر روابط جنسی ناسالم، جوشهای نرم و بسیار دردناکی در ناحیه تناسلی مردان ایجاد می‌شود و در گذشته غالباً به مرگ منجر می‌شد. مرگ معاویه را در اثر همین بیماری گفته‌اند.

۱. الطبقات الكبرى، ابن سعد، ج ۵، ص ۳۳۲

۲. الامامة والسياسة، ابن قتيبة، ج ۱، ص ۱۶۱

۳. الطبقات الكبرى، ابن سعد، ج ۴، ص ۸۴-۸۵

پذیرش حکمیت کرده بودند، گفتند: ابوموسی کافر شد، زیرا حُکمی به غیر ما انزل الله کرد. آنها خیال می‌کردند وقتی حکمیت برقرار شود، دیگر بحثی از متعدی بودن معاویه نخواهد شد. خوارج هم این را کاملاً قبول داشتند. تنها حرفشان این بود؛ اکنون که معاویه به داوری قرآن حاضر شده است، اگر ما داوری از قرآن تعیین کنیم و طبق حکم قرآن به او بگوییم که تو متعدی هستی! او هم قبول می‌کند و این گونه نبود که آنها معاویه را برحق بدانند.

شاهد این قضیه آن است که خوارج تا آخر با بنی امیه می‌جنگیدند. خوارج هرگز از نظرشان نسبت به معاویه عدول نکردند، زیرا از دیدگاه خوارج و مخالفانِ خوارج که عامهٔ مسلمانان بودند، هیچ‌گاه معاویه مشروعیت پیدا نکرد. حرف خوارج در نهایت همان حرفی بود که بعد از برافراشته شدن قرآن‌ها گفتند، و آن اینکه: ما اشتباه کردیم که با اینها جنگیدیم. اکنون که این حاضر شده، بگوید به جای جنگ با من بیا و بگو که قرآن در بارهٔ من چه می‌گوید. هرچه قرآن راجع به من بگوید، من بدان تن می‌دهم، ما هم برایش چنین تعیین می‌کنیم که قرآن به تومی گوید: یا بیعت کن یا با تومی جنگیم.

خوارج خیال می‌کردند این راهی است که بعد از این کسی به آنها اشکال نمی‌کند. بدین ترتیب اینها هم وجدان خود و هم دین خودشان را حفظ کرده‌اند و با این کار وجدانشان آسوده شده و فریضهٔ دینی خود را انجام داده‌اند. لذا اصل حرف خوارج، اعتراف به اشتباهشان در اقدام به جنگ بود و اقدامشان را به جنگ، عملی برخلاف شرع و حکم خدا در کتابش می‌دانستند. آنها معتقد بودند که افراد، حق قضاوت در دین خدا را ندارند. اگر خدا حق را تعیین کرد، مردم حق ندارند بگویند حق با این است یا با آن، و باید بپذیرند. اگر خدا در جایی کسی را باطل خواند، مردم دیگر حق ندارند

بگویند بنشینیم ببینیم باطل کیست.

لذا چون هرگز نظرشان راجع به معاویه برنگشت، تا آخر، بنا داشتند معاویه را بکشند. ابن سعد بیان خوارج در جهت موضعگیری شان در برابر امیرالمؤمنین علیه السلام را این گونه گزارش می دهد:

«إِنَّا حَيْثُ حَكَمْنَا الرَّجُلَيْنِ أَخْطَأْنَا بِذَلِكَ وَكُنَّا كَافِرِينَ، وَقَدْ تُبْنَا مِنْ ذَلِكَ. فَإِنَّ شَهِدْتَ عَلَى نَفْسِكَ بِالْكَفْرِ وَتُبْتَ كَمَا تُبْنَا وَأَشْهَدْنَا، فَتَحْنُ مَعَكَ وَمِنْكَ، وَالْأَفَاعَتَزَلْنَا وَإِنْ آبَيْتَ، فَتَحْنُ مُنَابِدُوكَ عَلَى سَوَاءٍ»^۱

ما هنگامی که آن دو نفر را داور قرار دادیم، اشتباه کردیم و کافر بودیم. ولی از کفرمان توبه کردیم. اگر تو هم به کفر خود گواهی دهی و همچون ما توبه کنی، گواهی می دهیم که با تو و از تو باشیم و در غیر این صورت از تو کناره می کشیم. و اگر امتناع کنی، با تو جداگانه می جنگیم.

خوارج لازم الاطاعه بودن اولی الامر را قبول دارند، اما ضابطه اولی الامر را انتخاب مردم می دانند، در حالی که از نظر ما، ضابطه اش تعیین الهی است. آنها می گفتند: چرا ما باید دست از جنگ با معاویه برداشته و فریب عمرو را خورده باشیم؟ خدا خود وظیفه را تعیین کرده است. ما داوری را تنها از آن رو پذیرفتیم که حکم الهی را بر پایه قرآن برایمان بیان کنند، زیرا خود خدا حکم خود را تعیین کرده است و می فرماید:

«إِنَّ الْحُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ»^۲

۱. الامامة والسياسة، ابن قتيبة، ج ۱، ص ۱۶۸، تاریخ طبری، ج ۵، ص ۸۴، الکامل، ابن اثیر،

ج ۳، ص ۳۴۴

۲. انعام: ۵۷.

این جمله شعار خوارج شد که حکومت و داوری از آن خداست و خدا هم داوری خود را در قرآن کرده است. دیگران چه کاره‌اند که ما به آنها رأی بدهیم؟ آنها که پذیرفتند زیر بار حکمیت بروند، کافر شدند و ما هم که این کار را پذیرفتیم، کافر شدیم. تو- ای علی- هم که پذیرفتی، کافر شدی! ما توبه کردیم، توهم بیا توبه کن. اما امام علیه السلام به آنها فرمود: من نه کافر شدم و نه توبه می‌کنم. کافر نشدم، زیرا مجبورم کردید. دلیلش آن است که اکنون برای خودتان هم واضح شد که شما اشتباه کرده‌اید. گفتند: اگر توبه نکنی، با تو به عنوان یک کافر می‌جنگیم.

اما امیرالمؤمنین که شرط کرده بود حکمیت باید بر مبنای قرآن باشد، می‌دانست تن دادن به حکم قرآن، هیچ خروجی جز اثبات حقانیت خودش نخواهد داشت. و می‌فرمود: کتاب خدا مرا بالصرحة خلیفه شرعی می‌داند. خطبه‌ای که پس از قضیه حکمیت ایراد فرمود، گویای حقایق بسیاری است. سید رضی صدر خطبه را در نهج البلاغه آورده است و بقیه آن را از منابع دیگری نقل خواهیم کرد:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ، وَإِنْ أَتَى الدَّهْرُ بِالْحَطْبِ الْفَادِحِ وَالْحَدِيثِ الْجَلِيلِ، وَ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ [وَحْدَهُ] لَا شَرِيكَ لَهُ، لَيْسَ مَعَهُ إِلَهٌ غَيْرُهُ، وَأَنْ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ. أَمَّا بَعْدُ، فَإِنَّ مَعْصِيَةَ النَّاصِحِ الشَّفِيقِ الْعَالِمِ الْمُجَرَّبِ ثَوْرَتُ الْحُسْرَةِ وَتُعْقِبُ النَّدَامَةَ، وَقَدْ كُنْتُ أَمْرُتُكُمْ فِي هَذِهِ الْحُكُومَةِ أَمْرِي وَنَخَلْتُ لَكُمْ مَخْرُونَ رَأْيِي، لَوْ كَانَ يُطَاعُ لِقَصِيرِ أَمْرٍ، فَأَبَيْتُمْ عَلَيَّ إِبَاءَ الْمُخَالِفِينَ الْجُفَاءَ وَالْمُنَابِذِينَ الْعَصَاةَ حَتَّى أَتَابَ النَّاصِحُ بِنُصْحِهِ وَضَنَّ الرَّزْدُ بِقُدْحِهِ. فَكُنْتُ أَنَا وَإِيَّاكُمْ

كَمَا قَالَ أَخُو هَوَازِنَ:

أَمْزُتُكُمْ أَفْرِي بِمُنْعَرَجِ اللَّوَى فَلَمْ تَسْتَبِينُوا النَّصْحَ إِلَّا ضَحَى الْعَدَا
سپاس خدای را، گرچه زمانه فاجعه کمرشکن و حادثه بسیار گرانی
بر ما روا داشت. و شهادت می‌دهم که معبودی جز خدای یکتا
نیست. شریکی ندارد و معبودی به همراهش نیست. و محمد بنده
و فرستاده اوست.

اما بعد؛ نافرمانی از دستور نصیحت کننده مهربان، دانا و با تجربه،
باعث حسرت می‌شود و پشیمانی به دنبال دارد. من فرمان خود را
در مورد حکمیت به شما گفتم و نظر خالص خود را در اختیار شما
گذاردم، اگر کسی گوش به سخنان کوتاه می‌داد. اما شما همانند
مخالفان جفاکار و نافرمانان پیمان شکن امتناع ورزیدید، تا به
آنجا که فرد خیرخواه در پند خود گویا به تردید افتاد و از پند و اندرز
خودداری کرد. مثال من و شما همچون گفتار برادر «هوازن» است
که گفت: «من در سرزمین منعرج اللوی دستور خود را دادم، ولی این
نصیحت تنها فردا ظهر آشکار شد».

امام علیه السلام می‌فرماید: فرد خیرخواه به تردید افتاد، مقصود یاران خاص خودش
هستند که در اثر تردید در مورد نتیجه ادامه جنگ به امام گفتند: چاره
نیست، باید بپذیرید.

تمثیلی که امام علیه السلام در این بیان دارند، اشاره به داستان شاعری است که
در راهی به همراه قبیله اش عازم جنگی بوده‌اند. سرپیچ جایی به نام «لوی»
که می‌رسند، این شاعر، افراد را نگه داشته و به آنان گفت: عقیده‌ام این است

که اکنون دشمنان آمده و در پیچ کوه مخفی شدند، لذا از اینجا به بعد، ما باید با حالت حمله حرکت کنیم. گفتند: چه می‌گویی؟ آنها که اصلاً خبر نداشتند ما حرکت کردیم. گفت: من از آرامشی که اینجا هست، می‌فهمم که اینها اینجا و در این پیچگاه کمین کرده‌اند. اما آنها به حرفش اعتنا نکردند. در صبحگاهی که آفتاب خوب بیرون آمده بود، از پیچ گذشتند و به دشت رسیدند. اما یک مرتبه با جمعیتی که در کوه‌ها پنهان شده بودند و از عقب به آنها حمله کردند و نیز جمعیتی که از جلو بودند و حمله می‌کردند، مواجه شدند.

بقیه خطبه محل ابتلای شریف رضی نبوده است، لذا تا همین مقدار را که برجستگی ادبی داشته، در این خطبه آورده است. اما ادامه خطبه به فهم مطلب کمک می‌کند. امام علیه السلام در دنباله سخن خود می‌فرماید:

«الَا إِنَّ الرَّجُلَيْنِ اللَّذَيْنِ اخْتَرْتُمُوهُمَا حَكَمَيْنِ، قَدْ نَبَذَا حُكْمَ الْكِتَابِ وَرَاءَ ظُهُورِهِمَا، وَارْتَأَى الرَّأْيَ (مِنْ) قَبْلِ أَنْفُسِهِمَا. فَأَمَاتَا مَا أَحْيَا الْقُرْآنُ، وَ أَحْيَيَا مَا أَمَاتَ الْقُرْآنُ. ثُمَّ اخْتَلَفَا فِي حُكْمِهِمَا، فَكَلَاهُمَا لَمْ يَزِيدِ اللَّهُ، فَبَرَّئِ اللَّهُ مِنْهُمَا وَرَسُولُهُ وَصَالِحُ الْمُؤْمِنِينَ، فَأَسْتَعِدُّوا لِلْجِهَادِ، وَتَأَهَّبُوا لِلْمَسِيرِ، وَأَصْبِحُوا فِي مُعَسَكِرِكُمْ يَوْمَ الْاِثْنَيْنِ إِنْ شَاءَ اللَّهُ»^۱

بدانید! این دو مردی که شما انتخابشان کردید، حکم قرآن را پشت سر خود انداختند و از جانب خود اظهار نظر کردند و سنتی را که قرآن زنده کرده بود میراندند و آنچه را قرآن میرانده بود، زنده کردند. سپس در حکمی هم که کردند، دچار اختلاف شدند و خداوند هیچ کدامشان را هدایت نکرد و خدا و رسولش و صالح المؤمنین از آنها

۱. انساب الاشراف، بلاذری، ج ۲، ص ۳۶۶، تاریخ طبری، ج ۵، ص ۷۷، الکامل ابن اثیر،

بیزاری جستند. لذا برای جهاد آماده شوید و آماده ادامه مسیر گردید و در لشکرگاه‌های خود مهیا باشید که روز دوشنبه ان شاء الله حرکت خواهیم کرد.

لذا امیرالمؤمنین علیه السلام هرگز نظر داوران حکمیت را نپذیرفت. بلکه از همان اول شرط کرده بود که داوری آن است که من می‌گویم. نظر من حکم قرآن است و هر حکمی غیر از این، مخالف با قرآن است.

تأثیر خوارج در کلام اسلامی

تأثیری که حرکت خوارج توانستند در کلام اسلامی بگذارند، بنای تفکری بود که از آن روز و تاکنون با ظواهر متفاوتی در تاریخ از آن دیده شده است. اما همیشه اندیشهٔ پرچالشی در برابر دیدگاه شیعه در خصوص ارائه مفهومی خاص از «ایمان» بوده است که موضوع بحث ما است.

خوارج روزگار ما، متأثر از مواقف سیاسی آن روزگار خویش، ایمان را عبارت از حقیقتی متشکل از اعتقادات و اعمال می‌دانند که تک تک اجزاء آن، چنان به هم وابسته است که اگر یک جزء از این کل - که شامل اجزاء فراوان است - نباشد، کل هم وجود ندارد. لذا عمل را جزئی از ایمان می‌دانند. این اندیشه بر آن است که تک تک این اجزاء هر کدام به تنهایی می‌تواند مرز بین کفر و ایمان باشد، زیرا بین ایمان و کفر فاصله‌ای نیست، به طوری که ترک واجب مسلم یا ارتکاب حرام مسلم - نه واجب یا حرامی که نتیجهٔ اجتهاد است، حتی یک مورد آن - اساس این زنجیره را به هم می‌ریزد، با انجام یک گناه، فرد کافر می‌شود و اگر از کفر توبه نکند، قبل از توبه باید تمام احکام کفار بر مرتکب کبیره جاری شود.

یعنی در صورت یک گناه کبیره جنگ با او واجب است، اسیر گرفته می‌شود، اموالش را به غنیمت می‌گیرند، زن و فرزندش به عنوان اسیری تملک می‌شوند، و در نهایت واجب القتل محسوب می‌گردد. لذا توبه از یک معصیت با حفظ ایمان را که اساس بینش شیعه است، بکلی مردود دانستند. اینان ریشه این تفکر را موضع‌گیری خوارج در قضیه حکمیت می‌دانستند که هرکسی را که به داوری در ماجرای حکمیت تن داده بود، گنهکار و در نتیجه کافر می‌داند و توبه او را بر او واجب می‌شمارد، و امیرالمؤمنین علی علیه السلام و شیعیانش را از شمول این حکم نیز خارج نمی‌داند.

تاریخ خوارج بیانگر این حقیقت تاریخی است که خوارج انشاقی در شیعیان علی نبود، بلکه پدیده‌ای بود بر پایه اسلامی که داعی‌اش خلفا بودند، زیرا آنان تا آخر خلافت دو خلیفه را قبول داشتند و هنوز هم همه فرقه‌های خوارج بر این عقیده اتفاق نظر دارند، لذا در باره این چهار خلیفه می‌گویند: «تَتَوَالَى الشَّيْخِينَ وَتَتَبَرُّرًا مِنَ الصَّهْرَيْنِ». (آن دو پیرمرد یعنی ابوبکر و عمر را قبول داریم و از دو داماد یعنی عثمان و علی بیزار هستیم).

لذا این نتیجه‌گیری هم که گاهی دوستان علی علیه السلام می‌گویند، شیعیان روزی گرد امیرالمؤمنین جمع شدند، سپس خوارج نهروان از اینها منشعب شدند و علی را کشتند، از دروغ‌های بسیار واضح است و نتیجه، ناآگاهی است.

خوارج روزگار ما

خوارج فرقه‌های زیادی دارند. اما شاید بتوان گفت تنها فرقه باقی مانده

از فرقه‌های خوارج و معتدل‌ترین آنها در حال حاضر، «اباضیه» اند،^۱ که نامشان از نام «عبدالله بن اباض تمیمی» نخستین پیشوای آن گرفته شده است. البته اینان تظاهر چندانی نسبت به عقاید خود ندارند. امروزه اباضیان بیشتر در شمال آفریقا (به‌ویژه جزیره زنگبار)، عُمان، لیبی و الجزایر سکونت دارند. عمان تنها کشور مسلمانی است که کیش اباضی در آن مذهب اکثریت است، پادشاه آن نیز این مذهب را دارد و بر پایه داده‌های کتاب «واقعیت‌های جهان» حدود ۷۵٪ جمعیت آن اباضی مذهب به‌شمار می‌روند. در این کشور بسیاری از کتابهای خوارج را چاپ کرده‌اند. در گذشته اباضیان در پهنه بسیار گسترده‌تری (حتی در اندلس) می‌زیستند. البته اباضیه‌های امروز معتقد به تکفیر علی و عثمان نیستند. فقط می‌گویند این دو خلیفه در اجتهادشان اشتباه کردند و به جای آن بود که توبه کنند.

تفکر قتلہ کربلا

ترکیب جمعیتی شیعیانی که اهل کوفه بودند، از دو دسته یعنی شیعه «بالمعنی الاخص» و شیعه «بالمعنی الاعم» تشکیل شده بود. شیعه «بالمعنی الاخص» کسانی بودند که امیرالمؤمنین را خلیفه خدا می‌دانستند. بعد از او امام حسن علیه السلام را امام خودشان می‌دانستند. بعد از او سیدالشهدا را نیز امام می‌دانستند. البته هر کدام دیگر نیز می‌توانند امامی باشند که قیام به امامت کنند.

اما شیعه «بالمعنی الاعم» کسانی بودند که می‌گفتند علی علیه السلام طبق همان ضوابطی خلیفه شد که ابوبکر و عمر خلیفه شدند. لذا خلیفه شرعی و

۱. همزه «اباض» در عُمان با فتحه و در شمال آفریقا با کسره خوانده می‌شود.

چهارمین آنها بود. امام حسن هم که مردم با او بیعت کردند، خلیفه بود. ولی معاویه به زور خلیفه شد. ما اکنون هم خودمان می‌خواهیم خلیفه انتخاب کنیم و او امام حسین علیه السلام است. بدین ترتیب امام حسین علیه السلام را به عنوان امام نمی‌دانستند، بلکه سخنشان این بود که مایک نفر را باید انتخاب کنیم که صلاحیت داشته باشد، و امروزه اصلح از وجود مقدس سیدالشهدا علیه السلام برای خلافت کسی نیست.

اما خوارج اهل کوفه که ربطی به شیعیان آن نداشتند، مصلحت خود را در آن دیده بودند که به وسیله عاملی قوی حکومت بنی امیه را ساقط کنند. شَبَّهَتْ بن رَبِيعِی تمیمی، حَجَّار بن أَبَجْر عَجَلِی، یزید بن الحارث و أَشْعَث بن قَیس و فرزندان، سران خوارج اهل کوفه‌ای بودند که در شمار قتله سیدالشهدا علیه السلام در کربلا حضور داشتند.

شاهد آن هم این است که به هنگام مصافق واقع عاشورا، فریاد می‌زدند که ما به لحاظ عداوتی که با پدرت داریم با تومی جنگیم، در حالی که شیعه هرگز چنین عقیده‌ای ندارد. امیرالمؤمنین علیه السلام مقسم شیعه و غیر شیعه است. مثلاً می‌شود شخصی شیعه‌ علی باشد، یعنی حضرت علی علیه السلام را قبول داشته باشد، ولی دو امامی باشد یا شش امامی، هفت امامی یا نه امامی باشد. اما نمی‌شود به عنوان شیعه بگویند امام حسن را خدا تعیین کرده، ولی امیرالمؤمنین را خدا تعیین نکرده است. چنین شیعه‌ای هرگز وجود خارجی ندارد، زیرا امام حسن علیه السلام طبقه بعد از امیرالمؤمنین است.

از نظر هیچ گروه شیعه، امکان ندارد خدا برای بعد از پیغمبر، امام بلافصل تعیین نکند، ولی به یک فاصله بعد از او امام تعیین کند. پرواضح

است؛ کسانی که در عاشورا به سیدالشهدا علیه السلام می‌گفتند به خاطر عداوتی که با پدرت داریم، با تومی جنگیم، قطعاً آن شیعه‌ای نبودند که علی را به امامت قبول دارند. لذا از همین جا بنی امیه این حرف غلط را پخش کردند که «ما قاتلان سیدالشهدا علیه السلام نیستیم، قاتلان آن حضرت همانهایی بودند که شیعه سیدالشهدا علیه السلام بودند و می‌خواستند او را به حاکمیت برسانند».

کم کم این حرف غلط در دهان خود شیعه هم افتاد، و شنیده می‌شود که گاهی خودمان هم می‌گوییم: «خدا اهل کوفه را بکشد که شیعه امام کش بودند!» این حرف از اساس غلط است. به هنگام واقعه عاشورا، شیعیان اهل کوفه یا فراری بودند یا زندانی و یا از ترس در خانه‌ها پنهان بودند. هیچ کدام از آنانی که بعداً با نام «توآیین» قیام کردند و شش هزار تن از آنان یک جا کشته شدند، در کربلا حضور نداشتند. آنها ناراحت از این بودند که چرا ما به یاری نیامدیم، چرا ترسیدیم، چرا پنهان شدیم، چرا فرار کردیم.

خوارج به نوبه خود، مبدأ و منشأ بسیاری از فرق اسلامی شدند. از مهمترین فرقه‌های منشعب از خوارج «معتزله» و «مُرَجئه» بودند.

اصل اعتزال، از آنجا ناشی شد که هر دو نفر از سران معتزله به نامهای «واصل بن عطاء غَزَّال» و «عمرو بن عُبَید» که پیشگامان و اولین داعیان و گویندگان این مذهب بودند، شاگردان «حسن بن ابی الحسن بصری» معروف به «حسن بصری» متوفای ۱۱۰ هجری بودند. حسن بصری در نظر عامه مردم معروف به زهد بود و به دلیل داشتن عقاید نامشخص و بی ثبات، درک چهره واقعی او بسیار مشکل است. او و صوفیان، وی را صاحب «خرقه»^۱ و از

۱. «خرقه» به معنی پاره، اصطلاحی در میان متصوفه است. از آنجا که شعار متصوفه زهد بود، نشانه زهد را این می‌دانستند که لباس شخص، لباس جور نباشد، بلکه

سرسلسله صوفیان می‌دانند.

او گاهی تظاهر به نقد شدید امیرالمؤمنین علیه السلام می‌کرد. از این رو، در شمار دشمنان آن حضرت شمرده می‌شود. وقتی هم که به او اعتراض می‌کردند، می‌گفت: این را از ترس بنی امیه می‌گویم.

در میان علمای شیعه، از جمله کسانی که حسن را مردود و مذموم شمرده‌اند، «فیض کاشانی»^۱، «محمدباقر مجلسی»^۲، «محمدطاهر قمی»^۳ و «آقا محمدعلی کرمانشاهی»^۴ بوده‌اند. نقد آنان ناظر به شهرت حسن بصری به منش صوفیانه و پرهیز دادن مخاطبان از پیروی از وی بوده است. آنان با استناد به برخی گزارش‌ها، داوری‌های منفی درباره حسن عرضه کرده و گاهی او را با عناوینی همچون معلم بدعت و ضلالت، مروج رهبانیت، رئیس قدریان، منافق و دشمن علی علیه السلام مذمت کرده‌اند. از

ناجور باشد. یعنی اگر پاره شد آن را رفو کنند و اگر نتوانست، بدان وصله زند. کم کم این لباس شعار شد و به قول امروزی‌ها اورکتشان با ردای صوفیانه شان باید چند پاره باشد. این آقایان برای خرقه، به سند قائل‌اند. شرط اینکه شخصی مرشد شود، این است که خرقه را به او بپوشانند. پوشاندن خرقه و در بردن آن، نشانه نشستن به مسند ارشاد بود. افرادی که بر این مسند می‌نشستند، خرقه را از صاحب خرقه قبلی دریافت می‌کردند. اینان گاهی امام موسی بن جعفر علیه السلام را صاحب خرقه می‌دانند که خرقه را از دست حسن بصری و او از دست امام علی بن ابیطالب علیه السلام دریافت کرده است. لذا تمام فرقه‌های صوفی امیرالمؤمنین را صاحب خرقه می‌دانند. آنان صدر سند خرقه را کمیل بن زیاد و حسن بصری می‌دانند. «کمیل بن زیاد» را هم بدین جهت مطرح کردند تا تصوف را در میان شیعه رواج دهند.

۱. معجم رجال الحدیث، سید ابوالقاسم خوئی، ج ۱، ص ۸۷

۲. همان، ج ۲، ص ۴۵۹-۴۶۰

۳. همان، ج ۲، ص ۱۴۶-۱۵۰

۴. همان، ج ۱، ص ۶۷

سوی دیگر در روایات ما دارد که حسن بصری به امیرالمؤمنین علیه السلام اعتراض کرد و امام علیه السلام هم مسخره اش کرد و هم نفرینش کرد. یعنی به او ثابت کرد که توحقه بازی می‌کنی. از همه اینها مهم تر آن که حسن بصری یکی از ریشه‌های اصلی زنادقه است.

یکی از شاگردان حسن بصری، عبدالکریم بن ابی العوجاء، از زنادقه معروف اواخر عصر بنی امیه و اوائل عصر بنی العباس است که مردی بسیار مطلع بود. او در ابتدای امر زندق نبود. از خودش علت انصرافش را از توحید و دخولش را در عقیده‌ای که اصل و حقیقتی ندارد، می‌پرسند. او در پاسخ می‌گوید: استاد من در عقیده‌اش متلّون بود. گاهی معتقد به قَدَر (تفویض) بود و گاهی معتقد به جبر! و من ندیدم که دائماً بر اعتقادی واحد پایرجا باشد. در نتیجه در ذهنم آمد که اساساً همه اینها پایه و مبنایی ندارد.^۱ او روزی زاهد بود، روز دیگر روشنفکر بود و همه احکام را تأویل می‌کرد، روزی جبری مسلک بود، روزی از مفوضه دفاع می‌کرد، گاهی سخن خوارج را می‌گفت و روزی بر خلاف آنان عمل را شرط ایمان نمی‌دانست.

ابن ابی العوجاء بسیار اهل جدل و مناظره بود. از جمله مناظرات زیادی با امام صادق علیه السلام داشت و واسطه بعضی از مناظرات وی هشام بن الحکم رضوان الله علیه بود. در یکی از مناظرات خود، هشام می‌گوید:

ابن ابی العوجاء شبهه‌ای را با من مطرح کرد. من که جواب آن را نمی‌دانستم، یک ماه از او مهلت خواستم. با اینکه در غیر فصل حج بود، سوار بر شتر شدم و به مدینه رفتم. وقتی بر امام صادق علیه السلام وارد شدم، حضرت فرمود: شبهه ابن

۱. بحار الانوار، ج ۴۱، ص ۳۰۲

۲. الکافی، ج ۴، ص ۱۹۷

ابی العوجاء تورا به این جا کشاند. خود امام علیه السلام شبهه را فرمود و جوابش را هم داد. وقتی به نزد ابن ابی العوجاء بازگشتم و جواب را به او دادم، گفتم: این جواب از توییست. گفتم: چرا؟ گفتم: این جواب از ارض حجاز آمده است، توبه مدینه رفتی، از امام صادق یاد گرفتی و آمدی.

در نقل دیگری راوی می‌گوید: ابن ابی العوجاء به همراه ابن مقفع در مسجد الحرام نشسته بودند. ابن ابی العوجاء به منظور آزمودن امام صادق علیه السلام از جا برمی‌خیزد و سؤالاتی از امام علیه السلام می‌پرسد. وقتی به جانب ابن مقفع باز می‌گردد، در باره امام می‌گوید:

«این مرد از جنس بشر نیست. بلکه اگر در دنیا روحی باشد که هرگاه بخواهد، با کالبد هویدا گردد و هرگاه خواهد روحی ناپیدا گردد، این مرد است.»^۱

روزی در مجلس درس حسن بصری از وی در باره مرتکب کبیره پرسیدند که آیا او را مؤمن می‌دانی یا کافر؟ حسن بصری پاسخ داد: من چیزی نمی‌گویم! نمی‌دانم! واصل که پای درس او نشسته بود، گفت: چنین کسی نه مؤمن است و نه کافر، بلکه او حدّ وسطی بین ایمان و کفر است. در این جلسه شاگردان حسن بصری به خاطر اختلاف در این عقیده، خود را از حلقه درس او جدا کردند و در گوشه دیگری از مسجد، درس و بحث خود را ادامه دادند. به همین خاطر، «معتزله» به معنی «اهل کناره‌گیری» نامیده شدند. آنان به خاطر این تفکر خاص خود مکتب «اعتزال» را به وجود آوردند. اصل و اساس خوارج بر مبنای همین تفکر ایجاد شد که «مرتکب کبیره کافر است».

در مقابل همه اینها «مُرجئه» قرار گرفتند. «ارجاء» معانی زیادی دارد. حدّ

۱. الکافی، (ط - دارالحدیث) ج ۱، ص ۱۸۷

اعلای آن که غلّو در ارجاء باشد، می‌گوید: ایمان به آن یقین قلبی و داشتن صفای باطن اصل است. هر کس که به خدا و رسالت پیامبرانش یقین قلبی داشته باشد، هر چند در مقام لفظ، اصرار بر نفی داشته باشد، چنین کسی مؤمن محسوب می‌شود. بر این اساس فرعون هم در زمره مؤمنان است، زیرا بنا بر بعضی روایات، نیمه شب به بعد شروع به دعا و زاری به درگاه خدا می‌کرد و از او حاجت می‌خواست. این داستان را مولوی در دفتر اول مثنوی نقل کرده است:

روز موسی پیش حق نالان شده نیمشب فرعون هم گریان بُده

در روایات ما نکوهش بسیاری از مرجئه شده است. چند تن، از جمله هشام بن سالم و مؤمن الطاق از کسانی بودند که نزد عبدالله اطفح (فرزند امام صادق علیه السلام) رفتند تا او و صحّت ادعایش را در خصوص امامت بیازمایند. این دو نفر که از شاگردان امام صادق علیه السلام و خود از دانشمندان شیعه بودند، چون مردم را دیدند که گرد او جمع شده‌اند، به عبدالله گفتند: ما سؤالاتی از تو داریم! گفت: من علم غیب نمی‌دانم. گفتند: درباره احکام می‌پرسیم! گفت: پرسید! پرسیدند: نصاب زکات و مقدار آن چیست؟ عبدالله گفت: از دویست درهم، پنج درهم. گفتند: از صد درهم چقدر؟ عبدالله گفت: دو و نیم درهم. به او گفتند: به خدا سوگند! حتی مرجئه نیز چنین چیزی نمی‌گویند. عبدالله دست خود را بالا برد و گفت: به خدا سوگند! من نمی‌دانم مرجئه چه می‌گویند. لذا متوجه شدند که عبدالله چیزی نمی‌داند.^۱

در نتیجه از نزد او برخاستند و بیرون آمدند. در راه به دوستانشان گفتند امامت قطع شده است. همین طور در کوچه‌های مدینه راه می‌رفتند و گریه می‌کردند

که به چه کسی پناه ببریم؟ به خوارج؟ به معتزله؟ به قدریه؟ به مرجئه؟ این را هم می‌دانستند که ابوجعفر منصور جاسوس‌هایی گماشته تا ببینند شیعیان جعفر بن محمد، بر امامت چه کسی متفق می‌شوند.

در این اثنا غلام سیاهی را دیدند که پیش می‌آید. هشام بن سالم می‌گوید: من به ابوجعفر مؤمن الطاق و دیگران گفتم: احتمال می‌دهم این جاسوس خلیفه باشد، لذا از من کناره بگیرید! تا اگر مرا دستگیر کرد، شما گرفتار نشوید. با او رفتیم، تا در خانه‌ای رسیدیم که بسته بود. در را باز کرد. وارد دالان شدم دیدم صدای امام موسی بن جعفر علیه السلام بلند است که می‌فرمود:

«إِلَى، لَا إِلَى الْمَرْجِيَّةِ، لَا إِلَى الْخَوَارِجِ، لَا إِلَى الْمُعْتَزِلَةِ»^۱

به نزد من بیا! نه به سوی مرجئه، نه به سوی خوارج و نه به جانب معتزله.

خدمت حضرتش شرفیاب شدم. دست بوسیدم و مسائلم را گفتم و گفتم: سرور من! شیعیان پدرت گمراه شدند. حضرت فرمود: چاره‌ای نداریم، می‌کشند. گفتم: من چه کار کنم؟ فرمود: اگر کسی را یافتی که مطمئن شدی به هیچ کس خبر نمی‌دهد، به او بگو!

منابع

- إثبات الوصية؛ مسعودي؛ علي بن الحسين ٢٨٣-٣٤٦ ق؛ ناشر؛ انصاريان؛ قم؛ ١٣٨٤ ش / ١٤٢٦ ق
- احتجاج طبرسي (الاحتجاج على اهل اللجاج)؛ شيخ علي بن ابيطالب (امين الاسلام) ٤٥٤-٥٣٢ ق؛ ٤ جلد؛ مترجم وشارح؛ احمد غفاري مازنداراني؛ تصحيح؛ احمد باكتجي؛ ايران؛ تهران؛ مرتضوى ١٣٨٦ ق
- الاحكام فى اصول الاحكام (اصول الفقه عند المذاهب السنئية)؛ ابن حزم؛ ابو محمد على بن محمد بن سعيد؛ ٣٨٤-٤٥٦ هـ؛ مطبعة العاصمة؛ ناشر؛ زكريا على يوسف
- اختيار معرفة الرجال طوسى؛ طوسى؛ محمد بن حسن؛ ٣٨٥-٤٦٠ ق؛ تحقيق؛ قيومى اصفهانى؛ جواد؛ ناشر؛ جامعه مدرسين حوزه علميه؛ قم؛ ١٤٢٧ ق
- ارشاد الفحول الى تحقيق الحق من علم الاصول؛ الشوكانى؛ محمد بن على بن محمد بن عبد الله؛ م ١٢٥٥ هـ؛ ٢ جلد؛ دمشق؛ دارالكتب العربى؛ ٩٩١٩ م
- الاستيعاب فى معرفة الاصحاب؛ ابن عبد البر؛ ابو عمر يوسف بن عبد الله بن محمد نمري قرطبي؛ ٤ جلد؛ متوفى ٤٦٣ ق؛ لبنان؛ بيروت؛ دارالجيل؛ ١٤١٢ هـ-١٩٩٢ م
- اسد الغابة فى معرفة الصحابة؛ ابن اثير؛ عز الدين ابوالحسن على بن محمد بن عبد الكريم؛ ٥٥٥-٦٣٠ ق؛ ٦ جلد؛ دارالفكر؛ ١٤٠٩-١٩٨٩ م
- الإصابة فى تمييز الصحابة؛ العسقلانى؛ احمد بن على بن حجر؛ ٧٧٣-٨٥٢ ق؛ تحقيق؛ عادل احمد عبد الموجود؛ و على محمد معوض؛ بيروت؛ دارالكتب العلمية؛ چاپ اول؛ ١٤١٥ ق و ١٩٩٥ م

- الاعلام (قاموس تراجم لاشهر الرجال و النساء من العرب و المستعربين و المستشرقين)؛ زركلى؛ خيرالدين؛ ١٨٩٣-١٩٧٦ م؛ ناشر دارالعلم للملأين؛ لبنان-بيروت؛ ١٩٨٩ م
- اعلام الموقعين عن رب العالمين؛ ابن القيم الجوزية؛ محمد بن ابى بكر بن يعقوب؛ م ٧٥١هـ؛ ٤ جلد؛ لبنان-بيروت؛ دارالكتب العلمية؛ ١٤١١هـ-١٩٩١ م
- الامامة و السياسة (تاريخ الخلفاء)؛ ابن قتيبة دينورى؛ م ٢٧٩هـ؛ ٢ جلد؛ دارالمعرفة للطباعة و النشر؛ بى تا
- امتاع الاسماع؛ بما للنسبى رحمته الله عليه من الاحوال و الاموال و الحفدة و المتاع؛ مقرىزى؛ احمد بن على بن عبدالقادر بن محمد المقرىزى؛ ٧٦٦-٨٤٥ق؛ تحقيق؛ محمد عبدالحميد النميسى؛ ١٥ جلد؛ لبنان-بيروت؛ دارالكتب العلمية؛ ١٤٢٠ق - ١٩٩٩ م
- باز تاب آموزه مهديت در گذر تاريخ اسلام؛ جعفرى؛ علامه شيخ محمد رضا؛ ١٣١٠ ش-١٣٨٩ ش؛ تحقيق و تنظيم؛ محمود توكلى؛ تهران؛ انتشارات نبأ؛ ١٣٩٩ ش
- بحار الانوار (ط-بيروت)؛ مجلسى؛ علامه محمد باقر بن محمد تقى؛ تحقيق؛ جمعى از محققان؛ ١١٠ جلد؛ ناشر؛ تحقيق؛ جمعى از محققان؛ ناشر؛ دار احياء التراث العربى؛ بيروت؛ ١٤٠٣ ق
- البداية و النهاية؛ ابن كثير دمشقى؛ ابوالفداء؛ اسماعيل بن عمر؛ ٧٠١-٧٧٤ق؛ بيروت-دارالفكر؛ ١٤٠٧هـ-١٩٨٦ م
- البرهان فى تفسير القرآن؛ بحراني؛ سيد هاشم؛ ١٠٥٥-١١٠٧هـ؛ ٥ جلد؛ ايران؛ قن؛ انتشارات اسماعيليان؛ ١٣٣٤ ش-١٣٧٥ق
- بصائر الدرجات فى فضائل آل محمد؛ صفار؛ محمد بن حسن؛ متوفى ٢٩٠ق؛ تحقيق؛ كوچه باغى؛ محسن بن عباسعلى؛ ناشر؛ مكتبة آية الله مرعشى النجفى؛ ١٤٠٤ق
- بغية الوعاة فى طبقات اللغويين و النحاة؛ سيوطى؛ عبدالرحمن؛ م ٩١١هـ؛ ٢ جلد؛ لبنان-صيدا؛ المكتبة العصرية
- تاج العروس؛ الزبيدى؛ مرتضى؛ محمد بن محمد عبدالرزاق الحسينى ابوالفيض؛ ملقب به مرتضى؛ متوفى ١٢٠٥ق؛ ٢٠ جلد؛ تحقيق؛ مجموعه اى از محققين؛ لبنان-بيروت؛ دارالفكر؛ ١٤١٤هـ - ١٩٩٤ م
- تاريخ ابن خلدون (ديوان المبتدأ و الخبر فى تاريخ العرب و البربر و من عاصرهم من

- ذوى الشأن الاكبر؛ عبدالرحمن بن محمد؛ ٧٣٢-٨٠٨ق؛ تحقيق؛ خليل شحادة؛ بيروت؛ دارالفكر؛ چاپ دوم؛ ١٤٠٨هـ - ١٩٨٨م
- تاريخ الخلفاء؛ سيوطي؛ جلال الدين عبدالرحمن بن ابى بكر؛ متوفى ٩١١ق؛ تحقيق؛ ابراهيم صالح؛ لبنان؛ بيروت؛ دارصادر؛ ١٤١٧هـ - ١٩٩٧م
- تاريخ الطبرى (تاريخ الامم والملوك)؛ طبرى؛ ابو جعفر محمد بن جرير؛ تحقيق؛ محمد ابوالفضل ابراهيم؛ بيروت، دارالتراث؛ چاپ دوم؛ ١٣٨٧هـ - ١٩٦٧م
- تاريخ اليعقوبى؛ احمد بن ابى اسحق؛ ٢٨٤ يا ٢٩٢ق؛ چاپ نجف؛ ١٣٥٨ق
- تاريخ قم؛ قمى؛ حسن بن محمد حسن؛ م ٤٠٧هـ، ترجمه حسن بن على قمى؛ تهران چاپ جلال الدين طهرانى؛ ١٣٦١ ش
- تاريخ مدينة دمشق و ذكر فضائلها و تسمية من حلها من الأماثل أو اجتاز بنواحيها من واديعها و اهلها؛ ابن عساکر؛ على بن حسن؛ ٤٩٩-٥٧١ق؛ تحقيق؛ على شيرى؛ ناشر؛ دارالفكر؛ لبنان- بيروت؛ ١٤١٥ ق
- تبيد الظلام و تنبيه النيام الى خطر التشيع على المسلمين والاسلام؛ الجبهان؛ ابراهيم سليمان؛ رئاسة ادارات البحوث العلمية. الإنشاء و الدعوة و الإرشاد؛ ١٤٠٨هـ - ١٩٨٨م
- تفسير روح المعانى (تفسير القرآن الكريم و السبع المثانى)؛ الألوسى؛ شهاب الدين؛ سيد محمود افندى ألوسى بغدادى؛ متوفى ١٢٧٠ق؛ تحقيق؛ على عبدالبارى عطية؛ ١٦ جلد؛ بيروت؛ لبنان؛ دارالكتب العلمیة؛ منشورات محمد على بيضون
- تفسير فى ظلال القرآن؛ سيد قطب؛ ابراهيم بن حسين الشاذلى؛ م ١٣٨٥هـ ٦ جلد؛ لبنان- دارالشرق؛ ١٤١٢هـ چاپ هفدهم
- تنقيح المقال فى علم الرجال؛ مامقانى؛ عبدالله؛ متوفى ١٣٥١ق؛ ٣٦ جلد؛ تحقيق؛ محمد رضا مامقانى؛ محى الدين مامقانى؛ ايران؛ قم؛ مؤسسة آل البيت عليهم السلام لاحياء التراث؛ ١٤٣١ق
- ثمرات الاعواد؛ هاشمى الخطيب نجفى؛ على بن الحسين؛ ٢ جلد؛ ايران؛ قم؛ الشريف الرضى؛ قم؛ ١٣٧٠هـ - ١٤١٢هـ
- الجامع الصغير فى احاديث البشير النذير؛ سيوطي؛ عبدالرحمن ابوبكر؛ ٨٤٩-٩١١هـ لبنان- بيروت؛ دارالفكر للطباعة و النشر و التوزيع؛ ١٤٢٩هـ - ٢٠٠٨م

- الجامع لاحكام القرآن (تفسير قرطبي)؛ قرطبي؛ ابو عبد الله شمس الدين؛ م ٦٧١هـ؛ ٢٥ جلد؛ دار الكتب المصرية- قاهره؛ ١٣٨٤هـ- ١٩٦٤ م
- الجمل والنصرة لسيد العترة فى حرب البصرة؛ شيخ مفيد؛ محمد بن محمد نعمان؛ ٣٣٦-٤١٣ق؛ ترجمه محمود مهدوى دامغانى؛ ناشر؛ كنگره شيخ مفيد؛ ١٤١٣ ق
- جواهر المطالب فى مناقب الامام ابى الحسين على بن ابيطالب؛ باغونى؛ شمس الدين ابوالبركات محمد بن احمد دمشقى؛ م ٨٧١هـ ٢ جلد؛ قم؛ مجمع احياء الثقافة الاسلاميه؛ ١٤١٥هـ- ١٣٧٣ ش
- حلية الأولياء وطبقات الاصفياء؛ ابونعيم اصفهاني؛ حافظ ابونعيم احمد بن عبد الله اصفهاني؛ متوفى ٤٣٥ق؛ ١١ جلد؛ چاپ محمد امين خانجى؛ گردآورنده؛ كمال يوسف حوت؛ لبنان- بيروت؛ ١٣٨٧ق / ١٩٦٧ م
- الدر المثور فى التفسير بالمأثور؛ سيوطى؛ جلال الدين عبدالرحمن بن ابى بكر؛ ٨٤٩-٩١١ق ٨ جلد؛ تحقيق، دكتور عبد الله بن عبد المحسن تركى؛ دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع؛ ١٤٣٢هـ- ٢٠١١ م
- الدرجات الرفيعة فى وقايع الشيعة؛ ربيعى؛ رفيع الدين سيد جعفر ربيعى؛ م ١٣٤٩ ش؛ ايران؛ قم؛ نشر ياران قائم عليه السلام؛ ١٣٩٥ ش
- دعائم الاسلام؛ قاضى نعمان مغربى؛ م ٣٦٣هـ ٢ جلد؛ قم؛ مؤسسة آل البيت عليهم السلام؛ ١٣٨٥هـ
- رجال كشى (اختيار معرفة الرجال)؛ محمد بن عمر كشى؛ تحقيق رجائى؛ مهدى؛ ناشر؛ مؤسسه آل البيت لإحياء التراث
- رحله ابن بطوطة؛ عبد الله بن محمد بن ابراهيم؛ ٧٠٣-٧٧٠هـ ٥ جلد؛ تحقيق وتنظيم؛ عبد الهادى تارى؛ ترجمه محمدى موحد؛ تهران؛ طرح نو؛ ١٤١٧هـ- ١٩٩٧ م
- الرسالة فى الرد على الرافضة؛ محمد بن عبد الوهاب؛ ١١١٥-١٢٠٦هـ يمن؛ صنعاء دارالآثار؛ ١٤٢٧هـ- ٢٠٠٦ م
- رسالة ميّزة الفرقة الناجية عن غيرهم؛ المازندراني؛ محمد اسماعيل بن الحسين بن محمد رضا؛ م ١١٧٣هـ تصحيح؛ مهدى رجائى؛ ايران؛ قم؛ دارلكتاب الاسلامى؛ ١٤١١هـ

- زيد الشهيد؛ امين؛ سيد محسن؛ ۱۲۸۴-۱۳۷۱هـ؛ ۱۱ جلد؛ دارالتعارف؛ ۱۴۲۱ق
- سبل الهدى والرشاد فى سيرة خير العباد؛ صالحى شامى؛ محمد بن يوسف؛ متوفى ۹۴۲ق؛ ۱۲ جلد؛ لبنان - بيروت؛ منشورات محمد على بيضون؛ دارالكتب العلمية؛ ۱۴۱۴هـ - ۱۹۹۳م
- سفينة البحار ومدينة الحكم والآثار مع تطبيق النصوص الواردة فيها على البحار الانوار؛ محدث قمي؛ عباس بن محمد رضا؛ ۱۲۹۴-۱۳۵۹ق؛ ۸ جلد؛ ناشر؛ ايران؛ قم؛ نشر اسوة؛ ۱۴۱۴ق
- سنن؛ بيهقي؛ احمد بن حسين؛ متوفى؛ ۷۵۰ق؛ ۱۱ جلد؛ تحقيق؛ عبدالقادر محمد عطاء؛ لبنان بيروت؛ ۱۴۲۴هـ - ۲۰۰۳م
- سنن ابن ماجه؛ محمد بن ماجه؛ حافظ ابو عبد الله محمد بن يزيد قرويني؛ ۲۰۷-۲۷۵ق؛ ۶ جلد؛ لبنان؛ بيروت؛ دارالجيل؛ ۱۴۱۸هـ - ۱۹۹۸م
- سنن ابى داود؛ سليمان اشعث؛ متوفى ۲۷۵ق؛ شارح سيد؛ سيد محمد؛ و عبد الخير؛ عبد القادر؛ ابراهيم؛ سيد (۵ جلد) ناشر؛ دار الحديث
- سنن الترمذى (الجامع الصحيح)؛ ترمذى؛ محمد بن عيسى؛ ۲۰۹-۲۷۹ق؛ تحقيق و شرح؛ شاكر؛ احمد محمد؛ (۶ جلد) ناشر دار الحديث مصر-قاهره؛ ۱۴۱۹ق
- سير اعلام النبلاء؛ الذهبى؛ شمس الدين ابو عبد الله محمد بن احمد بن عثمان بن تايماز الذهبى؛ متوفى ۷۴۸ق؛ نشر قاهره؛ دار الحديث؛ ۱۸ جلد؛ ۱۴۲۷ق
- سيرة ابن اسحاق (سيرة رسول الله)؛ ابوبكر محمد بن اسحاق مطلبى مدنى؛ ۸۵-۱۵۱ق؛ ترجمه مسعود انصارى؛ انتشارات مولى؛ ۱۳۹۲ش
- السيرة الحلبية (انسان العيون فى سيرة الامين والمؤمن)؛ احمد حلبى شافعى؛ ابوالفرج نورالدين على بن ابراهيم؛ متوفى ۱۰۴۴ق؛ مصحح؛ عبد الله محمد خليلى؛ ۳ جلد؛ لبنان؛ بيروت؛ دارالكتب العلمية؛ منشورات محمد على بيضون؛ ۱۴۲۷هـ - ۲۰۰۶م
- سيره ابن هشام؛ ابن هشام الحميرى؛ ابو محمد عبد الملك بن هشام الحميرى؛ م ۲۱۸هـ ۹ جلد؛ دارالمعرفة
- سيرى در تاريخ تشيع؛ الهامى؛ داود؛ ۱۳۱۶-۱۳۷۹ش؛ ايران؛ قم؛ مكتب اسلام؛ ۱۳۷۵ش

- شرح ميمية؛ ابوفراس الحمداني؛ ابوالعلاء حارث بن سعيد بن حمدان بن حمدون بن حارث؛ ٢٩٣-٩٦٧هـ ايران؛ قم؛ انتشارات دارلهدي؛ ١٣٨٢ ش
- شرح نهج البلاغة؛ ابن ابى الحديد معتزلى؛ عبدالحميد بن هبة الله ٥٨٦-٦٥٦هـ؛ ٢١ جلد؛ تصحيح؛ محمد بولفضل ابراهيم؛ ق؛ ناشر؛ كتابخانه آية الله مرعشى نجفى
- صحيح البخارى؛ بخارى؛ محمد بن اسماعيل؛ ١٩٤-٢٥٦هـ ق؛ تحقيق؛ مصر وزارة الاوقاف؛ المجلس الاعلى للشؤون الاسلامية؛ لجنة احياء كتب السنة؛ ناشر؛ جمهورية مصر العربية؛ مصر وزارة الاوقاف؛ المجلس الاعلى للشؤون الاسلامية؛ لجنة احياء كتب السنة
- صحيح مسلم؛ مسلم بن الحجاج نيشابورى؛ ٢٠٦-٢٦١هـ ق؛ تصحيح؛ محمد فؤاد عبدالباقي؛ ٥ جلد؛ مصر؛ قاهره؛ ١٤١٢ق
- الصحيح من سيرة النبي الاعظم؛ چاپ جديد؛ عاملى؛ جعفر مرتضى؛ ٢٠ جلد؛ ايران؛ قم؛ مؤسسة فرهنگى دارالحديث؛ سازمان چاپ و نشر
- صحيفة الامام الرضا عليه السلام؛ نجف؛ محمد مهدى؛ كنگره جهانى امام رضا عليه السلام؛ ١٤٠٤هـ-١٣٦٢ ش
- الصراف المستقيم الى مستحقى التقديم؛ نباطى بياضى بقاعى؛ على بن يونس؛ ٧٩١-٨٧٧هـ؛ ٢ جلد؛ تحقيق؛ محمد باقر بهبودى؛ مقدمه جلد اول؛ آية الله مرعشى نجفى؛ مقدمه جلد دوم؛ آقا بزرگ تهرانى؛ نجف؛ المكتبة الحيدرية؛ ١٣٨٤ ق
- صفة الفتوى و المفتى و المستفتى؛ احمد بن محمد بن حمدان الحنبلى؛ م ٦٩٥ هـ، لبنان- بيروت؛ المكتب الاسلامى؛ ١٣٩٧هـ
- الصوارم الماضية لرد الفرقة الهاوية و تحقيق الفرقة الناجية؛ حلى قزوينى؛ سيد محمد مهدى؛ ١٣٢٢-١٣٥٠هـ ايران بى جا
- الطبقات الكبرى؛ ابن سعد؛ محمد بن سعد؛ ١٦٨-٢٣٠هـ تحقيق؛ عطا؛ محمد عبدالقادر؛ ناشر؛ لبنان- بيروت؛ دارالكتب العلمية؛ ١٤١٠ ق
- عبارات الانوار؛ ميرحامد حسين هندی؛ ١٢٤٦-١٣٠٦هـ بالغ بر صد جلد؛ كتابخانه عمومى اميرالمؤمنين عليه السلام؛ ١٣٦٦ ش
- عدّة الداعى و نجاح الساعى؛ حلى؛ احمد بن فهدي؛ م ٨٤١هـ ترجمه حسين غفارى؛ بنياد معارف اسلامى؛ ١٣٧٥ ش

- علل الشرايع؛ ابن بابويه؛ ابي جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي؛ ٣١١-
٣٨١ق؛ ٢ جلد؛ ايران؛ قم؛ مكتبة الحيدرية؛ ١٣٨٤ ش - ١٤٢٥ق
- عوالي اللئالي العززية في الاحاديث الدينية؛ ابن ابي جمهور؛ محمد علي بن ابراهيم
الاحساى؛ ٩٥٤هـ؛ ٤ جلد؛ ايران؛ قم؛ چاپخانه سيدالشهداء عليه السلام؛ ١٤٠٣هـ
- ١٩٨٣ م
- عيون اخبارالرضا (عيون الاخبار)؛ شيخ صدوق؛ محمد بن علي بن حسين بن بابويه؛
٣٨١-٣١١ق؛ لبنان؛ بيروت؛ مؤسسة الاعلمى للمطبوعات؛ ١٤٠٤ق
- العيون الحدائق في اخبار الحقائق؛ مجهول المؤلف؛ بغداد؛ مكتبة المثنى؛ ١٩٦٤ م
- الغدِير في الكتاب و السنة و الادب؛ علامه امينى؛ عبدالحسين امينى نجفى؛
١٣٢٥ق-١٣٩٥ق؛ ١١ جلد؛ چاپ پنجم؛ لبنان-بيروت؛ دارالكتاب العربى؛ ١٤٠٣هـ
- ١٩٨٣ م
- الغدِير في تعيين الفرقه الناجية؛ غراوى نجفى؛ شيخ محمد رضا بن قاسم؛ ١٣٥٣-
١٣٨٥هـ؛ بنگريد به طباطبايى و الغدير في التراث الاسلامى؛ تراتنا؛ ج ٢١؛ ص ٣٢٧
به نقل از الذريعة
- غيث نعمانى؛ ابي زينب؛ محمد بن ابراهيم بن جعفر، م ٣٦٥هـ ترجمه محمد جواد
غفارى؛ تهران؛ انتشارات دارالكتب الاسلاميه؛ ١٣٨٧ ش
- فتح البارى في شرح صحيح البخارى؛ عسقلانى؛ ابوالفضل شهاب الدين احمد بن
علي بن حجر؛ ٧٧٣-٨٥٢هـ؛ ١٣ جلد، محقق؛ عبدالعزيز بن عبدالله بن باز؛
محمد فؤاد عبدالباقي؛ محب الديت الخطيب؛ مصر؛ قاهره؛ مطبعة السلفية و
مكتبتها؛ ١٣٧٢ق
- فوح البلدان؛ البلاذرى؛ احمد بن يحيى؛ متوفى؛ ٢٧٩ق؛ لبنان-بيروت؛ دار و مكتبة
الهلال؛ ١٩٨٨ م
- الفخرى في الآداب السلطانية و الدول الاسلاميه؛ ابن طقطقى؛ محمد بن علي بن
طباطبا؛ ٦٦٥-٧٠٩ق؛ تحقيق؛ عبدالقادر محمد مايو؛ بيروت؛ دارالقلم العربى؛
چاپ اول؛ ١٤١٨هـ - ١٩٩٧ م
- الفرق بين الفرق و بيان الفرقه الناجية منهم؛ بغدادى؛ ابو منصور عبدالقاهر بن طاهر؛
٩٨٠-١٥٣٧هـ؛ لبنان-دارلجيل؛ ١٤٠٨هـ - ١٩٨٧ م

- الفرقة الناجية وإثبات أنّها الشيعة الإمامية؛ قطيفي؛ ابراهيم بن سليمان؛ اين اثر به تحقيق مهدي فقيه ايماني نشر يافته است؛ بنگر يه به تراثنا، ج ٢٥٣؛ ص ٢٥٣
- فصلنامه وقف ميراث جاويدان؛ سال ١٣٧٤ ش؛ شماره ١١
- الفصول المختارة من العيون والمحاسن؛ شريف مرتضى؛ على بن الحسين الموسوي؛ ٣٥٥-٤٣٦ هـ؛ كنگره جهاني هزاره شيخ مفيد
- فضائل الصحابة؛ احمد بن حنبل؛ ابو عبدالله احمد بن محمد؛ م ٢٤١ هـ؛ جلد؛ لبنان - بيروت؛ مؤسسة الرسالة؛ ١٤٠٣ هـ - ١٩٨٣ م
- قاموس الرجال؛ تستري (شوشتری)؛ شيخ محمد تقی؛ متوفای ١٤١٦ ق؛ ١٢ جلد؛ ايران؛ قم؛ جامعه مدرسين حوزة علميه؛ ١٤١٠ هـ - ١٣٧٨ ش
- القاموس المحيط؛ فيروز آبادی؛ شيخ مجد الدين محمد بن يعقوب؛ ٧٢٩-٨١٦ هـ؛ ٤ جلد؛ لبنان - بيروت؛ دارالجيل؛ ١٤١٥ هـ - ١٩٩٥ م
- الكافي (ط - الاسلاميه)؛ كليني؛ محمد بن يعقوب؛ ٢٤٩-٣٢٩ ق؛ تحقيق وتصحيح؛ على اكبر غفاري و محمد آخوندي؛ دارالكتب الاسلاميه؛ ١٤٠٧ هـ
- الكامل؛ ابن اثير؛ عز الدين ابوالحسن على بن الكرم؛ متوفای ٦٩٢ ق؛؛ لبنان - بيروت؛ دارصادر؛ ١٣٨٥ هـ - ١٩٦٥
- كامل الزيارات؛ ابن قولويه؛ جعفر بن محمد؛ متوفای ٣٦٧ ق؛ تصحيح و تحقيق؛ عبدالحسين اميني؛ ناشر؛ نجف اشرف؛ دارالمرتبويه؛ ١٣٥٦ ش
- كتاب العين؛ فراهيدي؛ خليل بن احمد؛ ٩٦ يا ١٠٠-١٧٥ ق؛ ٨ جلد؛ تحقيق؛ مهذب مخزومي؛ ايران؛ قم؛ دارالهجرة؛ ١٤٠٩ هـ
- كتاب الفتن والملاحم؛ نعيم بن حماد مروزي؛ الامام الحافظ نعيم بن حماد بن معاوية بن الحارث الخزاعي مروزي؛ متوفای ٢٢٩ ق؛ لبنان بيروت؛ دارالكتب العلمية؛ منشورات محمد على بيضون؛ چاپ دوم؛ ١٤٢٣ ق
- كشف الغمة في معرفة الائمة؛ الاربلي؛ على بن عيسى؛ ٥٥٥-٦٣٠ ق؛ لبنان - بيروت؛ دارالاضواء؛ ١٤٠٣ ق
- كشف اليقين في فضائل أمير المؤمنين؛ علامه حلي؛ جمال الدين حسن بن يوسف

بن مطهر؛ متوفى ٦٤٨ق؛ تحقيق؛ حسين درگاهی؛ تهران؛ وزارت ارشاد اسلامي؛
١٤١١ق

كنز العمال في السنن و الاقوال؛ متقى هندی؛ على بن حسام الدين؛ ٨٨٨-٩٧٥ق؛
لبنان- بيروت؛ دار احياء التراث العربي؛ ١٤١٠ق؛

لسان العرب؛ ابن منظور؛ الامام العلامة ابى الفضل جمال الدين محمد بن مكرم
الافريقي المصري؛ ١٥ جلد؛ ايران؛ قم؛ نشر؛ ادب الحوزه؛ ١٤٠٥هـ-١٣٦٣ ش
لفتوحات المكتبة في معرفة الاسرار المالكية والملكية؛ ابن العربي؛ محي الدين؛ ٥٦٠-
٦٣٨هـ؛ مؤسسة آل البيت عليهم السلام لإحياء التراث

مباحثی در نقد شهيد جاويد؛ جعفری؛ علامه شيخ محمد رضا؛ ١٣١٠ ش-١٣٨٩ ش؛
تحقيق و تنظيم؛ محمود توکلی؛ تهران؛ انتشارات نبأ؛ ١٣٩٩ ش
مجمع الزوائد و منبع الفوائد؛ هيثمی؛ نورالدين على بن ابى بكر؛ ٧٣٥-٩٠٧ق؛ ١٠ جلد؛
لبنان؛ بيروت؛ دارالكتاب العربي؛ ١٩٦٧ م

المحزّز الوجيز في تفسير الكتاب العزيز؛ ابن عطية اندلسي؛ ابو محمد عبدالحق بن ابى بكر
غالب؛ ٤٨١-٥٤١هـ؛ ٦ جلد؛ لبنان- بيروت؛ دارالكتب العلمية؛ ١٤١٣هـ-١٩٩٣ م
المحصول في علم اصول الفقه؛ رازي؛ ابو عبد الله محمد بن عمر (ملقب به فخر رازي)؛
١٩٩٧هـ؛ مؤسسة الرسالة؛ ١٤١٨هـ-١٩٩٧ م

المختصر في اخبار البشر (تاريخ ابى الفداء)؛ ابوالفداء؛ عماد الدين اسماعيل بن على؛ م
٧٣٢هـ؛ ٤ جلد؛ لبنان- بيروت؛ ١٩٩٧ م-١٤١٧هـ

المختصر النافع؛ محقق حلي؛ ابوالقاسم نجم الدين جعفر؛ ٦٠٢-٦٧٦هـ؛ ايران، تهران؛
قسم الدراسات الاسلامية في مؤسسة البعثة؛ ١٤٠١ هـ

مروج الذهب ومعادن الجوهر؛ مسعودي؛ ابوالحسن على بن الحسين بن على
المسعودي ٢٨٣-٣٤٦ق؛ تحقيق؛ اسعد داغر؛ قم؛ دارالهجرة؛ چاپ دوم؛ ١٤٠٩ق
مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، نوری؛ ميرزا حسين؛ متوفى ١٣٢٠ق؛ ٣٠ جلد؛
ناشر؛ لبنان؛ بيروت؛ مؤسسة آل البيت عليهم السلام لاحياء التراث؛ ١٤٠٨هـ-
١٩٨٧ م

المستدرک على الصحيحين؛ حاکم نيشابورى؛ ابو عبد الله؛ ٣٢١-٤٠٥ق؛ تحقيق؛ ابراهيم

- سامرائی، مهدي مخزومي؛ ٥ جلد؛ لبنان-بيروت؛ دارالكتب العلمية؛ ١٤١١ق
- مستند الشيعة؛ نراقي؛ ملا احمد؛ ١١٨٥-١٢٤٥هـ؛ ١٩ جلد؛ تحقيق؛ مؤسسة آل البيت عليهم السلام؛ مشهد؛ ١٤١٥هـ-١٣٧٣ش
- مسند الامام احمد حنبل؛ ابن حنبل؛ احمد بن محمد؛ ١٦٤-٢٤١ق؛ تحقيق؛ غضبان عامروزيق ابراهيم وبركات؛ محمد، عرقسوسى، محمد نعيم، از نو و ط، شعيب، خراط كامل؛ ناشر؛ لبنان؛ مؤسسة الرسالة
- معانى الاخبار؛ شيخ صدوق؛ محمد بن على بن حسين بن بابويه؛ ٣١١-٣٨١ق؛ تحقيق و ترجمه؛ على اكبر غفارى؛ تهران دارالكتب الاسلامية؛ ١٣٧٧ش
- المعجم الاوسط؛ طبرانى؛ سليمان بن احمد؛ م ٣٦٥هـ؛ ١٥ جلد؛ رياض؛ ١٤٥٥هـ
- معجم البلدان؛ ياقوت حموى؛ شهاب الدين ابو عبدالله ياقوت بن عبدالله حموى؛ ٥٧٤-٦٢٦ق؛ بيروت-دار صادر؛ چاپ دوم؛ ١٩٩٥م
- المعجم الكبير؛ الطبرانى؛ ابوالقاسم سليمان بن احمد بن ايوب بن مطير اللخمي الشافعى؛ ٢٦٥-٣٦٥ق؛ ٢٥ جلد؛ مصر؛ قاهره؛ مكتبة ابن تيميه؛ ١٤١٥هـ-١٩٩٤م
- معجم رجال الحديث و تفصيل طبقات الرواة؛ خويى؛ سيد ابوالقاسم؛ ٢٥ جلد؛ ١٢٧٨-
- ١٣٧١ش؛ قم؛ مركز نشر الثقافة الاسلامية فى العالم؛ ١٣٧٢ق
- معرفة الصحابة؛ اصفهانى؛ ابونعيم؛ احمد بن عبدالله؛ م ٤٣٥هـ؛ ٦ جلد؛ رياض؛ دارالوطن للنشر؛ ١٤١٩هـ-١٩٩٨م
- المغازى؛ واقدى؛ محمد بن عمر؛ تحقيق؛ مارسدس جونس؛ متوفى ٢٥٩ق؛ ٣ جلد؛ چاپ سوم؛ لبنان-بيروت؛ مؤسسة الاعلمى للمطبوعات؛ ١٤٥٩هـ-١٩٨٩م
- مقاتل الطالبين؛ ابوالفرج اصفهانى؛ ٢٨٤-٣٥٦ق؛ على بن حسن؛ تحقيق؛ صقر؛ احمد؛ مؤسسة الاعلمى للمطبوعات، لبنان-بيروت؛ ١٤١٩ق
- المقاصد الحسنة فى بيان كثير من الاحاديث المشتهرة؛ سخاوى؛ محمد بن عبدالرحمن؛ ٨٣١-٩٥٢هـ؛ لبنان-بيروت؛ دارالكتب العلمية؛ ١٣٩٩هـ-١٩٧٩م
- مناقب اهل البيت عليهم السلام؛ شيروانى؛ ميرزا حيدر على؛ م ١١٢٩هـ؛ تحقيق؛ محمد حسون؛ منشورات الاسلامية، ١٤١٤هـ

مناب آل ابي طالب؛ ابن شهر آشوب مازندراني؛ ٤٨٩-٥٨٨ق؛ محمد بن علي؛ ناشر؛
علامه؛ ١٣٧٩ق

منهاج الكرامة في معرفة الامامة؛ حلي علامه حسن بن يوسف بن مطهر؛ م ٧٢٦هـ
تحقيق؛ استاد عبدالرحيم مبارک؛ مشهد؛ انتشارات تاسوعا؛ ١٣٧٩ ش

موسوعة اقوال ابي الحسن الدار قطنى فى رجال الحديث وعلله؛ مجموعة من المؤلفين؛
٢ جلد؛ لبنان-بيروت؛ عالم الكتب للنشر والتوزيع؛ ٢٠٠١ م

نشره فصلنامه بيتان؛ سال ١٣٨٦؛ شماره ٥٦

النص و الاجتهاد؛ شرف الدين؛ سيد عبدالحسين؛ ١٢٩٥-١٣٧٧هـ لبنان؛ بيروت؛
دارالمورخ العربى؛ ١٤٣١هـ-٢٠١٠ م

نهاية اللغة؛ ابن اثير؛ على بن محمد؛ ٥٥٥-٦٣٠هـ محل استقرار؛ كتابخانه آية الله
العظمى مرعشى نجفى؛

النهاية فى غريب الحديث والاثر؛ ابن اثيرجزى؛ مجد الدين ابوالسعادات؛ م ٦٠٦هـ ٥
جلد؛ تحقيق طاهراحمد الزاوى-محمد محمد الطناخى؛ لبنان-بيروت المكتبة
العلمية بيروت؛ ١٣٩٩هـ-١٩٧٩ م

نهج البلاغه (صبحي صالح)؛ تحقيق؛ صالح؛ صبحي؛ ايران؛ قم؛ دارالهجرة؛ ١٤١٤ ق

نهج البلاغه عبده؛ عبده؛ محمد؛ ٣ جلد؛ مصر؛ قاهره؛ مطبعة الاستقامة؛

نهج الفصاحة؛ پاينده؛ ابوالقاسم؛ ١٢٨٧-١٣٦٣ ش؛ تهران؛ سازمان انتشارات
جاويدان؛ ١٣٢٤ ش

وسائل الشيعة؛ شيخ حرعالملى؛ محمد بن حسن؛ ١٠٣٣-١١٠٤ق؛ ٣ جلد؛ تحقيق و
تصحيح؛ مؤسسة آل البيت؛ ناشر؛ مؤسسة آل البيت؛ قم؛ ١٤٠٩ ق

وفاء الوفاء باخبار المصطفى؛ سمهودى؛ ابوالحسن على بن عبدالله بن احمد الحسنى
الشافعى؛ متوفى ٩١١ق؛ ٤ جلد؛ چاپ اول؛ لبنان-بيروت؛ دارالكتب العلمية؛

١٤١٩هـ- ٢٠٠٦ م

وقعة صفين؛ منقرى؛ نصر بن مزاحم؛ م ٢١٢هـ قم؛ كتابخانه آية الله العظمى مرعشى
نجفى؛ ١٤٠٤هـ